به عون خالق کون و مکان و فضل خلاق جهان جل شانه

کتاب لاجواب مشعر بکلام صداقت انتساب اولیای کرام و شعرای عظام مسمی به




مؤلفهٔ افضل العلما مورخ بی عدیل ماهر علوم خفی و جلی میر حسین دوست سنبهلی غفر

در مطبع نامی منشی نولکشور الطبع مزین بطبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بحد و ثنایش بعید مبدعی را سزد که افراد ایجاد را به ابیات منتخبه اشخاص انبیا
علیهم الصلواة والسلام حسن انتظام بخشید و مجمع اشعار هدایت و ارشاد را بذوات مقدسه
ائمة الهدی علیهم التحیة والثنا پیرایه اختتام پوشانید مثلث موالید مربع عناصر فکر بیت
از افکار ارادت او و مخمس حواس و مسدس جهات انموذجی ست از دیوان مشیت او
سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا ✽ بر خاک عجز می فگند عقل انبیا ✽ و مستزاد نعوت متکاثره
مخبر عی را رو دهت که تصنیف مثنوی ارض و سما برای خاطر قدسی مظاهر اوست و قصیدهٔ تکمیل
و غزل ابتدایی از وی تلاشهای باطن فیض مواطن اوست اولیای عالی مقام و سلاطین
ذوی الاحترام همین تتبع صوری و معنوی او ترکیب قربت و ترجیع نصفت حاصل و فصحای
بلاغت شعار و شعرای فصاحت دثار را برکت کلام معجز نظامش درجات قبول شامل
صلی الله علیه و آله و اجمعین و اصحابه الطیبین الطاهرین قطعه صاحب صدق و صفا خاص



رسول الله ✽ اولین حضرت بو بکر بود یار نه عمر ✽ سومی حضرت عثمان ست حیا را مخزن ✽
چارمی حیدر کرار کرامت مظهر ✽ اما بعد خاک راه نبی و علی مولف این اوراق میر حسین دوست
سنبهلی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که والد قبلة الافاضل مجمع الفضائل قدوة الاکابر
مظهرات مواهب مولوی سید ابو طالب قدس سره ست چون در عمر نوزده سالگی از وطن
سعادت متوطن بخدمت سراپا برکت فضائل و کمالات انتسابا مخدومی شیخ فضل الله مدظله
بر سبیل تحصیل علم بدار الخلافت نزهت نهاد شاهجهان آباد وارد گشت و عمری در اکتساب
علوم ادبیه بگذرانید و بفیض مجالست فصحای شیرین کلام و شعرای بلاغت انتظام در فن
شعر مهارتی بهم رسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار نو و کهن
بنا بر آن تذکرة الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و مجمعی مختصر از احوال اشعار اولیای
باصفا و ملوک و فضلا و شعرا به تخصیص طائفی که میان یکدیگر گذشته اند پرداخته اند مسمی
به تذکرهٔ حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر بر لغزشی
در توقف یابند باصلاح کوشند و جامع این مسوده را بجز ناقل کلام بزرگان نه بینند و بالله التوفیق

## حرف الالف

حضرت امیر علیه السلام مهر منیر فلک الوهیت و ماه منور آسمان احدیت امام الاولیا سید الاصفیا باب مدینهٔ علم
حریم کعبه حلم رفیق احمد مصطفی صلعم وصی محمد مجتبی صاحب ذو الفقار حیدر کرار سراپا شرف شاه نجف عجائب مظهر
ساقی کوثر حلال مشکلات کونین قبله مرادات دارین محیط امواج کرامت و سخاوت بحر
ذخار فراست و شجاعت والی والصلات والا مناقب حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
صلواة الله و سلامه علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه صلعم ست
و ابو الحسن کنیت نام فیض التزام والا جناب ولایت مآب ابی طالب بن عبد المطلب

بن هاشم بن عبد المناف ولادت آن ملائک صفات دهم ماه رجب بعد سی سال
از عام الفیل در حرم کعبه اتفاق افتاد و هزاران ابواب فتوح و سعادت بر روی
چار دانگ عالم کشاده تحریر کشف و کرامات و ترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر
طبقات زمین و آسمان صفحه شود و بحور مداد و جن و انس کاتب از عهدهٔ عشر عشیر آن بیرون
نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن ولی خدا حرفی از صحائف مدائح آن
پرده نشین سراپردهٔ کبریا لفظی مینگارد تا کحل الجواهر باصرهٔ ایمان و دیدهٔ ایقان خوانندگان گردد

**منقبت** در مناقب مرتضوی مسطور است که غلام سیاهی بملازمت شاه ولایت پناه آمد
و عرض کرد یا امیر المومنین روزی از استیلای هوای نفس از مال غیر چیزی دزدیده ام
میخواهم که بر من اجرای حکم شرع کنی و مرا از گناهان درین جهان پاک سازی فرمودند آنچه
در وتصرف کردهٔ شاید از مال نصاب باشد گفت بحد نصاب می رسد چون وی سه نوبت
اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش ببرند غلام دست بریده را بدست چپ گرفته
از مجلس بیرون آمد خون از دستش می چکید درین حین عبد الله بن عباس در راه با وی ملاقی
شد و پرسید دست ترا که قطع کرد گفت امیر المومنین وصی سید المرسلین پیشوای سفید رویان
مولای انس و جان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب ابن عباس گفت آن حضرت
دست تو بریده و تو مدح و ثنایش میگوئی وی گفت چگونه مدح و ثنایش نگویم که محبتش
بگوشت و پوست من آمیزش یافته است و دست مرا بحق بریده ابن عباس بخدمت
حضرت امیر المومنین آمده آنچه از وی شنیده بود بر سبیل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود
ما را دوستان باشند که اگر در وادی محبت ما پاره پاره کنند غیر از محبت ما خطره
بر خاطر شان گذر نکند و دشمنان داریم که اگر بشفقت تمام عسل در گلوی آنها بریزم



جز عداوت ما خیالی در ضمیر آنها عبور نکند پس آن حضرت با امام حسن علیه التحیة والثنا
فرمود برو آن غلام را باز آر امام عالی مقام رفت و باز آورد آنگاه شاه ولایت پناه
فرمودند من دست ترا بریده ام تو مرا مدح و ثنا میگوئی آن غلام گفت من چه ثنای
آن حضرت توانم گفت که خدا یتعالی ثنای شما فرموده است آن حضرت دست بریده اش را
بدست حق پرست خود گرفته بر موضعیکه از انجا قطع شده بود نهادند و ردای مبارک
بالایش برافگندند و سورهٔ فاتحه خوانده دم روح افزا بر وی دمیدند فی الفور دستش
درست گردید چنانچه گوئی هرگز قطع نشده بود و درین معنی شیخ عطار گوید شعر

از دم عیسی کسی گر زنده خاست ‖ او بدم دست بریده کرده است

**منقبت** روزی در کوفه آنحضرت با صحاب نشسته بودند که مردی خرقه در بر و عمامه بر سر
و شمشیری در کمر آمده گفت کیست درمیان شما که ولادتش به بیت الله شده و در اخلاق حمیده
بمقام عالی رسیده و محمد مصطفی صلعم را در جمیع غزوات نصرت کرده عمر بن عبد ود را از پا افگنده و در خیبر را
بیک حمله برکنده آن حضرت فرمودند بپرس چه می پرسی آنکس منم گفت رسولم از جانب
شصت هزار مرد که آنها را عقیمه خوانند کشته آورده ام که در کشنده اش اختلاف افتاده
اگر وی را زنده نمائی بتحقیق دانم که وصی رسول خدائی و در دعوی خود بر پائی آن حضرت
فرمودند بر اشتری بنشین و در کوچها و محلهای کوفه ندا کن که هر که خواهد مشاهده نماید
وی همچنان کرد روز دیگر آن حضرت نماز بامداد گذارده رو بصحرا نهادند و اهل کوفه
در رکاب مستطاب آن جناب بودند چون موضعیکه مقرر شده بود رسیدند فرمودند که تا جنازه
آن اعرابی حاضر آوردند آنگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را اسمش کشته و نامش جریر
بن حسان است که دختر خود را باین داده بود و این خود دخترش را گذاشته خواستگاری

زن دیگر نمود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین ست که میفرمائی اما بدین راضی نمیشوم تا که زنده نه نمائی آنگاه حضرت پای مبارک خود را بران کشته زده فرمودند که قم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص کشته ست گفت عمم حرص بن حسان چون این واقعهٔ غریبه را خلق مشاهده نمودند بآواز بلند زبان بمدح و منقبت آن حضرت کشودند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان برویدو قوم خود را خبر کنید از انچه بچشم خود دیدید گفتند یا امیر المومنین ما عهد کردیم تا زنده باشیم بملازمت تو حاضر باشیم هر دو نفر بخدمت آنحضرت کسب سعادت میکردند تا آنکه در حرب صفین شهید شهادت خوردند

منقبت اوقتیکه آب فرات طغیانی کرد و کشتی ها را ضائع ساخت اهل کوفه بجناب شاه ولایت پناه آورده استدعا کردند که آب فرات کمتر شود آن حضرت برخاسته بمنزل خود آمدند و خلائق بر درش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقهٔ حضرت رسول مقبول صلعم در بر کرده با لقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسپ طلبیده سوار شدند و امامین علیهما السلام و جمیع مردمان در رکاب مستطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گذاردند انگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته بجانب آب اشاره کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس ست عرض کردند هنوز کمتر میخواهیم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس ست +

منقبت در مصابیح القلوب مسطور ست که خارجی بخصومت پیش حضرت آمد و بآواز بلند سخن کرد آنحضرت بانگ بر وی زدند بصورت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بر وی زدی سگ شد ترا چه مانع ست در دفع معاویه فرمودند اگر من خواستمی معاویه را در یکساعت بر تختهٔ جنازه پیش من می آوردند ولیکن سری ست از حکم خدا اعراض نمیکنم و فی میودند



باش و نکال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

منقبت در شواهد النبوة مذکور ست که حضرت امیر المومنین پای مبارک خود را بر رکاب می نهادند و افتتاح قرآن مجید میکردند و تا رسیدن پای دیگر بر رکاب دوم ختم میکردند +

منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم ست در زمانیکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون صحابه بگذرانیدن بهار پایان از فرات مشغول بودند نماز عصر فوت شده چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تاسف شنیدند دعا کردند آفتاب فرو رفته باز گردید و بلند شد تا سائر اصحاب نماز گذارده اندند و این چنین بکرات اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید ع تا کنی بر وقت اداییش انچه ایزد کرد فرض ٭ باز گردید از سوی مغرب بکره آفتاب +

منقبت روزی آنحضرت از راهی میگذشتند جهودان گدای را بتمسخر فرستادند وی آمده سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت در ان حال چیزی پیش خود نداشتند بر اوده نموده جهودا مشرف شده دست آن گدا بگرفتند ده مرتبه درود خوانده بر کف دستش بدمیدند و فرمودند مشت بند و برو درویش بگفته قیام نمود و پیش آنها رفت جهودان پرسیدند شاه مردان بتو چیزی داد گفت هیچ نه اما ده مرتبه درود بر کف دست من خوانده بدمیدند جهودان بخندیدند و بگفتند مشت وا کن چون مشت وا کرده ده دینار سرخ در مشت بود بسیاری از جهودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی بآنحضرت گفت عجب می آید مرا ازین دنیا که نزدیک دیگرانست و در دست شما نیست فرمودند که تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیدهند پس دست دراز کرده مشتی سنگریزه بگرفتند فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گوهرهای قیمتی گشت انگاه فرمودند خواستمی چنین شدی پس از دست فرو ریختند و بدستور سابق سنگریزه گشت +

نزدیک بدرخت انار خشک جلوس داشتند و جمعی از متابعان در خدمت حاضر بودند فرمود امروز بشما آیتی نمایم چون مائده عیسی بر بنی اسرائیل حضار گفتند نعم یا امیر المؤمنین پس فرمودند بدین درخت خشک بنگرید چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبز شد و باهتزاز آمد و چنان بارور گشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند ای مومنان بسم الله بگوئید و یک انار ازین درخت بگیرید چون مردمان بفرمودهٔ قیام نمودند بعضی از ایشان دست دراز کرده بچیدند و بعضی هرچند دست دراز میکردند شاخ ببالا میرفت و دست شان نمیرسید پرسیدند یا امیر المؤمنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نمیرسد فرمودند کسانیکه محبان من اند دست شان میرود و هرکه منافق من است دست او نمیرسد و در قیامت نیز همچنین خواهد بود دوستان ما هر میوه که خواهند درخت سر فرود آرد ایشان بچینند بخلاف منافقان

**منقبت** در مصابیح القلوب مسطور است از هبیره بن عبد الرحمان که روزی در کوفه بخدمت حضرت امیر المؤمنین علی مرتضی علیه الصلوٰة والسلام آمد آنحضرت روبوی آورده فرمودند دلت مائل اهل عیال است که در مدینه اند وی گفت بلی پس فرمودند چشم بربند وی چشم بربست باز فرمودند بگشا چون وی بگشاد خود را بر بام سرای خود در مدینه بخدمت حضرت امیر المؤمنین دریافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دلت تازه کن وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم برهم نه باز گفتند بگشا چون دیده را وا کرده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه همانجا که بود دریافت

**منقبت** روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم ذوالفقار آورد و گفت خدا تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این ذوالفقار را قابل یک کسر



می بینم جهت قطع حیات کافران و قتل معاندان فرمود که آنکس که اسم اوست کفن کسیکه متکفل قتل دختر ابلیس که در فلان وادی است شود پس حضرت رسول مقبول صلعم با اصحاب خود دران وادی رفته دختر ابلیس را دیدند در نهایت حسن صورت و در پیشش آب در غایت سرعت و تیزی روان بود آن حضرت شمشیر به ابی بکر دادند و فرمودند برو این دختر را بکش ابی بکر روان شد چون باو رسید آن دختر فریادی کرد که ابی بکر از کثرت خوف بازگشت پس امیر المؤمنین علی مرتضی ع بامر حضرت سید المرسلین متوجه آن دختر شدند چون باو رسیدند دختر ابلیس بدستور سابق فریاد بلند کرد حضرت امیر المؤمنین او را نهیب زده سر از تنش برداشته پیش آن حضرت آوردند حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ذوالفقار بمرتضی علیه السلام انعام فرمودند چون حضرت امیر ذوالفقار را از خون پاک کرد چهار جا بر او نوشته دیدند لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار آن سرور بعد از مشاهده آن سطور مسرور شده فرمودند صاحب ذوالفقار علی ابن ابیطالب

**منقبت** روزی حضرت امیر المؤمنین بر شتری سوار شده بجائی رسیدند که سه کس بر سر قسمتی دعوی دارند آنها چون حضرت را دیدند مناقشه و مرافعه پیش حضرت عرض کردند که یا امیر المؤمنین ما سه کس را بر سر هفده شتر که حق ماست مشکلی افتاده آنجناب فرمودند بچگونگی گفت که ازین هفده شتر نصفی حق منست دیگری عرض کرد که ثلثی نصیب منست ثالث اظهار نمود که تسعی را من مالک ام هرچند سعی میکنم که بی حیف و میل شتران بخمس قسمت شوند میسر نیست و علاج آن جز شفاخانهٔ عصمت جای دیگر نه آن حضرت شتر سواری خود را اضافه آن شتران نموده فرمودند که هر یک حق خود بگیرد شخصیکه نصف میخواست نه شتر برد حال آنکه بقدر اضافه رسد او بود و آنکه ثلث میخواست شش برد و این نیز بدستور زیاده از حصهٔ خود بگرفت و آنکه تسعی میطلبید دو شتر برد با وجودیکه اینهم افزون از بخش خود یافت و شتر حضرت بحضرت رسید

منقبت روزی جوانی پیش قدوهٔ اصحاب عمر آمده اظهار کرد که مادر من
در حق من ظلم می کند و بعلت خوف وراثت پدر میگوید که تو پسر من نیستی
خلیفه کسی را بطلبش فرستاد عورت با چهار برادر و چهل گواه حاضر آمد خلیفه گفت که
ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی اوئی و بنابر غرض نفی فرزندیش میکنی
گفت باسد دروغ میگوید من اصلا این را نمی شناسم این میخواهد که مرا در قبیله رسوا
کند و من هرگز نزائیده ام خلیفه گفت گواه داری گفت این جمله مردم گواه اند آنها همه
باتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مفتری را بزندان برید اتفاقاً حضرت امیر المومنین
علی در راه باو ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که ای حل مشکلات بفریاد من
برس که بر من ظلم میشود و قصهٔ خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدار الشرع
برند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورده فرمودند یا ابا حفص رخصت است که درباره
این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی دران باشد خلیفه گفت چون رخصت
نباشد یا ابو الحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که اعلم و اقضای شما
علی ابن ابیطالب است پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان نیستی
گفت نه فرمودند تو مرا والی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهار صد
درهم حاضر آورد و گفتند این زر در صداق این عورت داده باین جوان عقد میکنم
ای حضار مجلس گواه باشید و بآن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون خانه
ببر و وقتی بیرون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان باضطراب تمام گفت یا حضرت
از من این کار نیاید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته
درون برد عورت فریاد بر آورد که یا امیر المومنین واویلا مرا در پیش خدا و خلق رسوا



مکن که این فرزند حقیقی منست چگونه شوهر کنم برادران من مرا بدین آورده بودند که این را
از پیش خود دور کن وگرنه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون توبه کردم پس آنحضرت
فرمودند تا گواهان را بحد بزنند مادرش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داد و بسیار
گریست و بخانه برد پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت لولا علی لهلک العمر

منقبت بازرگانی مالدار فوت شد و زنش نیز بعد ازو در گذشت از ایشان پسری
ماند سبز رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه
غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدار الشرع آمده گفت
که یا حضرت عمر من پسر حقیقی فلان خواجه ام که برحمت حق پیوسته بقدری ترکه مانده در غلامی
دارم که دست بر من دراز کرده بفریاد من برس خلیفه فرمود تا غلام را بده گواه حاضر کن
گفت پدر من برسم تجارت درین شهر آمده بود باکسی معرفتی ندارم اگر امر کنی غلامی چند
که با پدر من همراه بودند باد ای شهادت بیارم خلیفه گفت خوش باشد پس وی
بغلامان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زادهٔ شما ام شما همه را آزاد کنم
از چهار غلام دو نفر قبول اینمعنی کردند و بدار الشرع آمده گواهی دادند خلیفه فرمود
تا پسر را نیز حاضر آورند آنگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجهٔ گفت لا بلکه فرزند صلبی
اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
ساخت لا الخیر فی عبد دو غلام گواهی دادند و دو غلام ندادند که این پسر مخدوم زادهٔ ماست
و این سه غلام یکی مدعی و دو گواه کاذب حرام نمک اند خلیفه بخود در ماند و گفت ای
مومنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی رض
گفت درین قسم مشکلات رجوع با امیر المومنین مرتضی باید کرد چون التجا بآن جناب آوردند

آوردند آن حضرت بدار الشرع تشریف آوردند پس آن هر دو کس را که با هم مناقشه داشتند
حاضر کردند و بقنبر فرمودند که هر دو نفر را برده سر ایشان از دریچهٔ مسجد بیرون کرده بنشان
همچنان کرد پس شمشیر بدست قنبر داده فرمود بزن گردن غلام را بمجرد علم کردن شمشیر
غلام سر از دریچه عقب کشید و پسر همچنان نشسته ماند بر حضار یقین شد که غلام کیست
و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و ثابت شد پس خلیفه گفت لولا علی لهلک العمر

منقبت در زمان خلافت قدوهٔ اصحاب حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه دو مرد متماثل همخانه مسافر
شدند زنان ایشان در یک خانه می بودند یکی حمل نه ماهه داشت و دیگری فرزند یکماهه
اتفاقاً همدران ایام پسر یکماهه اش فوت شد و زن حامله پسر زاد آن زن پسر مرده
بزنیکه او زائیده بود از راه خصومت گفت اگر پسر خود را بمن بسپاری هم موجب اطمینان
خاطر من شود و هم تو از محنت شیر دادن برهی گفت خوش باشد بعد از ماه چون پسر
با او انس گرفت روزی نزاع میان هر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تو می بود من چرا شیر میدادم و شیر تو چون خشک
میشد این قضیه پیش خلیفه رض آوردند خلیفه رضی الله عنه گفت حلال این نوع مشکلات علی مرتضی است
پس بآن جناب رقعه بنوشت آن جناب تشریف آورده به قنبر فرمودند تا اره حاضر
ساخت آنگاه گفتند این پسر را دو پاره کن نصفی باین میدهم و نصفی بآن تا خرخشه
برطرف شود زنیکه والدهٔ حقیقی او بود سر برخاک مالیده گفت و گریه و الحاح آغاز نمود
اظهار کرد که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست لیکن دو پاره
مساز هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این تحقیق پسر تست بگیر و ببر
خلیفه فرمود چگونه تصدیق این معنی توان کرد که وی دو گواه عادل همراه دارد یکی شیر



دوم طفلی هم با ورام ست فرمودند یا ابا حفص این در کمال ظهور است که مهر مادری
نمیگذارد که راضی بدو پاره کردن شود آنکه فرزند اوست او را از مردن طفل چه غم ست

مطائبه روزی سید کائنات صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم با اصحاب مستطاب رضی الله عنهم
خرما تناول میفرمودند بر سبیل مطائبه خرما پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
میگذاشتند اصحاب نیز باشاره آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ روبسوی
اصحاب کرده پرسیدند که میان ما خرما که بیشتر خورده است گفتند یا سید المرسلین
صلعم من کثر نواته فهو اکول یعنی هر کرا خسته بسیار باشد او بسیار خورده است حضرت
در جواب فرمودند من اکل النواة فهو اکول یعنی هر که مع خسته خورده او بسیار خورده است
آن سرور علیه السلام فرمودند مشکلیست از برادر من سخن را پیش بردن

مطائبه روزی شاه ولایت پناه از حضرت ابوبکر صدیق و حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنهما
بطریق سیر پیاده میرفتند چون شیخین طویل القامت بودند از راه طیبت بآن حضرت
گفتند یا علی بیننا کالنون فی لنا یعنی یا علی تو درمیان ما چنان هستی که درمیان لنا
آن حضرت در جواب فرمودند لولا انا بینکما لاکنتما یعنی اگر من درمیان شما نباشم
پس شما هر دو لا شوید .:.

منقول ست روزی دو منافق بر سبیل امتحان پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
آمدند یکی از انها گفت یا امیر المومنین این مرا اهانت رسانیده است که میگوید شب
بمادرش محتلم شده در شرع حکم تعذیر او چیست فرمودند او را در آفتاب استاده کنید
و بر سایهٔ او حد بزن القصه سن شریف آن حضرت شصت و سه رسیده بود که در سال
چهل هجری بیست یکم رمضان المبارک روز شنبه برحمت الهی واصل گردیدند این

چند بیت از دیوان معجزنشان آن حضرت یمناً ثبت می شود رباعی

| | | |
|---|---|---|
| وذاک فیک ولاتشعر و | | وذاک منک ولاتبصر و |
| وانت الکتاب المبین الذی | | باحرفه یظهر المضمر |
| وتزعم انک جرم صغیر | | وفیک انطوی العالم الاکبر |
| فلاحاجة لک من خارج | | وفکرک فیک وتفکر |
| یامن یری مافی الضمیر ویسمع | غزل | انت المعد لکل مایتوقع |
| یامن یرجی للشدائد کلها | | یامن الیه المشتکی والمفزع |
| مالی سوای فقری الیک وسیلة | | فبالافتقار الیک فقری ادفع |
| مالی سوی قرعی لبابک حیلة | | فلئن رددت فای باب اقرع |
| ومن الذی ادعوا باسمه | | ان کان فضلک عن فقیرک یمنع |
| حاشا لجودک ان یقنط عاصیا | | الفضل اجزل والمواهب اوسع |
| بالذل قد وافیت بابک عالما | | ان التذلل عند بابک ینفع |
| وجعلت معتمدی علیک توکلا | | وبسطت کفی سائلا اتضرع |
| فبحق من احببته وبعثته | | واجبت دعوة من به یتشفع |
| اجعل لنا من کل ضیق مخرجا | | والطف بنا مابین الله مرجع |
| ثم الصلوة علی النبی وآله | | خیر الخلائق شافع ومشفع |

مخفی نماند هرکه این غزل را که ثبت شد دو ماه متواتر و متوالی هر روز بهفت مرتبه جهت طلب علم یا مال بخواند مقرر بمراد رسد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ان ملت یاریح الصبا یوما الی ارض الحرم | | بلغ سلامی روضة فیها النبی المحترم |



| | | |
|---|---|---|
| من وجهه بدر الدجی من خده شمس الضحی | | من ذاته نور الهدی من کفه بحر الهمم |

مرجع مقربان حضرت رحمانی شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه نام وی علی بن جعفر است زبدهٔ اولیای صاحب کمال و قدوهٔ اصفیای کرامت مآل بود ❖

نقلست که شیخ بایزید بسطامی چون بر خرقان گذر کردی بایستادی و نفس بر کشیدی و با مریدان گفتی که ازین دزدان بوی مردی می شنوم نامش علی و کنیتش ابوالحسن بود و سه درجه از من بیش بود و بار عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند ❖

نقلست شیخ در ابتدای دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذاردی و روبمرقد بایزید نهادی و بر پای ایستادی و تا همه شب ایستاده ماندی و باز بهمان وضو نماز بامداد نمودی ❖

نقلست جماعتی بسفری میشدند گفتند شیخا راه نا ایمن است ما را دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشما رو دهد از ابوالحسن یاد کنید این سخن آن قوم را ناخوش آمد چون برفتند راه زنان قصد ایشان کردند یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران گرفتار شدند عیاران هرچند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند که سر این حال چیست که ما همه خدا یتعالی را میخوانده ایم گرفتار شدیم و این شخص که ترا خوانده از چشم عیاران ناپدید گشت و بسلامت بماند شیخ گفت شما خدا یتعالی را خوانده اید بمجاز ابوالحسن بحقیقت یاد کند شما ابوالحسن را بخوانید تا ابوالحسن برای شما خدا یتعالی را یاد کند و کار شما بر آید و اگر شما بمجاز و عادات خدا را هزار بار یاد کنید سوده ندهد

نقلست چون شیخ ابوسعید ابوالخیر بر شیخ رسید که قرص چند جوین معهود در خانه

شیخ پخته بودند و خلق بسیار گرد آمده بود شیخ بخادم فرمود که چادری برین قرصها بینداز
و چندانکه خواهی قرصها بیرون آر خادم همچنان کرد چندانکه قرص بیرون می آورد دیگر
باقی بود یکبار آن را برداشت قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا برنمیگرفتی
همچنان تا قیامت قرص ازان بیرون آمدندی چون ازنان خوردن فارغ شدند
شیخ ابو سعید گفت دستوری ده که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
لیکن بموافقت ترا بشنوم بیتی بگفتند مردی بود مرید شیخ که اورا ابوبکر خرقی گفتندی
سماع میکرد و مریدی دیگر که از شیخ بود وجد میکرد چنان سماع در هردو اثر کرد که رگ شقیقه
هردو برخاست و سرخی روان شد شیخ ابو سعید سر برآورد و گفت ای شیخ وقت است
که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بیفشاند و هفت قدم بر زمین نهاد جمله دیوارهای
خانقاه بموافقت او بجنبش درآمدند ابو سعید گفت باش تا بناها خراب نشود زمین و آسمان
برقص نیاید شیخ ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط آن بدین درآید و قبض آن بدان
شود یکدیگر را در بغل کردند این هردو صفت نقل افتاد چنانکه ابو سعید آن شب تا روز
سر برانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابو الحسن نعره میزد و رقص میکرد چون روز شد
شیخ ابو الحسن بهوش آمد و گفت ای شیخ اندوه من بمن بده که مرا آن خوشتر است باز
معانقه کردند دیگر باره نقل افتاد +

نقلست بو علی سینا بآوازه شیخ عزم خرقان کردند و بوثاق شیخ درآمد شیخ بدرمنه رفته
بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذاب را چه میکنی و همچنین جفای بیحد
نمود بو علی عزم صحرا کرد شیخ را دید که می آید خرواری درمنه بر شیری نهاده بو علی از دست
رفت و گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بار این چنین گرگی یعنی زن نکشتی



شیری چنین بار تو نکشد پس بوثاق آمده بو علی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت که خاطر
شیخ بگرفت برخاست و پاره گل در آب کرد و گفت مرا معذور دار که دیوار عمارت میکنیم
و بر سر دیوار برفت ناگاه تبری از دست شیخ بیفتاد بو علی برخاست تا آن تبر بدست شیخ
بدهد پیش از آنکه بو علی آنجا برسد تبر از جا برجست و بدست شیخ بازگشت بو علی معتقد گشت
شیخ گردید و ایمانی عظیم در وی پدید آمد و ازان باز سر از فلسفه بطریقت کشید :

نقلست مرقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی وقتم
و خدای وقتم معنی آنست که شیخ محو بود +

نقلست که شیخ نماز میکرد آوازی شنید که هان ای ابو الحسن بگوییم آنچه از تو دانم تا ترا
شیخ نخواند گفت الله تعالی منهم میگویم آنچه از غفاریت دانم تا ترا سجود نکنند گفت نه از ما
و نه از تو و گفت چون بگرد شهر عرش رسیدم صف ملائکه پیش می آمدند و مباهات میکردند
که کروبیانیم گفتم با معصومانیم ایشان خجل شدند و مشائخ شاد گشتند بجواب دادن من
و گفت که خدای تعالی مرا قدمی داد که بیک گام از ثری بعرش رسیدم و از عرش بثری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذکر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد بگرد من طواف میکردند و خلق ازان غافل بودند و گفت پدر و مادر من از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر مومنی را زیارت
کنی ثواب آن بصد حج اکبر و گفت از ابلیس ایمن مباشید که او در هفت صد درجه از معرفت
سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت آنجا که خویش را ندیدم و گفت هرچه برای خدا
کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست و گفت هرکه تنها نشیند و با خدا بود
علامت او آن است که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال است که نفس من

شیرینی آب سرد و دوغ آب ترش میخواهد و ترا نداده ام ❊

نقلست شیخ خدایتعالی را بخواب دید گفت الهی شصت سال ست که بامید دوستی تو میگذارم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود لو شصت سال که طلب من کرده امی ازازل دعوی تو کرده ام باری دیگر خدا عزوجل را در خواب دید که با وی گفت ای ابو الحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابو الحسن خلق اولین و آخرین درین اشتیاق سوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چرا گفتی گفت بار خدایا اختیاریکه تو مرا دادی از نکر تو امین کی توانم بود چون عمر شیخ سپری شد و زمان وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل پرخون ام بشگافتندی و بخلق نمودندی تا بدانستندی که با این بت پرستی راست نخواهد آمد پس گفت سی گز خاکم فرو برید و دفن کنید که ادب نبود که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود همچنان کردند این واقعه در سال چهارصد و بست و پنج هجری شب شنبه عاشورا واقع شد گویند روز دیگر سنگی سفید بر سر مرقدش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضے دیدند که شیر طواف میکردند ❊

نقلست شیخ را در خواب دیدند پرسیدند خدایتعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ من بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش ازانکه نکردم همید انستی که از من چه آید نامه بکرام الکاتبین ده کن که چون ایشان نبشته اند بخوانند در اگذار که با تو نفسی زنم رباعی

هر آید که در مصطبه سکن دارد — بوئی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سیه گلیم شوریده سری ست — شاگرد من ست و خرقه از من دارد

ایضاً

تا کرسی از بهر بتی عاری بود — آنرا که میان بسته هر یاری بود



آنرا میان عاشقان کاری بود — تا کرسی با تو بیتی یاری بود

ابو سعید ابو الخیر قدس سره ذات چرخ کمالش شمس فلک هدایت و بدر افق حقیقت بوده مولد مبارک آن حضرت ارض منهه خاوران ست و پیر طریقتش شیخ ابو الفضل قدس سره است و خرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و به صحبت شیخ ناصر الدین استرابادی علیه الرحمه رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر است و خارج از حیطهٔ تقریر

نقلست خواجه ابوبکر خطیب که از ائمهٔ مرو بود و قصد نیشاپور داشت محمد حسی نام فاضلی نزدیک وی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سوالیست از شیخ ابو سعید تو ازوی پرسیده جواب آن باز آری اما او نداند که این سوال فلان کرده است و او را بر کاغذی نوشته داد سوال این بود که آثار هم محو بود چون در نیشاپور بکار از اسب فرود آمد همانوقت دو صوفی آمده آواز دادند که ابوبکر خطیب درین کاروان سرای است وی گفت منم پس گفتند که شیخ ابو سعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکاروان فرود آمدی باید که نزد من زود بیائی وی گفت غسل کرده میرسم ازین سوال جواب بر وی حالتی طاری شد دانست که شیخ را بر اسرار غیب اطلاع تمام است چون بخدمتش آمد سلام کرد شیخ جواب داد و گفت تا از مرو بیرون آمده منزل بمنزل می شماریم بیا تا چه داری و آن پرچه کجاست وی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این رباعی نوشته داد رباعی

چشمم همه اشک گشت و چشمم نگریست — در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست — چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

و فرمودند چون ناصیهٔ ملک الموت پدید آید علم ظاهر محو شود و اثری ازان نماند و سر آن مراو ظاهر آید اما چیزیکه بدل تعلق دارد باقی ماند و ازو توقع ثمرات عظیم است و گفت

که حجاب الله تعالی زمین و آسمان نیست بلکه پندار منی و تو نیست چون از خود گذشتی بخدا پیوستی رباعی

در راه یگانگی نه کفرست نه دین ⁂ یک گام ز خود برون نه و راه ببین ⁂ ای جان جهان تو راه اسلام گزین ⁂ با مار سیه نشین و با خود منشین ⁂

چون کار شیخ بآخر کشید شیخ ابو طاهر پسر شیخ مشار الیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه که از حضرت ابو بکر صدیق میراث مانده هست و شیخ دران خرقه عبادت میکرد بوی سپارد شیخ چشم باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا بر در خراباتی زدند و کار بما بود و بوی تسلیم کردند و وصیت کرد که بعد از وفات چندین سال جوانی نوخط شهلا چشم سرو بالا احمد نام از در خانقاه با در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ ابو سعید با جمعی از یاران بتعجیل میرود شیخ ابو طاهر پرسید که یا شیخ این تعجیل چیست گفت تو هم برو که قطب الاولیا میرسد شیخ ابو طاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه با یاران نشسته بود که جوانی با صفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در در آمد شیخ ابو طاهر بنشست و ویرا اعزاز و احترام کرد لیکن بمقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه پدر را چه طور از دست بدهد آن جوان گفت ای خواجه امانت را خیانت روا نباشد شیخ ابو طاهر این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر نهاده بود فرود آورد و بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه رهبت و سه تن پوشیده بودند که نوبت بشیخ احمد جامی رسید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چهار ماه و در سال چهار صد و چهل هجری رحلت نموده این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یکی از آنها مظهر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است



ثبت میشود و ترتیب خواندنش بدین دستور هست که اول وضو کند و رو بقبله بنشیند و فاتحه بروح شیخ بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته درود بحضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم بفرستد سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعده شروع در قرائت رباعی نماید و خیال حاجت را بخاطر بگذارند و هر مرتبه بعدد رباعی یکبار بگوید بحق شیخ ابو سعید ابو الخیر چون مقدار معلوم رباعی تمام شود و بعده بقدر مذکور درود بفرستد و دست بدعا بردارد انشاء الله العزیز مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنج روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام شش مرتبه بخواند که روزی هیژده مرتبه خوانده شود و مطلوب را در مخیله مخاطب سازد و یازده بار دیگر اسم بخواند تاثیر اسم شریف یا من اقرب الیه من حبل الورید دارد رباعی

| | |
|---|---|
| ای دل بر ما مباش بی دلبر ما | یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما |
| نی دل بر ما نه دلبر اندر بر ما | یا دل بر ما فرست یا دلبر ما |

این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر دوازده مرتبه بخواند اثر آیهٔ شفا که اینست دارد لقد کنت فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید یا شافی الوجع رباعی

| | |
|---|---|
| من دوش دعا کردم و باد آمینا | تا به شود این دو چشم و باد آمینا |
| از دیدهٔ بد خواه ترا چشم رسید | از دیدهٔ من دو چشم باد آمینا |

این رباعی جهت دوستی و اتحاد در هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا حبیب یا ودود دارد رباعی

| | |
|---|---|
| تسبیح ملک را و صفا رضوان را | دوزخ بد را بهشت مر نیکان را |
| دنیا جم را و قیصر خاقان را | جانان ما را و جان ما جانان را |

این رباعی جهت حصول مطالب دنیوی و اخروی بخواند اثر اسم یا مغنی دارد رباعی

| | |
|---|---|
| یا رب بمحمد ص و علی ع و زهرا | یا رب بحسین رض و حسن ع و آل عبا |

گر لطف برآرد حاجتم در دو سرا … بی منت خلق یا علی الاعلی

این رباعی جهت مقهوری اعدا اجل و یکبار بهفت شب بخواند اثر اسم یا حافظ یا غالب دارد رباعی

خداوندا بگردانی بلا را … از آفتها نگهداری تو ما را
بحق هر دو گیسوئ محمد … زبون گردان زبردستان ما را

این رباعی جهت دیدن مطلوب بخواب بقدر مقدور بخواند اثر عظیم دارد رباعی

گفتم صنما لاله رخا دلدارا … در خواب نمائی چهرهٔ باری ما را
گفتا که روی بخواب اما وانگه … خواهی که دگر بخواب بینی ما را

برای هزیمت مدعی ظالم که طرف مقابل ناحق در پی ایذا رسانی باشد بارها به تجربها
درآمده رباعی

دل ظالم بقصد کشتن ما … دل مظلوم ما بسوی خدا
او درین فکر تا بما چکند … من درین فکر تا خدا چکند

این رباعی جهت دفع تب بسم الله بگوید صلواة فرستد و به اندکی آبی بخواند و دم کند
و قدری بر روی او افشاند سه روز این عمل کند اثر تمام دارد رباعی

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت … صحت گل عیش ریخت در پیرهنت
تب را بغلط بر تنت افتاد گذار … مشتی عرقی شد و چکید از بدنت

این رباعی جهت نزول باران مخصوص است باید که چهل تن یا دوازده تن در صحرا رفته
دو رکعت نماز بگذارند بعد از آن هفتاد نوبت این استغفار بخوانند استغفر الله الذی
لا اله الا هو الحی القیوم و اتوب الیه یا منزل الغیث بعده صلواة فرستد و هر یک شخص چهل مرتبه این رباعی بخواند رباعی

یارب بسبب حیات حیوان بفرست … وز خوان کرم نعمت الوان بفرست



از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات … از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

این رباعی بهر گشایش کار و افزونی رزق سه روز دست بلند کرده پنج نوبت بخواند اثر اسم یا رزاق دارد رباعی

ای خالق خلق رهنمائی بفرست … وی رازق رزق در گشائی بفرست
کاری من بیچاره گره در گره است … لطفی بکن و گره گشائی بفرست

این رباعی جهت تعدی ظالمان هر روز هفت بار بخواند خصوص در وقت معارضه
با خصمان اثر اسم یا قاهر یا غالب دارد رباعی

من طرفه پرم که بر صف اعدا زد … مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
با تیغ برهنه ایم در دست قضا … شد کشته هر آنکه تیغ را بر ما زد

این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و مخل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم یا فارق یا بعید دارد رباعی

این گنبد گبر از کجا پیدا شد … این صورت قبر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان دار … این تکه ابر از کجا پیدا شد

این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موافق یا بصیر دارد رباعی

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند … گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب دربندند … الا در دوست را که شب باز کنند

این رباعی جهت استغنا هزار و سه بار بخواند اثر اسم یا مغنی یا عزیز دارد رباعی

طامع که بدل سر فروشی دارد … همت هوس پلاس پوشی دارد
اینجا که بیک سوال بخشند دو کون … استغنا هم سر خموشی دارد

این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است وقتیکه علامات ظاهر شود و از آن یقین نماید
که وضو کند و رو بقبله بنشیند و بسم الله بگوید و درود بقدر مقدور فرستد و بسجده رفته

استغاثه و آیهٔ استغفار که در صدر ثبت شده بخواند و سر از سجده بر داشته شروع در قرائت رباعی نماید و بعد از نماز نیز میخوانده باشد ان شاء الله تعالی استغفار کلی باید اثر اسم یا نور یا قدوس دارد رباعی

یارب بدو نور دیدهٔ پیغمبر  یارب بدو چشم و دو جهان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر  دارم نظری آنکه نیفتم ز نظر

این رباعی جهت حصول مدعاست آخر شب برخاسته وضو کند و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن صلواة فرستد و سه شب این عمل کند مدعا حاصل شود اثر اسم یا حسیب دارد رباعی

در هر سحری با تو همین گویم راز  در حضرت تو همین کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز  کار من بیچاره سرگشته بساز

این رباعی جهت انتظام سررشتهٔ مهمات خود هفت مرتبه بعد از نماز صبح و شام میخوانده باشد رباعی

الله بفریاد من بیکس رس  لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بدری و حضرتی می نازد  جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

این رباعی جهت رسیدن بمطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند رباعی

حق تعالی که مالک الملک ست  لیس فی الملک غیره مالک
برساند بیک دگر مارا  انه قادر علی ذالک

این رباعی جهت عرض حاجات و آمرزش گناهان هر روز بعد فرائض پنج مرتبه بخواند اثر اسم یا قاضی یا طالب دارد رباعی

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک  اعرضت من الغیر و اقبلت الیک
ما بی عملا صالحا استظهر به  قد جئتک راجیا توکلت الیک

این رباعی جهت دفع خوف مار و عقرب بر پارهٔ گلی بخواند و در گوشهای خانه



افشانه رباعی

بستم دم مار و دم عقرب بستم  نیش و دم شان هر دو بهم پیوستم
صد جا فنه سیا فرسیا خواندم  بر نوح نبی سلام دادم رستم

این رباعی جهت دفع تپ هر روز سه مرتبه بخواند و بر مریض دم کند رباعی

تب را شب خون زدم و در آتش کشتم  یکچند بتعویذ میانش کشتم
بازش یکبار در عرق کردم غرق  چون لشکر فرعون در آتش کشتم

این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا وهاب دارد رباعی

یارب زگناه زشت خود منفعلم  وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس بریز  تا محو شود خیال باطل ز دلم

این رباعی جهت حصول مدعا هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب الدعوات دارد رباعی

غمناکم و از کوی تو با غم نروم  جز شاد و امیدوار خرم نروم
از حضرت همچو تو کریمی شاها  محروم کسی نرفت من هم نروم

این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیهای زمانه و تکلیف امور شاقه که بر طبع گران باشد سحرگاه پنجاه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی

گر دست تضرع بدعا بردارم  بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد  فاصبر صبرا جمیلا بردارم

این رباعی جهت تسخیر معشوق در یکنفس هفت مرتبه بخواند و ویرا در مخیله مخاطب سازد و اثر اسم یا ودود یا عزیز دارد رباعی

از هجر تو ای نگار اندر نارم  می سوزم ازین درد دمی بزارم

تا دست بہ گردن تو اندر نارم — آغشتہ بخون چو دانہ اندر نارم

این رباعی جہت رسیدن بدوستان چندروز مداومت نماید اثر اسم یا شفیق یا قدیر دارد رباعی

ای نالہ گرت دمیست اظہاری کن — وان غافل مست را خبرداری کن

ای دوست محبت ولایت بدر آے — وی باطن شرع دوستی کاری کن

این رباعی جہت رسیدن بہ محبوب و دفع مہجوری دوازدہ مرتبہ بخواند اثر اسم یا جامع المتفرقین دارد رباعی

یارب تو مرا بیار دمساز رسان — آوازۂ در دم ہم آواز رسان

آنکس کہ من از فراق او غمگینم — او را بمن و مرا باو باز رسان

این رباعی جہت درد دندان نوشتہ بزیر دندان گذارد شفای کلی یابد رباعی

افتادہ منم بگوشۂ بیت حزن — غمہای جہان مونس غمخانۂ من

یارب تو بہ فضل خویش دندانم را — بخشای بروح حضرت ویس قرن

این رباعی جہت اخفای افعال ذمیمہ و آسانی مشکلات و حصول نعمت دنیوی و اخروی در نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ستار یا میسر دارد رباعی

افعال بدم ز خلق پنہان میکن — دشوار جہان بر دلم آسان میکن

امروز خوشم بدار فردا با من — انچہ از کرم تو می سزد آن میکن

این رباعی جہت چیز گم شدہ بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد رباعی

بر گوش دلم ز غیب آواز رسان — مرغ دل خستہ را بپرواز رسان

یارب کہ بدوستی مردان رہ است — آن گم شدۂ مرا بمن باز رسان

این رباعی جہت مطیع و منقاد شدن اعدا بعد فریضہ می خواندہ باشد



اثر اسم یا روف یا رحیم دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال وی رحمان تو — سامان دہ کار بی سر و سامان تو

خصمان مرا بمن مطیع من میگردان — بی رحمان را زچشم من گردان تو

این رباعی جہت شفای جمع علل است باید کہ مریض مدام میخواندہ باشد و اگر نتواند دیگرے بخواند و در آخر او آیہ شفا نیز ضم کند و آن اینست وننزل من القرآن ما ہو شفاء و رحمۃ للمومنین ولا یزید الظالمین الا خسارا رباعی

ای در صفت ذات تو حیران کہ و مہ — در ہر دو جہان خدمت درگاہ تو بہ

علت تو ستانی و شفا ہم تو دہے — یارب تو بہ فضل خویش بستان و بدہ

این رباعی جہت کشودن کارہای بستہ ہزار و پانزدہ بار بخواند اثر اسم یا فتاح دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال و وی بار خدای — تا چند روم در بدر و جای بجای

یا خانۂ امید مرا در بربند — یا قفل مہمات مرا در بکشای

این رباعی جہت برآمدن حاجات و کشایش ہر روز یازدہ مرتبہ بخواند اثر اسم یا باسط دارد رباعی

ای شیر خدا امیر حیدر فتحے — وی قلعہ کشای در خیبر فتحے

در ہای امید بر رخم بستہ شدہ — ای صاحب ذو الفقار و قنبر فتحے

این رباعی جہت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاہر دارد رباعی

یا سر کشی سپہر را سرکوبے — یا خار و خس زمانہ را جاروبے

بگرفتہ دلم ازین خسیسان یارب — حشرے نشرے قیامتی آشوبے

این رباعی جہت مقہور ظالمان شدید نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ذو البطش الشدید دارد رباعی

اے آنکہ سپہر را ز ابر گنے — وز لطف نظر بسوی ہر گبر کنے

کردند تمام خانمانی تو خراب
ای خانه خراب تا بکی صبر کنی

این رباعی جهت سرفرازی عالم معنی بعد از نصف شب بخواند اثر اسم یا لطیف دارد رباعی

ای آنکه منزهی و سبحانی
کس را نبود ملک باین زیبائی
خلقان همه خفته اند در ها بسته
یارب تو در لطف بمن بگشائی

این رباعی رسیدن به مقصود هر روز بقدر مقدور بخواند اثر تمام دارد رباعی

آنی که تو حال خسته حالان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

این رباعی جهت بیدار شدن از خواب صبحدم سه بار بخواند اثر اسم یا حی یا قیوم دارد رباعی

در وقت سپیده خروس سحری
داند که چرا همیکند نوحه گری
گر آینهٔ صبح نمودند اورا
کز عمر شبی گذشته تو بیخبری

این چند رباعی نیز از کلام شیخ ست اما خواص مسطور یافته نشده وهست رباعی

آنروز که آتش محبت افروخت
عاشق روش و سوز ز معشوق آموخت
از جانب سوز سر زد این سوز گداز
تا در نگرفت شمع پروانه بسوخت

وله
سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت
گر میل وفا داری اینک سر و جان
ور قصد جفا داری اینک سر و طشت

وله
ایدل چو فراقت رگ جان بگشودت
هنگامی بکس خرقهٔ خون آلودت
مینال چنانکه نشنوند آوازت
میسوز چنانکه بر نیاید دودت

وله
مردان رهت میل بهستی نکنند
خود بینی و خود پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند



وله
گر درد کند پای تو ای حور نژاد
از درد بدان که هرگزت درد مباد
آن درد منست بر منش رحم آید
از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

وله
جانم بلب از لب خموش تو رسید
وز لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد
درد دل من مگر بگوش تو رسید

وله
یارب برسالت رسول الثقلین
یارب بغزا کننده بدر و حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات
نیمی بحسن ع ببخش نیمی به حسین ع

وله
ای چشم تو چشم چشمهٔ چشم همه
بی چشم تو زیب ست چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود
از چشم تو چشمهاست در چشم همه

وله
دل را همه جام آشنائی دادی
آخر بستم زهر جدائی دادی
گر زانکه هزار کعبه آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

وله
من با تو چنانم ای نگار یمنی
کاندر غلطم که من توام یا تو منی
گر در بینی و با منی پیش منی
در پیش منی و بی منی در یمنی

قدوهٔ اولیای عظام شیخ احمد جام مولد مبارک آن زبدة الکرام معمور نامق ست من حالات جام شیخ از نبایر جریر بن عبدالله بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول صلعم ایمان آورده بغایت حسن کشیده قامت بود چنانچه قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب رض ویرا یوسف امت محمدی میگفتی گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمر بیست سالگی از شراب تائب شده بگوشه رفته ریاضتهای شاقه کشیده بود و هیژده سال در حالت سکر گذرانیده چنانچه گفته

که مرا بعد سیزده سال بخلق فرستادند و در انوار لدنی بر دل گشادند چنانچه اکثر کتب در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت خود تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بران نتوانسته و قصهٔ توبه شیخ چنین ست که روزی با جمعی حریفان شراب میخورد که خمر آخر شد شیخ کسی را فرستاد تا از خمخانهٔ وی که چهل خم پر از شراب در انجا بود شراب بیارد چون وی رفت و همه خمها خالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران بماند و آن حال بکسی ظاهر نکرد و برخاست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود زود تر بر خری سوار شده میخواست که بمیخانه بشتابد خر قدم پیشتر نمی نهاد شیخ خر را کوفت که ناگاه الهام شد که ای احمد این خر امیر نجانی تا او را فرمان نسید هم گی قدم بر ندارد شیخ سر بر زمین نهاد و گفت الهی توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که در این خر روان شود تا خمر بیارم و در روی یاران شرمسار نشوم در حالی دراز گوش روان شد به خمخانه رسید و خمها را بدستور از شراب لبریز یافت چون آورد پیش یاران گذاشت آنها پیاله پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند آن زمان باز الهام شد که یا احمد حالا بچش و بایشان نیز بچشان پس شیخ احمد قدحی شراب خود هم بخورد و با حاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد واله و حیران رو بکوه آورد و در ریاضت مشغول شد و در نفحات الانس مرقوم ست که شیخ را یک من گندم برای خرج هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مرقوم ست که پیری محتاج بسابقه که داشت در کوه پیش شیخ آمد پرسید چونی گفت میترسم که از عدم کفاف میرم گفت ترا چه قدر کفاف میباید گفت دانگی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بسنگ کردم هر روز بیائی می برده باشی وی هر روزی آمدی و میبردی روزی آن پیر بجد ست



شیخ عرض کردم که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون من نمانم حال آنها چگونه شود فرمود تا خیانت نکنند هر که از فرزندانت بیاید بردارد و بعد از وی فرزندان می آمدند و میبردند چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند ✽

نقلست روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در توحید سر کردند شیخ گفت شما بتقلید سخن میگوئید ایشان بد بردند و گفتند ما هر یک را بر اثبات هستی حضرت صانع جل شانه هزار هزار دلیل حفظ باشد و تو ما را مقلد میخوانی شیخ گفت اگر صد هزار زیاد شما باشد جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما را برین برهانی باید شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرهای باران نیسان شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر دوند همه گفتند این عجب باشد شما بگوئید شیخ گفت نخستین شما بگوئید هر یکی از آنها روی فرا طشت کرده بنوبت گفت بسم الله الرحمن الرحیم این هر دانه آب شود و در یکدیگر دود هر سه دانه بدستور بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی عظیم بر وی طاری شد و روی فرا طشت کرده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه مروارید آب شود و دود هر سه دانه آب گردید و در طشت میگردید چون شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد گشت همه متحیر شدند و بگفتهٔ شیخ اعتراف کردند القصه تاریخ وصال آن مظهر کمال احمد جامی قدس سره است

این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست

## غزل

منزل عشق از مکان دیگر است  مرد این ره را نشان دیگر ست
کشتگان خنجر تسلیم را  هر زمان از غیب جان دیگر است

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم — آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

با درد بساز چون دوائی تو منم — در کس منگر که آشنائی تو منم

گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی — شکرانه بده که خون بهائی تو منم

چون قدر به نیستی ست هستی کم کن — هستی بت نیست بت پرستی کم کن

از هستی و نیستی چو فارغ گشتی — می نوش شراب شوق و هستی گم کن

چشمم که سرشک لاله گون آورده — بر هر مژه قطره های خون آورده

نی نی بنظاره اش دل خون شده ام — از روزن دیده سر برون آورده

زبدهٔ اولیای جلیل **شیخ ابو اسمعیل** ابر مطیر اوج گهر و مشهور بشیخ عبد الله انصاری کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر ست موطن مبارکش بلدهٔ طیب هرات است ولادتش در سال سیصد و نود و شش در ماه شعبان روز جمعه در قندهار اتفاق افتاده و در سال چهارصد و هشتاد و یک قدم بسفر جنت المأوی کشاده شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیادگار دارد فقیر دو سه رباعی از جمله رباعیات بیادگار در رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست — تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت — نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ولہ

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور ضیای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود کو لطف عطای تو کجاست

ولہ

ما را نبود دمی که کار آید ازو — خسته ناله که درونی بزار آید ازو

چندان گریم که کوه ها گل گردند — نی روید و نالهای زار آید ازو

ولہ

شرط است که چون مرد ره درد شوی — خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی



هر کو ز مراد کم شنود مرد شود — بفگن الف مراد تا مرد شود

نقطهٔ دائرهٔ فیض ناشی **افضل الدین کاشی** قدس سره از محققان معنی مآل بوده خواجه نصیر الدین طوسی خواهرزادهٔ اوست این شعر و رباعی ازوست شعر

در سر کردم جوانی گر جوانی خوشتر — چون پیرم پیش تو گر زندگانی خوشتر

رباعی

گردنده فلک ز بهر کاری بودست — پیش از من و تو لیل و نهاری بودست

ایضا

زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بودست

رباعی

ده تو بتم از نه فلک و هشت بهشت — هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت

کز پنج حواس چار ارکان و سه روح — ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

آهوی مرغزار صاحب کمالی **شیخ احمد غزالی** قدس سره ذات کرامت صفاتش از جرگهٔ اصفهان بوده است و نسبت ارادت بشیخ ابو بکر نساج علیه الرحمة درست نموده از جمله کراماتش اینست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش حجت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون ست سائل وی را طلب کرد و بمسجد دریافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه بحجت الاسلام باز نمود او گفت راست گفته است که من در مسئلهٔ مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پانصد و هفت رحلت نمود و در بلدهٔ طیبه قزوین برآسوده ازوست رباعی

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار — گفتا که دگر بوصلم امید مدار

زیرا که تو ضد من شدی در دیدار — تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

صدفی با صفا خواجه **ابو الوفا** خوارزمیست شاعر گرامی آبروی گلستان توحید بوده و در سال هشتصد و پنج رحلت نموده دیر است این رباعی

ای آنکه توئی حیات جان جانم — در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم

| | | |
|---|---|---|
| بینائی چشم من توئی بے بینم | ولہ | دانائی عقل من توئی میدانم |
| من از تو جدا نبوده ام تا بودم | | انیست دلیل طالع مسعودم |
| در ذات تو ناپدیدم ار معدومم | تو | ور تو نظاهرم اگر موجودم |
| بد کردم و اعتذار بدتر زگناه | ولہ | چون نیست درین عذر سه دعوای بناه |
| دعوی وجود و دعوی قدرت نیست | | وقل لاحول ولاقوة الا بالله |

سمندر آتشکده معنی پروری شیخ جلال الدین آذری رحمة الله علیه مرید شیخ محی الدین طوسی قدس سره است بعد زیارت بیت الله بهندوستان رسیده و بخدمت اکثر از اولیای اکابر مشرف گردیده باز از هند مراجعت ورزیده چهل سال بسجاده عبادت و قناعت متکا زده و بفقر و فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و امرا معتقد وی شدند روزی سلطان محمد ناسخ در وقت غربیت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ ویرا مواعظ و نصائح دلپسند کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید فرمود تا بدره زر پیش شیخ ریختند قبول نکرد و این بیت فرمود

| | | |
|---|---|---|
| زر که ستانی و برافشانیش | | بهتر از ان ست که بستانیش |

شیخ مجاهد هندی که دران مجلس حاضر بود یک مشت زر از ان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زر را بزور بر خود حرام کردی خدا بر من حلال گردانا سلطان بخندید و باقی زر نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت هجری رحلت نمود نسخه جواهر الاسرار و دیوان اشعار بعرصه روزگار یادگار گذاشته ویراست غزل

| | | |
|---|---|---|
| شنیده ام که درین طارم زراندود ست | | خطیکه عاقبت کار جمله محمود ست |
| ز تاب قهر میندیش ناامید مباش | | که زیر سایهٔ خود نیست هرچه موجود ست |
| اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسید | | دراین امید بمیرم که خوش تمنائی ست |



| | | |
|---|---|---|
| اگر صبا سر زلف ترا گذار دهد | | هزار دل شده ایمان خود بباد دهد |
| باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد | | سیل اشک آمد شب خون بر سیاه خواب زد |
| خوش حیاتست کسی را که پس از جان دادن | | دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند |
| شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم | | که جرم ما بجوانان پارسا بخشند |
| قیمت دولت وصل تو اگر جان بودی | | کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی |
| گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مراد | | چنین خاطر مجموع پریشان بودی |

مظهر اسرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب خطهٔ بلگرام نزهت مال است و مقربون فی جنات النعیم تاریخ وصال آنقدوه کمال ربانی

| | | |
|---|---|---|
| در معرفت خدا دلیل آمد گم | ولہ | بشناس که اوست ساقی و باده و خم |
| یعنی که دلیل حق نباشد جز حق | | کس راه نبرد ست بمهر از انجم |
| پسند خودی که بی تمیزی باشی | | خواری بگذار تا عزیزی باشی |
| ای مرد خیال خود عدم کن ورنه | | چیزی باشی اگر تو چیزی باشی |

درویش فانی صفت مورد عنایت سرمد خواجه احمد تخلص احمدی قرار داده و از کلبهٔ انزوا پای کمتر برون نهاده وطنش بلدهٔ لکهنو نزهت نشان ست و معنی مآب و صاحب چند دیوان فقیر مطلع از و بخاطر دارد بنگارد بیت

| | | |
|---|---|---|
| قطع بد از نظر سیر تماشا کردم | | دیده کندم ز سر آبلهٔ پا کردم |

گل گلستان فضیلت و صاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم گیسو تخلص آشفته رحمة الله ذات پاکش از مشائخ باکمال حضرت سنبهل بوده و در خلوت را بوقت نماز کم میکشوده در ابتدای سن تمیز تحصیل علوم کرده بمصاحبت امارت و ایالت مرتبت محمد فاضلخان

خلف خیراندیش خان عالمگیری معزز و مکرم می بوده در وسط عمر ترک و تجرید نموده بعبادت و طاعت گذرانیده اول طعام از خوان نوالش به مستحقان و محتاجان میرسید بعد ازان الحمد لله به کمال بشاشت گفته خود بخوردن متوجه میگردید و در عهد جوانی گاهی به فکر شعر میل می نمود و قصیده در نعت بزمین عشق گفته که این بیت ازوست فــرد

| | | |
|---|---|---|
| ازبهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت | | منبر ز عرش کن که بلندست شان او |
| زبس تنیده براه تو دیده تار نگاه | | زمین به صفحه مسطر کشیده می باید |

آفتاب مشرق سخنوری حکیم اوحدالدین **الوری** از خاوروطن خود جهت طلب علم بطوس رسیده و کسب کمال کرده سرآمد فضلای عصر خود گردیده باز عنان توسن عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده و گوی سخنوری از شعرای معاصرین ربوده ٭

**نقلست** روزی انوری از بازار بلخ میگذشت حلقهٔ دید که مردم جمع آمده پیش رفت و سرداران حلقه گرد دید که شخصی استاده قصائد انوری را بنام خود می خواند مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این اشعار از کیست گفت از انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه میگوئی انوری منم بخندید و گفت شعر دزد شنیده بودم شاعر دزد ندیده بودم من افوار

| | | |
|---|---|---|
| درآ و راگه زتو کار من بجان آمد | | عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد |
| شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار | وله | می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار |
| سبزه و باغ خوش الحان و صبوحی با باغ | | نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار |
| خوش بود خاصه کسی را که نوای بکند | | وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افکار |

**نقلست** شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده گفت و پیش بخواند خواجه هیچ صله نداد شاعر یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته بگذرانید خواجه التفات نکرد



بعد از یکهفته دیگر همچنین کرد خواجه خود را بآن در نیاورد شاعر بیامد و بر دروازه مربع نشست خواجه چون از خانه بیرون آمده وی را دید بفراغتی نشسته است گفت ای بی شرم بیحیا قصیده گفتی چیزی ندادم باز قطعه تقاضا آورده روی برو انکردم پس هجو نمودی بآن در نیاورده و گفتی دیگر اینجا بچه امید نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات بگویم و بروم خواجه بخندید و ویرا صلهٔ بخشید

**نقلست** خواجه بخیل بیمار شد شاعری که آشنای وی بود بعیادت نیامد چون صحت یافت با وی ملاقات کرد و ازوی گله کرد که اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا عیادت نکردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم این مطلع نیز ویراست بیت

| | | |
|---|---|---|
| ای دیر بدست آمده بس زود برفتی | | آتش زدی اندر من و چون زود برفتی |

دیباچه سخندانی میر ابوالحسن فراهانی از فضلای عالی قدر و فصحای عصر خود بوده و در علم شاعریش سر بثریا فرسوده سرآمد شعرای زمان شاه عباس صفویست این مطلع ویراست

| | | |
|---|---|---|
| زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را | | آری آتش آب حیوانست شمع مرده را |
| دروا که یار بر سر لطف نهان نماند | وله | نامهربان دور روز من مهربان نماند |
| دیوار و در آلوده بخون جگرم کرد | وله | هجران تو شرمنده دیوار و درم کرد |
| درحشر گر از بوی تو بوسی بمن آید | وله | برخیزم ازان بیش که جان سوی تن آید |
| دوش چشم ساغر سرشار و خونم باده بود | وله | آنچه دل میخواهست ز اسباب طرب آماده بود |
| باقی بمن از طرهٔ پیچان تو افتاد | وله | چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد |
| ایدل لب او آب حیاتست ندانم | | چون آتش سوزان شده در جان تو افتاد |
| ببین بنقص زن هند و کمال عشق ره نگر | | که با نقص زنی خود را چه سان مردانه میسوزد |
| حال دل ازان بهانه جوی مپرسم | | بدحالی دل ازان نکو مپرسم |

| | | |
|---|---|---|
| آشفتگیم ببین که دارم دل را | | در دامن خویش حال از وی پرسم |

سلیمان ممالک سخن طرازی خواجه آصفی شیرازی بلبل بوستان خوش کلامیست مست میکدهٔ فیض مولوی جامی

نقلست روزی پیش مولوی شکایت کرد که اصلاح بنده بعد اصلاح همه صاحبان دلیل چیست مولوی فرمود لقمهٔ لذیذ را بعد طعام باید خورد که لذتش تا دیر بماند گویند فضلا و شعرا از سرکار آغابیگ هروی مالک این مطلع

| | | |
|---|---|---|
| آه زین دامی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو | | آه ازان لعلی که هردم دل خورد خوناب ازو |

غله وظیفه بیا قند لوجی در وظیفه آصفی تاخیر افتاد خواجه این قطعه طرح کرده با آغابیگ فرستاد قطعه

| | | |
|---|---|---|
| ایا عروس خطا بخش و جرم پوش بگو | | که کی وظیفهٔ ما را قرار خواهی داد |
| بوقت غله مرا گفته که باز دهم | | سرم فدای درست چند بار خواهی داد |

آغابیگ حسن ادایش پسندیده غلهٔ مقرری مع شی زائد بخشید من دیوانه

| | | |
|---|---|---|
| بیا منم دیده زمی سرخ گلعذار انرا | | بود ستمگر ز یاد ام نو بهار انرا |
| دل که نامه قابو من محزون را | ولہ | پاره کردند ندانسته بیان مضمون را |
| قاتل من چشم چی بند دوم بسمل مرا | | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا |
| چه دیده که بآینه مائلی شب و روز | | ز من نهفته مدار انچه دیده‌ای در خواب |
| کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت | ولہ | کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت |
| تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی | ولہ | زمانه ایست که هرکس بخود گرفتار است |
| من طور تجلی چکنم بر لب بام آئی | ولہ | گوئی تو مرا طور جمال تو تجلیست |
| تا بر افروخته ز آتش می روی سپید | ولہ | شمع پروانه پر آتش زده در موی سپید |



| | | |
|---|---|---|
| آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم | | خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم |
| نیست هر روی که همچون شیشهٔ ساعت بهم | ولہ | سر بسر آریم یکساعت دلی خالی کنم |
| ریخت کافر بچه خون مسلمانان را | ولہ | یاد آنروز که من نیز مسلمان بودم |

نقلست که خواجه در اشعار خود لفظ سگ را بیشتر می آورد و شیخ کمال لفظ دلبند را شخصی میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام ظریفی دران میان بود گفت حیف کردی زود از هم بگشا مبادا سگان آصفی به دلبند آن کمال در افتند

دانشور سخن پرور قاضی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معما فریبی تمام مینمود خواجه آصفی در باره وی این بیت نگاشته بیت ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما * بدور شیشهٔ می ریش قاضی خرمنی دارد * قاضی لاغر در جواب این بیت گفته بیت ریش قاضی خرمنی دارد بر هشیار مست * آنکه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست * این قطعه تضمین بعذر خدمت ملک سیستان که دران ایام باده میخورد از قاضی احمد است

| | | |
|---|---|---|
| شهنشها ز سر لطف عذر من بپذیر | قطعه | ز خدمت تو دو سه روز اگر کناره کنم |
| ز خدمت تو مرا مانع است امر قضا | | تو خود بگو که با امر قضا چه چاره کنم |
| زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست | | که می خورند حریفان و من نظاره کنم |

شاعر اکبر میرزا اصغر سخن سنج پر تمیز است و ولد غیاث الدین عزیز بسیار خوش ادا بوده و ملازم سلطان حسین مرزا

| | | |
|---|---|---|
| بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم | مطلع | میان این و آن فرق زمین تا آسمان دیدم |

مولانای اسمعیل مشهدی طبع خوب داشت و خط نستعلیق مرغوب مینگاشتند این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| چو به طفلیش بدیدم نمودم اهل دین را | مطلع | که شود بلای جانها بشما نمودم این را |

شاعر مرغوب خواجه ایوب نمد کلاهی داشته و در عهد میرزا حسین علم سخنوری می افراشته

مطلع

آنکه رغیتم چو اندیشهٔ رحم از یاد ش — شرمی از سابقهٔ بندگی ما باد ش

واقف ویتره شیرین بیانی مولانا امان الله قهستانی در هرات بطاعت و عبادت
میگذرانیده و سخن سنجی را بمرتبهٔ اعلی رسانیده بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

روز روز فکرم که شب ال مبتو چون خواهد شدن — شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن

مولانا ای آهی شاعر نامی بوده و طالب علم گرامی بسیار خوش او هست و معاصر سلطان
حسین مرزا این مطلع پاکیزه از وست مطلع

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگوئی — تو جفا میکنی ای شوخ جفا میگوئی

ابر نیسان اوج گهرباری مولانا انیسی قندهاری واقعه نویس بابر پادشاه بوده و در سال
نهصد و هفتاد و سه رحلت نموده بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

سر شکم رفته رفته بیتو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

مرکز دائرہ سخن طرازی مولانا اهلی شیرازی بسیار خوش گوست این چند بیت از دیوان وست بیت

ومید صبح و نیا سود چشم راحت ما — چمیده دم نگی ریخت بر جراحت ما
امروز عیان شد که نداری سر اهلی — ولہ — بیچاره غلط داشت بهر تو گمانها
بیتو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود — ولہ — خنده بعهد شست تو گریه بروزگار خود
دروغ وعده من خلق در فغان از و — ولہ — که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد
فریاد که بر جان من این داغ نهانی — ولہ — از دست کسی هست که فریاد توان کرد
هر چند که از جور تو ام خون رود از دل — ولہ — از در چو درآئی همه بیرون رود از دل
من اگر وفا نمایم همه عمر کار من اینست — ولہ — تو جفا و جور میکن بوفا چه کار داری



بصد کرشمه مهرم نگار خود کردی — ولہ — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

واقف آئین نکو بیانی مرزا ابو تراب زنجانی معنی یاب بجوانی آب این دو مطلع از وست

می که عکس قدح اوست در ایاغ من ست — گلی که خون دلش شبنم ست باغ من ست
آنچه یوسف بکف اهل تماشا میکرد — رخنهٔ بود که بر جان زلیخا میکرد

ابر مطیر اوج گهر بیزی حکیم ابو طالب تبریزی بسیار خوشگوست و این مطلع از وست مطلع

یار با غیر و غم هجر در آغوش منم بوده — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

نازک خیال بی نظیر مرزا جلال اسیر از مینگساران مصطبهٔ معنی بوده و شاه عباس ماضی
بخویشی خودش سرفراز نموده از وست مطلع

ای گلشن از بهار خیال تو سینها — برگ گل از طراوت نامت سفینها
رخصت کشتنم بده نرگس کم نگاه را — ولہ — یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را
گداخت برلب حسرت ترانهٔ دل ما — ولہ — تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما
برشک خود چقدر ها امیدوار شدم — ولہ — که قاصد از سر کوی تو نا امید رسید
نگریز ای گل رعنا نگریز — ولہ — فتادم بسر تماشا نگریز
گشتم غبار و از سر کویت نمیروم — ولہ — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

واقف آئین سخن گستری شاعر ماهر ملا ظهری دی آمی بوده و ملا شیدا در کلامش
دخل مینمود و عهد او یجیی که و می حی بود از اشعار خود میخواند روزی در مجمعی سخنها جمع آمده
بودند ظهری را تکلیف نمودند که از منظومات خود بخواند گفت زرد گوشی خود را اینجا حاضر
نیست گفتند همه مخلصان شمایند ظهری غزلی برخواند که مطلعش اینست مطلع

دیده را برخ زیبای تو حیران کردم — عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

چون به مقطعش که اینست مقطع خواه باالطری و خواه به بیگانه نشین * من شرمم ترا بر تو نگهبان
کردم * رسید الگفت مخدوم گفته اید مثل هندست زن را بینار احد انگهبان روکوش قلتبان مرزا گویند

شاعر ماهر بکرم مرزا ابراهیم ادهم از آنجمله از رهمانست من ملحقات همدان سود آمی شوخ طبع بوده باکثری از خویش و بیگانه شوخیها نمود ـ

**نقلست** روزی نواب صدر مرزا حبیب الله نام خالوی مرزا ابراهیم ادهم بود وی را تکلیف تاهل میفرمود مرزا بعد از سماجت بسیار راضی میشود بشرطیکه هر کس را وی خواهد خواستگاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعرض نواب میرساند که فلان حلوائی دختی دارد اگر نسبت مرا میکنید بآن بکنید و الا نه نواب هر چند منع مینماید که اهل آن قوم کفو ما مردم نیستند از اعزهٔ سادات و اعاظم شهر دیگری را اختیار کن سود نمی بخشد ناچار نواب خود بخانه حلوائی تشریف میفرماید حلوائی از معنی سر افتخار بفلک میفرساید و بعد از گذارش بندگی و شرائط سر افگندگی که از و منصه ظهور می آید نواب تفقد بسیار در حوالی فرموده ظاهر مینماید که آمدن بانجانه شما ازین جهت است که میخواهم صبیهٔ شما را برای مرزا ابراهیم بگیرم حلوائی زمین نیاز بلب ادب بوسیده بعرض میرساند و سوگند میکند که بنده را صبیه نمیباشد بجز این یک پسر اولاد ندارم نواب از عدم تحقیق انفعال کشیده بمرزا که دران مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نکرده ما را و این عزیز را تکلیف دادید مرزا بعرض میرساند که بنده خود عرض نکرده بود که دختی دارد غرض بنده همین پسر است که بخدمت استاده هست نواب لا حول گفته از حلوائی عذر خواست میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی می برد دهقان بخدمت نواب صدر آمده شکوه مینماید نواب مرزا را طلبیده عتاب



میفرماید مرزا در جواب میگوید که امروز با من حرف میزنند که شرط کرده ام که هر جا چیزی ببینم گوشش ببرم القصه مرزا چون بهند آمده در خدمت شاهجهان بادشاه احترام یافت صبیه بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود بمرزا داده مرزا الطفی با اهلیه خود نداشته و بیگم یعنی صبیهٔ بادشاه ازین معنی اطلاع بهم رسانیده روزی مرزا که سوار میشود ناچار از اسپ فرود آمده کورنش میکند بیگم مرزا را نزدیک طلبیده میفرماید چرا شما با اهلیهٔ خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند ملکه آفاق سلامت وجهش اینست که اهلیهٔ بنده غربیله نمیداند بیگم میفرماید غربیله چه چیز است مرزا دستار خود را بر زمین زده فریاد میکند ای وای بیگم جی هم نمیدانند که غربیله بمعنی نخره است ٭

**نقلست** روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود امرد پهلوی عزیزی نشسته می بیند و سخنان چرب و شیرین نیز میکند و گرم میجوشد و آشنائی بهم میرساند آخر آهسته بگوشش میگوید چون است که این پسر را بر آکار راضی کنی آن عزیز میگوید صاحب چه میگوئید این خود پسر منست گفت همچنین غلط کرده ام پس بدیگری باید گفت

**نقلست** روزی مرزا مهمان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید خواجه سرائی انجا خوابیده بود مرزا خواست که بادی خیانت کند وی از خواب برجست و پیش نواب شتافت و گفت داد و داد و داد مرزا از عقب میگوید نواب و الله نداد و نداد همچنین شوخیهای مرزا بسیار است القصه آنچه مرزا از مثنوی زلالی انتخاب کرده سه بیت یکی از ان در وصف مصور سحر نزاکت آنچنان نقش نخل بستی ـ بیت ـ که بار رنگ شاخ گل شکستی

دوم در وصف تاریکی شب

کواکب می نمود سے در زمانه ـ چو چشم گربه در تاریک خانه

سوم در صفت اسپ بادرفتار

| | |
|---|---|
| ز جستن جستن او سایهٔ در دشت | چو زاغ آشیان گم کرده میگشت |

این چند بیت از اشعار مرزا ثبت میشود

| | |
|---|---|
| در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم | غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد |
| برای نثارش ز شرمندگیها | اگر جان نمی داشتم مرده بودم |
| ایکه آرام دل خود بجهان میخواهی | بعد درویشی اگر هیچ نباشی شاهی |
| اوهم صحبت وقت می نوشیدن | شوم ست بخمور سحر خوابیدن |
| این نشئه که در می صبوحی بینی | برخیز که در خواب نخواهی دیدن |

صحیح است

شاعر نیکو نشئاه محمد کاظم آگاه سخن سنج پرشعور بوده من کلامه

| | |
|---|---|
| گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد | از بسکه تو چون شیشهٔ می بینه و هائی |

نقلست عورتی را یکبار بدکار گرفتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بیحیائی که بارها بهمین علت گرفتار شده و باز نمی آئی وی گفت از غایت حیاست هر که دستم میگیرد منعش نمیتوانم کرد حاکم بخندید و از سر سزایش درگذشت و رها کرد

ملا امیدی شاعر خوشگوست و این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی | نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی |
| شب قصهٔ هجران جگرسوز کنم | روز آرزوی وصل دل افروز کنم |
| القصه که دور از تو بصد خون جگر | روزی بشب آرم و شبی روز کنم |

سرآمد شعرا گردن فراز محمد سعید اعجاز از اهالی شاهجهان آباد بوده و گوی شیخی از معاصرین بوده

| | |
|---|---|
| از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار | آشکارا میکند این درد پنهانی مرا |



| | |
|---|---|
| خیال بیکسی من وفا بیادش داد | بجای شمع دل درد بر مزارم سوخت |

نقطهٔ دایرهٔ نیکو نهادی شیخ محمد ناصر فضلی اکبرآبادی فرزند خوب الله ولد بوده خوشگوست ازوست

| | |
|---|---|
| خیال لعل لب او بچشم داغ منست | فتیله از رگ یاقوت در چراغ منست |

شاعر متین شاه فقیر الله آفرین لاهوری اقسام شعر خوب میگفته و انواع لآلی معانی در سلک نظم میسفته و این بیت ازوست حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوسی از لب تو ما را ز تو نمی آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا

نقلست مولانا ارشد عربی وعظ گرم میگفت و مردمان را متاثر میساخت و بار طرح سوال می انداخت و کیسهای مستمعان پاک میپرداخت ملک حسین بادشاه ویرا برسالت نزد شجاع بادشاه فرستاد و هشت هزار دینار پیش عطا نمود و سوگند داد که زنهار سوال مکنی که غرضت بر باد میدهد وی رفت و بهر جا جواب یافت شاه شجاع و ارکان دولتش بمبالغه گفتند که عمریست آوازه وعظ تو می شنویم و مشتاقیم یک مجلس بگوئی وی ناچار شده بعد نماز جمعه مجلس وعظ بنهاد و مستمعان متاثر شدند و بگریه درآمدند و دید که بازار وعظ گرم ست و خریداران راغب عرق طامعش بحرکت آمد و نتوانست خود را جمع کرد گفت ای یاران پیش ازین از کیسه کرم یاران دریوزه میکردم لیکن از وقتیکه روی درین دیار آورده ام مرا از گدائی سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما سوگند نخورده آید که مرا چیزی دهید مردمان درعین گریه خندان شدند و خدمتش بجا آوردند این چند بیت از آفرین ست

| | |
|---|---|
| شه سپاه تغافل پی صف آرائیست | نقیب ناله صدائی که اشک مجرائیست |
| بجان جانفرست جانان دل میکنی طلب | یک شیشه و دو شکست پهلوی من جل[illegible] |

| | |
|---|---|
| ستم بر زیر دستان مردم کشش را خطر دارد | فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیر و زبر دارد |
| شب که با شانه آن زلف پریشان کردم | هر گره یوسفی آزاد ز زندان کردم |
| بهستی نیستی را ستم دارد دهان او | چو مو از گرمی نظاره می پیچد میان او |
| چو زرین ترکشی چون صبح بهرانه می بندد | جفا جو میرزا طفلی که دل باشد نشان او |

فاضل کامل و شاعر نامی میر غلام علی آزاد بلگرامی سلمه الله تعالی سخن سنج جلیل ست و نواسهٔ میر محمد خلیل ست ویراست

| | |
|---|---|
| نخیزد زجا از ضعف آه ناتوان ما | رگ یاقوت باشد در جگر تار فغان ما |
| دست و پا گم کرده همچون کاروان بیجه ایم | هر قدم در ره بزور سینه می غلطیم ما |
| شبی که گم شود آن آفتاب از نظرم | ز اشک ریزی مژگان ستاره بیشمرم |

عمده امرای عالی دستگاه نواب نظام الملک آصف جاه از عهد عالمگیر بادشاه تا زمان محمد شاه بادشاه در قید حیات بوده اول شاگرد و آخر آصف تخلص اختیار نموده من دیوانه

| | |
|---|---|
| رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی | این زمان ترک ضرر بر که کند احسانست |
| پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم | بدشمن تیز چون شمشیر بدان گرمی که تب کردم |

عمدهٔ سخن سنجان شیرین کلام نواب عمدة الملک امیر خان انجام فهم و فراستش بحدی بوده که احوال شیر از شیره اش بیک نگاه دریافت می نمود و مزاج بادشاه را چندان متوجه خود کرده بود که هیچکس را آن قرب منزلت میسر نبوده و باقسام اختراعات مختار بوده ست و در لطیفه و بذله سنجی بی انباز

نقلست روزی نواب با جامهٔ کمخواب سرخ پوشیده بود و رنگش از ته دامان برنگ شمع از فانوس میدرخشید نوزبالی که یکی از خواصش حاضر جواب بود دیده میگوید



نواب سلامت چه کافر جامه ست نواب میگوید تنها کافر نیست مسلمانی نیز در خود دارد

نقلست روزی نواب بر دستر خوان که انواع اطعمه و اقسام اشربه و لوزیات رنگین و فواکه شیرین چیده بودند بابائی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگوری که خایهٔ غلامان نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایهٔ غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز بسفرهٔ نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه بضرب کتار پهلو گذار کارش تمام ساخت و بادشاه تاریخ وفاتش غم عمده دریافت من اشعاره

| | |
|---|---|
| گر بر سر من دست کرم تاک ندارد | بینائی دلم شعلهٔ ادراک ندارد |
| فریاد که پیراهن دیوانگی من | چون دامن صحرا خبر خاک ندارد |

شاعر مشهور تر از خورشید قزلباش خان امید سخنور خوش ادا است و اسمش محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن همدان بهند آمده بمنصب هزاری سرفرازی یافته اما بدو راضی نبود چنانچه خودش گوید

| | |
|---|---|
| همچو بلبل همیشه نالانیم | این بود منصب هزاری ما |

در عهد محمد شاه بادشاه تا بمنصب چهار هزاری عروج نموده و در همین جا از مراحل فنا پیموده سر دیوانش

| | |
|---|---|
| رو بتو هر که دید بمصحف شنید گفت | هر کس شنید ذلک لا ریب فیه گفت |
| دیگر امشب کجا بودی بفرمان سر آیات | که چاک سینه ام ز نیم هست خال بود نشانیت |
| هوش از سر و رنگ از رخ و صبر از دل رفت | تا رفته ای از دیده چگویم چها رفت |
| دل کرد مرا کباب امید | این آتش مرده جان من سوخت |
| نتوانست بسر منزل تاثیر رسید | ناله از دل او پای بسنگ آمده است |
| دیده گریان بشود آری چو از دل گذرم | آری آری رهست باشد باد باران آورد |

ی

چو دست یزد دامم و بلبل گفت گلشن  بگیر ندش که شاخ گل نهان در آستین دارد

شاعر روشن نوا محمد صادق التقا در فن شعر و معما استاد کامل بوده است و معاصر
میرزا عبد القادر بیدل و دیده است

هست از فیض سحرگاهی لیاقت خوان ما  شیر مال صبح چون خورشید باشد نان ما
آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد  هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
التقا تا کی بشهر دو ده معتکف  در بند غنچه اد جامه مختفی

شمع شبستان اقسام گفتگو سراج الدین علیخان آرزو سلمه الله و تخلص گویاست سخنش لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیست امروز در دار الخلافت شاه جهان آباد در فن شعر و دیگر علوم کوس استادی می نوازد و من دیوانه

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا  سپرده داد و بدست تو روزگار مرا
آخر امیدم از تا سبق ناز گرفت  خاک با خیل تذروی شهپر واز گرفت
دم عیسی که بیمار شفای بخشد  از خط پشت لب نسخهٔ اعجاز گرفت
عشق روزیکه بمن خلعت سودا بخشید  جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید
گر بیدردی تو زلیخا فرده واسیکرد  انچه در خواب ندیدست تماشا میکرد
بست مضمون فنا جلوه گر از موی سفید  بیت حک کرده بود در نظر ابروی سفید
لطفیست که از نظم عیان حسن ست  نازل شده سوره نشان حسن ست
خطیست که بر رو شده ست خوبی همه چشم  پیغمبر آخر الزمان حسن ست

شاعر عبارت آرای منشی امانت رای از کهتریان لعل پور است و مستفیدان میرزا عبد القادر بیدل که مدتی بامر منشی گری نواب امجد خان کوکه محمد شاه بادشاه قیام داشته



روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذشتم دوران حال متفکر به تصنیف دیوان بودم دیدم که یکبار شاه حسین دیوانه رقص میکند دست بسته با دب باستادم او دو یمین و چار و من آورده گفت ببر ... های لعل و گوهر از چشمه ذره ثابت خواهد جوشید و همچنان شد که دیوان در کم مایهٔ فرصت باتمام رسید سرجی بهاگوت تمام و نایکا بهید و غیره از هندی در پارسی مسلک نظم کشیده شد از سرجی بهاگوت در اظهار احوال گوپیان بفراق کشن میگوید رباعی

تا کرد و از ین شهر کنهیا شبگیر  از ما جسد بیکسی نیاید تدبیر
گوپی و گوال در ره اوست هنوز  استاده بجای خود چو بزم تصویر
هست گویا بزاغمی از انقلاب دهر نیست  در نگین هم حرف از راستی وارون نشد
بسکه خون در جگر از دست نگاری دارم  در دل خود چو حنا جوش بهاری دارم
در تمنای تو ای سرو روان بر لب جو  همچو ساحل تهی از خویش کناری دارم
دل پر سوز خود از سینه گر بیرون بر اندازم  درون خرمن آرام مردم اخگر اندازم

## حرف الباء

زبدهٔ اولیای گرامی و قدوهٔ اصفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه ذات قدسی صفاتش مرجع اقطاب و مرشد او تاد بوده جنید رحمة الله میگوید که بایزید جبرئیل است در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید در آیند هدایت میدان بایزید است و شیخ ابو سعید ابو الخیر میگوید که هژده هزار عالم را از بایزید می بینم و بایزید در میان نیست یعنی او در میان آو میان محو ست از مادر شیخ منقول است که چون لقمه در دهان نهادی که در وشتی بود بایزید در شکم طپیدی و قرار نگرفتی تا که آن لقمه را دفع نکردی

نقلست که مادرش وی را بمکتب فرستاد چون بسورهٔ لقمان باین آیه رسید که
ان اشکرلی و لوالدیک یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر بگوی و پدر
مادر را خدمت کن از استاد معنی این آیه پرسید چون بگفت بر دلش کار کرد و لوح
بنهاد و دستوری خواست بخانه آمد مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیه آمدم حق تعالی
میفرماید و بخدمت تو و در خانه کدائی کردن ندانم و آن آیه بر جان من آمده است
یا مرا از خدا درخواه تا همه از جان تو باشم یا بخدا بخش تا همه از آن او باشم مادرش
گفت ای فرزند من ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت
و سی سال در بادیه میگشت و ریاضت میکشید و گرسنگی و بیخوابی لازم گرفت و صد و سیزده
پیر را خدمت کرده از همه فائده برگرفته آخر بجناب هدایت مآب امام جعفر صادق
علیه السلام رسیده و مدتی سقائی آن جناب ورزیده و تسلی خاطرش کردند چنانچه
خود گفته اگر بدین جناب نمیرسیدم کافری بودم روزی آن حضرت فرمودند تبیت
که اینجائی آن طاق ندیده گفت مرا از آن طاق چکار که بنظارهٔ طاق نیامده ام
آن حضرت فرمودند که برو به بسطام که حالا کار تو تمام شد ۱
نقلست که گفت آن کار که بازپسین کار بود دانستم و پیش از همه کارها دانسته بودم
آن همه رضای مادر بود که در جمله ریاضات و مجاهدات آنچه می جستم در آن یافتم
نقلست که شیخ از مکه می آمد چون بهمدان رسید تخم گل معصفر خرید اندکی در خرقه بست
و به بسطام آمد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای
خود آواره کرده ام برخاست و باز بهمدان برد و بجائیکه خانهٔ ایشان بود رسانید
و گفت که نوزده سال آهنگر نفس خود بودم در کورهٔ ریاضت می نهادم و بتیغ



ملامت میکوفتم تا از خود آئینه ساختم و پنج سال خود بودم و با انواع طاعات و عبادت
آن آئینه را زدودم پس از یکسال بنظر اعتبار کردم در میان خود از غرور و اعتماد
بر طاعت و عمل آثاری بدیدم پنج سال دیگر جهد کردم و آن زنار را بریدم و اسلام تازه
آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و
از جنازهٔ ایشان بازگشتم بی زحمت خلق و بی مدد حق بحق پیوستم
نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را
بگرفتی و گفتی که میترسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بسطامی گفته سیزده سال با شیخ
صحبت داشتم که از وی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بودی
چون سر بر آوردی آهی برکشیدی و باز سر بزانو نهادی و این در حالت قبض بودی
و در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت سبحانی
ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتید گفت اگر بار دیگر
بشنوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاردی دادند تا دیگر همان سخن گفت اصحاب
قصد او کردند و خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشهٔ خانه پر بود اصحاب کارد
میزدند کارد در میشد چنانکه در آب میرود چون ساعتی بر آمد آن صورت خورد میشد
و بایزید پدید می آمد و میگفت بایزید اینست آن بایزید نه بود
نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و بر وی نگریست و گفت چه لطیف است بگوشش
ندائی آمد که ای بایزید شرم نمیداری که نام من بر میوهٔ می نهی چهل روز نام خدا از دلش
فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم
نقلست ابوتراب نخشبی را مریدی بود صاحب کمال ابوتراب وی را گفتی همچو تو را

صحبت بایزید بگذارد روزی آن مرید گفت ای خواجه کسیکه هر روز صد بار خدای تعالی را
می بینی بقدر خود می بینی و چون انجا به بینی بقدر بایزید به بینی و در دیدن تفاوت ست
این سخن در دل مرید فرو دآمد و گفت برخیز تا هر دو به بسطام برویم پس هر دو به بسطام
آمدند شیخ در خانه نبود بآب رفته بود شیخ را دید که می آید سبوی آب در دست و پوستینی
کهنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید بر بایزید در حال بلرزید و
بیفتاد و جان داد ابوتراب گفت شیخا این در یک نظر مرد گفت ای ابوتراب در نهاد
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار کشف شد طاقت
آن نداشت بمرد

نقلست سلطان احمد خضرویه با هزار مرید بخدمت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب
میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون باشد
تا ما در آئیم و او را زیارت کنیم هر هزار رفتند و هر یکی را عصائی بود و دهلیز خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا آنجا نهادی یکی از ایشان گفت من طاقت
دیدار بایزید ندارم من عصاها را نگاه میدارم چون جمعی نزد بایزید رفتند پیر احمد را گفت
آنکه بهتر شماست او را در آر بدو در آوردند پس شیخ گفت یا احمد تا کی از لجاجت گرد عالم گشتن احمد
گفت چون آب یکجا شود بگندد گردد شیخ گفت یا احمد دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش
نپذیری احمد پرسید یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو پرواز کرده اند گفت آری با ما پیمان
جهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرده تا در خوف افتاد و شرط ست
دزدان را بدرگاه پادشاهان بردار کنند و نیز یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی می بینم از
مرد و زن کیانند گفت ایشان فرشتگانند مرا از علوم سوال میکنند و من جواب با صواب



میگویم یکی گفت من بطبرستان بجنازهٔ فلان درویش ترا دیدم و دست در دست خضر گرفته
چون از نماز جنازه بپرداختند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست ست ❊
نقلست جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی
باران بفرستد شیخ سر برآورده گفت بروید ناوها را درست کنند ابر آمد و در حال باریدن
گرفت چنانکه شب و روز بارید ❊
نقلست روزی سعید میهورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را
حواله مریدی راعی کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو داده ایم چون سعید آنجا
رسید راعی را دید که در صحرا بنماز مشغول است و گرگ شبانی گوسپندان میکند چون از
نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم انگور راعی چوبی داشت بدو نیم
کرد و یک نیمه بطرف خود فرو کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف او
سپید بود و طرف میهورانی سیاه گفت طرف تو سپید ست و از آن من سیاه گفت من
از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود بعد از آن گلیمی
بمیهورانی داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج رفت آن گلیم از وی غائب شد چون
به بسطام آمد آن گلیم را با راعی دید ❊
نقلست که شیخ احمد خضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات
میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد ❊
نقلست که گفت بسر ما آوازی دادند که ای بایزید خزانهٔ ما از طاعت قبول و
خدمت پسندیده هست اگر ما را میخواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم چیست خداوندا گفت
تیرا نبود گفت بیچارگی و نیاز عجز و شکستگی و شکنی ❊

نقلست که روزی از شیخ پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر بود گفت دولت مادرزاد گفت اگر نبود گفت تن توانا گفت اگر نبود گفت دل دانا گفت اگر نبود گفت چشم بینا گفت اگر نبود گفت گوش شنوا گفت اگر نبود گفت مرگ مفاجات ٠

نقلست که شیخ را شخصی گفت طریق رستگاری نشان ده گفت هرچه میکنی بدانکه خدایتعالی می بیند و بدانکه از عمل تو بی نیاز است و نیز گفت خدایتعالی را بخواب دیدم مرا گفت که ای بایزید چه میخواهی گفتم آنچه تو می خواهی فرمود که من از آن توام چنانکه تو از آن منی ٠

نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار میگفت و در حال نزع نیز سبحان الله میگفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکرده ام مگر بغفلت و اکنون از طاعت غافلم ندانم با حضور کی خواهم بود پس در ذکر و قصور جان بحق تسلیم کرد

نقلست مریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از منکر و نکیر چگونه رستی گفت چون از من سوال کردند گفتم باز گردید از وی پرسید که من از آنکیم اگر صد بار بگویم خداوندم اوست تا مرا او بندهٔ خود نداند فائده نبود پس آنچه او گوید آن بود من کلامه

| | | |
|---|---|---|
| ای عشق تو کشتهٔ عارف عامی را | | سودای تو گم کرده نکونامی را |
| شوق لب میگون تو آورده برون | | از صومعه بایزید بسطامی را |

نقلست سرحلقهٔ واصلان خدا الشیخ زکریا قدس سره شمع شبستان ولایت و سراج کاشانهٔ هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و کرامات عدیم الامثال جد بزرگوارش کمال الدین علی شاه قریشی از مکهٔ مبارک وارد خوارزم گردید و از آنجا بخطهٔ ملتان رسید پسری داشت وجه الدین نام



جوانی پاک ذات ملک صفات ویرا اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی افتاد از وی در قلعه کوت گڑه در تولد شیخ بهاء الدین ذکریا واقع شد و در عمر دوازده سالگی والدش درگذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت بعد فوت پدر بخراسان آمده و بدرس کمال ظاهر اشتغال نمود و باز از آنجا به بخارا آمده و کمال حاصل کرده یکی از مجتهدان وقت شد و از کمال عفت و صلاحیتی که داشت اهل بخارا ویرا بهاء الدین فرشته گفتندی و آنجا ویرا شهرتی عظیم بوده باز از آنجا به بیت الله آمده شرف زیارت حاصل نمود و باز از آنجا بطواف روضهٔ مطهرهٔ حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم مشرف شد و پنج سال مجاور گشت و پیش کمال الدین یمنی که از مجذوبان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و هر سال بموسم حج زیارت بیت الله کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر میکرد و چون علم حدیث تمام نموده از بر کرد و باجازت مولانا تا مدت یکسال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم درس حدیث فرموده از آنجا با کشف و کرامت به بغداد آمده زیارت قبول راه مشائخ کرام نموده بسعادت حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره مشرف گشت و در خدمت آن از هفده روز بیش نبود و درین ایام معدود اینهمه دولت جاودانی و سعادت دو جهانی حاصل نموده در انتظار یافتن خرقه بود شیخ بهاء الملة در واقعه می بیند که خانه مروج پر نور است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر مثال حجاب بر پای استاده و هم در آنخانه طنابی بسته اند و خرقه چند بر او آویخته درین اثنار بهاء الدین زکریا را طلب فرموده و شیخ شهاب الملة قدس سره دست ویرا گرفته

بر شرف قدمبوس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرتؑ بشارت
اشارت بخرقه که در خرقهای آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
بهاء الدین را بپوشان شیخ مشار الیه همچنان کرد چون ازان واقعه بخود باز آمد امیدوار گشت
که خرقه ایشان نصیب من بود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهاء الدین را
اندرون طلبید چون شیخ مشار الیه آنجا رسید بهمان خانه دید که شب در معاینه دیده بود
و خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ برخاست و همان خرقه را که اشارت
حضرت صلعم بود فرود آورده شیخ بهاء الدین زکریا بپوشانید و فرمود که بابا بهاء الدین
این خرقهای حضرت رسول ست و این در میان واسطه بیش نیم بی اجازت کسی را
نمی توانم داد چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهاء الدین زکریا این نعمت دریافت
بعضی درویشان که از مدت مدید ملازم خدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
که عمریست در خدمت مخدومیم و این دولت بما روی ننمود درویشی هندی آمده اینهمه
سعادت در ربود حضرت شیخ الشیوخ بصفائی باطن دریافته فرمودند یاران مشوش
می باشید شما هیزم تر داشتید و بهاء الدین هیزم خشک آتش در وی بزودی بگرفت
بعد ازان شیخ بهاء الدین زکریا را وداع فرمود که برو در حال بآتش و اهل آن
دیار را بمقصد برسان دران حین بملتان شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت
حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهاء الدین محبت بسیارست اگر اشاره شود
بصحبت او بزمین هند سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوارزم همراه بودند شیخ
جلال الدین علیه الرحمة چندگاه در دیار پر انوار خراسان توقف کرد و شیخ بهاء الدین
رحمة الله علیه بملتان آمد و ساکن گشت و آنجا باهل روی نمود و فرزندان حاصل شدند





شیخ جلال الدین ازانجا که با شیخ بهاء الملة اتحاد تمام داشت بملتان رسید در هنگامیکه
هوای تموز و حرارت بسیار و گرمای بیشمار بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهاء الدین
زکریا اندرون حجرهٔ مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر بساط خانقاه
نشسته میفرمودند که آه یخ بخارا و چنین حرارت از کجا بیاید شیخ بهاء الدین زکریا از
اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و در صحن خانقاه جاروبی بکشید
خادم همچنان کرد پارهٔ ابری از آسمان کبود پدید می نمود بیکبارگی زیاده گشت و این
ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نبود ناگاه رعد بغریدن و برق بجهیدن آمد
و ژاله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه صحن خانقاه بدان ژاله پر گشت و یک ژاله
در شام ملتان غیر از خانقاه جای دیگر نبارید چون شیخ جلال الدین اینمعنی مشاهده کرد
حیران بماند و بسیار ژالها بخورد و دور آورده جمع کرد و خلق ملتان یگان یگان ژاله
به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگستردند حضرت شیخ الاسلام برای
نماز از خلوت نیاز برون آمد جلال الدین را دید به تبسم پرسید که سید جلال الدین
درین حال ژاله ملتان بهترست یا یخ بخارا سید عرض داشت که این یک ژالهٔ ملتان به از
صد پرکالهٔ یخ بخاراست و هم دران روز سعادت افروز شیخ جلال الدین را بشرف دولت
خرقه مشرف ساخت و در چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مرادش گذاشت
گویند روزی شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاد شیخ بهاء الملة بود
باهم دوستی یکسان داشتند با شیخ بهاء الملة ملاقات کرد پرسید بگو کار خود تا بکجا رسانیده گفت
تا بدینجا که اگر بگویم بر کرسی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
که کرسی به پرواز آمد شیخ فرید الملة دست بکرسی گذاشته گفت باش کار خود نیکو رسانیده

کرسی در حال ساکن شد مریدان شیخ بهاء الملة والدین صاحب کشف و کرامات مالک خرق
و عادات بسیار بوده اند القصه روزی از روزها مردی نورانی طلعت خطی مختوم
آورده حواله شیخ صدر الدین پسر شیخ مشار الیه کرد و گفت این را به پدر خود برسان
وی نامه را از دستش بگرفت و در عنوان او دیده متغیر و متحیر گشت و در حجره
شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره گذرانید و خود از حجره قدم بیرون نهاد و دارندهٔ نامه را
نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه را برخواند همان زمان جان بحق تعالی و تبارک سپرد
و از گوشهٔ حجره آواز برآمد که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان العارفین
شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت و شیخ الاسلام را بحق پیوسته
دریافت و این واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد و پنج هجری واقع شد از سال
حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلامه

| | |
|---|---|
| صفائی دل ز فیض پیر کامل میشود پیدا | چو دل آئینه میگردد مقابل میشود پیدا |
| اگر تو کعبه میجوئی بیا تعمیر دلها کن | که از طرف دلی صد حج کامل میشود پیدا |
| دوستان را غنیمت پندار | هر کسی چند روز مهمانست |

زبدهٔ اولیای کبار و قدوهٔ اصفیای نامدار حضرت بدیع الدین شاه مدار قدس سره
پدر عالی قدرش ابو اسحق نامی از بنی اسرائیلان موسوم بوده بدیع الدین
در اوائل از استاد خود حذیفه شامی نام که یکی از کاملان عصر خود بود علم ریمیا
و سیمیا و کیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود استاد بنور باطن دریافت
و گفت شمارا معرفت آلهی بوسیلهٔ احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میسر
خواهد شد بدیع الدین گفت آن جناب کجایند گفت آن حضرت در گذشتند



اما متابعان آن سرور در مکهٔ معظمه هستند بدیع الدین بمکه آمده قرآن شریف و کتب
مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نگشود بخواست بشام مراجعت کند الهام شد
که یا بدیع الدین اگر تو طالب حقی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلوٰة
والسلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضهٔ مطهره مشرف شد آواز برآمد
السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی و بمقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا
ریاضتهای شاقه کشید روح پرفتوح آن حضرت علیه الصلوٰة والسلام حاضر آمده دست
بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود و بروح حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
که نیز حاضر بود سپردند که این را تربیت کنید که قطب وقت خواهد شد بدیع الدین از آنجا
در نجف اشرف آمده ریاضتها کشید و از روح شاه ولایت پناه تربیت ها مدید فائز
گردید بعده حضرت شاه مردان به فرزند رشید خود امام مهدی بن
حسن عسکری که وارث نعمت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من باشاره حضرت رسول
مقبول بدیع الدین را تربیت نموده بمقامات عالیه رسانیده ام و بفرزندی قبول کرده
حالا شمارا متوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جد امجد کتب آسمانی
و توریت و انجیل و زبور و قرآن و هر چهار کتب که هر تقدای خته را گوری شهبازے
حاجری السان نازل شده و هر چهار کتب که فرشتگان مقرب وارد گشته مراتب عین الطرب
و سر ناحن و مظهر الف با و واده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق ارشاد
شده امیدوار خلافت ست آن حضرت بخلعت معنوی سرفراز ساخته رخصت بهندوستان
فرمودند و گفتند جائیکه برای بودن تو خواجه معین الدین چشتی قدس سره مقرر کند
سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از آنجا راهی هندوستان شد هنگام عبور دریای شور

جهازش تباه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گرسنگی فوت شدند
بدیع الدین از جوع بیتاب بیزار شد عنقریب آن تخته بر کنار پیوست و عمارتی عظیم بلطافت را
نمودار شد بدیع الدین بدانجا رفت شخصی دید بر در سرای بطلعت نورانی نشسته بدیع الدین
دیده گفت نیک آمدی پاشاه مدار اندرون است برو چون اندرون رفت دید در صحن
سرای که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشخیا نام با جبه چون ماه برو نشسته
بدیع الدین تاب دیدارش نیاورده سر بسجده گذاشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
نهاده گفت پاشاه مدار دیر است که گرسنه در این خوان طعام است و هم درین خوان
خلعتی است بپوش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب نشود
و خلعتی بپوشانند که تا دم زیست وفا کند و کثیف نشود گفت این طعام و لباس
از همان قسم است که میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد
با دل شاد و خاطر آزاد و آواره و باجمیر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین
قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده و گفت نیک آمدی از برای
بودن تو مکانی در ضلع پورب مکن پور مقرر کرده ام برو آنجا باش چون شاه مدار
از اجمیر بکالپی رسید قادر شاه بادشاه آنجا بجهت دیدنش آمد و خادمان مدار الملة
بخلوتش راه ندادند بادشاه بیدماغ شده فرمود که این فقیر در ولایت ما نباشد
چون این حرف بگوش مدار الملة رسید کمر سفر بربست و آتش قهر از باطنش زبانه زده
در نهاد بادشاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدنش پر آبله گشت بادشاه
بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره دوید وی لعاب دهن خود بر
و بر بالنش مالیده به شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود



سوخته است بمجرد این حرف شورشی شدید بگوشت و پوست شاه سراج الدین پیدا
شد چون این حرف بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله وی را سوختم
چنانچه سلسله شاه مدار جاری نیست و هیچگونه یکی از اولادش نمانده و شاه سراج الدین
در حوض آب نشسته می ماند اگر لحظه از آب برون می آمد همان سوزش شدید در بدنش
پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود مرقدش در شهر مذکور زیارتگاه خلائق است
القصه چون شاه مدار از کالپی بموضع ماهو یعنی مکن پور رحل اقامت انداخت قاضی
شهاب الدین ملک العلما که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرده فرستاد
سوال اول آنکه العلماء ورثة الانبیا اشاره بهمین علم است یا بعلم دیگر سوال
دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بجماعت
میگذارید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورید چه وجه سوال پنجم پوشاک شما
کثیف نمی شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت باولیا است
که وارث علم پیمبر اند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکه موی مرده را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون بر آید جواب
سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
امام اینچنین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول دو خاصیت
داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی ما عمل کردیم و بر دیگری دیگرے
جواب سوال پنجم بوتیمار همیشه سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود چون
قاضی این جوابها شنید گفت بیائید تا امامت میکنم شاه مدار آمد چون صف
جماعت نماز جمعه قائم شد قاضی بامامت ابتدا کرد چون الله اکبر گفت شاه مدار

از جماعت جدا شده طرفی بنشست چون قاضی از نماز پرداخت گفت یاران ببینید دین داری ایشان نماز گذاشته جدا نشسته اند شاه مدار گفت دل شما به نماز نبود بلکه در کرهٔ مادیان بود که در خانه نزدیک چاه نابسته گذاشته آمده بودید که مبادا بچاه در افتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند همچنان بود شاه چون در مسجد بحجرهٔ خویش برفت قاضی یکی را از جملهٔ هفت پسران خود مقراض بدست داده فرستاد تا موی شوارب شاه تراشد وی آمده در بسته را بزور بکشاد همین که نظر شاه بروی افتاد طائر روحش از قفس عنصری بال به پرواز کشاد همین قاضی هر هفت پسر را فرستاده هر هفت فوت شدند آخر خود مقراض در دست گرفته آمد هرچند شاه مدار بنظر قهر در قاضی دید موثر نشد که روح پیرش سید اشرف جهانگیر کوتوال ولایت هند که مرقد شریفش در قصبهٔ کچھوچھه هست بر سر قاضی حاضر بود آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد منست گفت ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گو نخواند آخر موی سر شاه مدار بگرفت و شواربش بتراشید و از هر بن موی فوارهٔ خون جوش زد شاه مدار گفت نمیگفتم که موی با زنده است نباید تراشید گفت باک نیست اگر زنده است امتثال شریعت بر همه مقدم تر است چون شاه مدار اینقدر قیام از قاضی بشریعت بدید محظوظ شده آفرین گفت و فرمود اگر خواهی حالا پسران تو زنده بشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت جان خود را نثار کرده اند خدا داند بار بکدام حالت بمیرند القصه باکن بهشت تاریخ وصال آن مظهر کمال است و طبیعت مظهر موزونش گاهی بحسب اتفاق شعر نیز میل مینمود چنانچه عزیزی سست اعتقاد این بیت بخدمتش نوشته فرستاده بود

| | | |
|---|---|---|
| ای نظرت آفتاب هیچ زیان دارد | | کین در و دیوار ما از تو منور شود |



شاه مدار جوابش این بیت طرح کرده نوشته فرستاد

| | | |
|---|---|---|
| پرتو خورشید عشق بر همه تابد ولی | | سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود |

روشن ساز محفل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معمورهٔ اهل الیقین شیخ بهار الدین ذات فائض البرکاتش زبدهٔ اولیای افاضت التزام قدوهٔ اصفیای انصاف سعادت بوده و نظم

| | | |
|---|---|---|
| با آنکه در رهِ عشق در منزل چه جستم | | چندان گریستم خون گزیده و دست بستم |
| گه خرقه ربای پوشم که شیخ وقتم | | گه زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم |
| تا سرو قباپوش ترا دیدم امروز | | در پیرهن خوش نگنجیده ام امروز |
| از من مرنج اگر میکنم نظاره سویت | | گرسنه چشم گلم و سیری ندارم از رویت |
| هر تا نه سگلی که زیب این گلزار است | | گر بینی گل دگر بچینی خار است |
| از دور نظاره کن پیش که شمع | | هر چند که نور می نماید نار است |

قدوهٔ اولیای کبیر شیخ نور الدین بصیر فراز فائز انوارش در وطنش سمرقند محل طواف اهل حاجات است و معصر یش بزمان امیر تیمور اندکی تقدم دارد من ارشاده رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن | | یک نکته که هست اندرو اصل سخن |
| یاری که درو معرفتی نیست بگیر | | کاری که درو منفعتی نیست مکن |

شاعر سخندان مولانا یوسف برهان از اقربای شیخ احمد جامی النامقی بوده و در طریق فقر و فنا سلوک می نموده و پیر است

| | | |
|---|---|---|
| رسید موسم شادی و عیش و ذوق طرب | | اگر گدا بمراد دلی رسد چه عجب |

عمدهٔ سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد بابر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید بن میران شاه بن امیر تیمور صاحب قران بوده است و در فصاحت

وعدالت وسخاوت وفصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده وبسیار خوش گو است

۴ در دور ما زکهنه سواران یکی نیست — وان کو دم از قبول نفس میزند سبیست
این سلطنت که ما زگدائیش یافتیم — دارا نداشت هرگز وکاوس را کی است
دانی کمان ابروی جانان سپر چراست — گر گوشه‌اش دو دو دل خلق در پیست
هلاک میکند غم فرقت تو دانستم — وگرنه رفیق ازین بیش نمی‌توانستم

زبدهٔ سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم بابر میرزا ابن بایسنقر میرزا در عدل وسخاوت وفهم وفراست سرآمد سلاطین عصر خود بوده ودر سال هشتصد و یک هجری رحلت نموده صاحب اشعار بلند مضمونست ودر مشهد مقدس مدفون نهایت نیکو نوشته است ویراست

نوروز ونوبهار ومی ودلبران خوش است — نظم — بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست
رخ تو مطلع صنع آلهی می‌بینم — برین حدیث دو چشمت گواه می‌بینم

طوطی نادره نوا بدیع الدین میرزا ابن سلطان حسین میرزای بایسنقر است این مطلع ویراست

۱ همچو شمع رشتهٔ جان سوخت از شرارهٔ — آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره

مرجع ومآب نیکو بیانان نواب بیرم خان خانخانان از امرای عظام بابری بوده چون بعد همایون بادشاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فرمانروائی متمکن گشت بدنهادان خاطرش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی اراده بادشاهی دارد وبادشاه بنابر صغر سن کمر بکینهٔ او محکم بست وی برین معنی اطلاع یافته اجازت بیت الله حاصل نموده با معدودی چند روانهٔ بیت المقدس شد بادشاه برین هم اکتفا نکرده فرمود تا در اثنای راه شهیدش ساختند شهید شد محمد بیرام تاریخ شهادت اوست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او — غزل — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او



زقید خسروی هر دو کون آزاد است — کسیکه از دل وجان شد غلام قنبر او
محبت شه مردان مجو ز بی پدری — که دست غیر گرفته است پای مادر او
حرفی ز نوشتی دل ما شاد نکردی — ما را بزبان قلمی یاد نکردی
آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران — ویرانهٔ من را گهی آباد نکردی

صاحب طبع وهاج مولانا بدر الدین چاج از وطن خود بدهلی آمده ومدح تغلق شاه بادشاه وپسرش محمد شاه مینموده وبصلات شایان ممتاز می‌بوده اکثر شعر مرتجل دارد نغز گو دیوانش تخمیناً شش هزار بیت است ویراست فرد

ای محمد فر حیدر دل وعباس شکوه — الحق آب موید بدر جمشید لوا
هیچ دریا که در و سبز نهنگی باشد — کف شمشیر آب تو بود روز وغا
خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم امور — شب بر روز آر هلالی شد انگشت نما
گرد بر گرد یکی زنگی زربفت سلیب — رو میان سر بهم آورده همه ماه قضا
باد تا چرخ کند از سپر ماه کمان — لعل پیکان تو تاج سر خاص تجلا
نبات تازه چو بر شکر تو پیدا شد — عقیق سادهٔ تو در پناه میداشد
بجنبد دهان تو در رو ماه بین آفتاب دید — که ذرهٔ شفق مطلع ثریا شد
مسیح دو هفته شود از کنار شب پیدا — شبیت زگوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد
دو ترک چشم کمانها کشیده تا بن گوش — که گرد چین سیه رنگ آشکارا شد
چون رفت سوی ماهی از دل چشمه چو ره — در آب خشک مار پیش آر آتش تر
دو میان زورق چه بار موج خون نهد — بر پشت ماهیانش یکدم سوی لب اورا
آهو آتشین را چون بره در برآرد — کافور خشک گردد با مشک تر برابر

| | | |
|---|---|---|
| ربودش از قضا ناله عقاب آتشین شهپر | | غزالی گردهن انداخته و دم آن قبه های زر |
| نهان شد بار طاوس از بهشت باز زرین پر | | خروش آنکه خروشان شد که این غزال طوطی را |
| سنبل دمید هر طرف لاله ترش | | آن ماه که زیر پالست اختر کش |
| یعنی نبات رسته شد از گرد شکرش | | بروج عمل قفل زمرد پدید شد |
| سبز زلف سیاه شب همه هر تار تار افتاد | | روستش مرغ زرین را چو در منقار فتاد |

فاضل کامل عالی دستگاه المشتهر بمروارید قاسم عبدالاحد از بلغای معتبر و فصحای فیض گستر بود و بیا پاسی تخلص می نموده بسیار خوش ادا است این مطلع ویراست

| | | |
|---|---|---|
| میان حسن تو و عشق من غبار نبود | | خوش آنزمان که خطی گرد آن عذار نبود |

رضوان فردوس حقائق سرشتی شاعر شیرین سخن مولانا بهشتی معاصر میر شیر علی بوده و در ولایت حصار وطن خود بحسن خلق بسر مینمود از وست

| | | |
|---|---|---|
| این بلائیست که در گردن ما افتاده است | | در کمند تو نه دل بهر دو پا افتاده است |

مسکنت کیش خاکساری ترجمان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از زور آزمایان میدان خوش کلامیست و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی ویراست

| | | |
|---|---|---|
| دردمندی و نیاز دل پرورد خوشست | | این مقابلیست که انجا رخ بر گرد خوشست |

مولانا پیرل شاعر سخندان بوده و معاصر محمد درویش پهلوان در گذر خیابان وطن خود میان میکده ها بسر گذرانیده و سخن سنجی بمرتبه اعلی رسانید از وست

| | | |
|---|---|---|
| مجمر بر آتشست و پاره عنبر درد | | چشم پر خون خیال خال آن دلبر درد |

دانای دقائق کلام رزمی و بزمی شاعر شوخ طبع ملا لعلی خوارزمی امیر علی مالک این مطلع

| | | |
|---|---|---|
| انکه بهر خیال خام پختن در سر است | | انشین کلاه سروران را نه پرست |



معتقد بلا بوده و بلاگوی از معاصرین ربوده این مطلع ویراست

| | | |
|---|---|---|
| چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد | | نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد |

ملا را با شکوه خود توقی آلتون نام نکته های شیرین و بذله های نمکین بمیان آمده این دو رباعی از ان جمله است ملا گوید رباعی

| | | |
|---|---|---|
| لک واک شده چون انه پشت مرا | | یاران ستم پیره زنی کشت مرا |
| بیدار کند بضرب انگشت مرا | | گر پشت بروی او وی خواب کنم |
| روی نبود آرزو بجنبد پشت مرا | جواب آن | همخوابگی سست رگی کشت مرا |
| بهتر بود از پشت صد مشت مرا | | قوت نه چنانکه پا تواند برداشت |

نقلست زن جمیله شوهر را پیش قاضی برد و گفت زن جوانم و شوهر بحال من نمی پردازد و همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت انها بقاضی زنم دروغ میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجامی آرم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت عجب حالتست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما دو بار دیگر بر ذمه خود گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی مشفق و مهربان و خهی مرد متدین و مسلمان ؛

سلسله ظرفای رنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی بهمان نسبت بنائی تخلص مینموده سلطان حسین مرزای بایقرا بعالم جاودانی شتافت روز سوم شعرا مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و باقی ماندگان میخواندند چون نوبت بمولانا رسید این قطعه میخواند و مجلس منغص ماتم را بشگفتی بدل میگردانند ×

شاه سلطان حسین بایقرا … معلی کوسجی برفت برفت

قطعه

از جهان رفت غم نباید خورد … که نه پر او دو سه یکی ببرد بمرد

روزی مولانا بنائی بدر خرگاه امیر علی شیر آمد و نشست امیر از اندرون آواز داد که بیرون در کیست گفت بنائی گفت خوش آمدی که ما کسی را میخواستیم که زمانی با او مشغولی کنیم گفت ما نیز برای همین کار آمده ایم نوبتی جهت میر قصیده بگفت و صلهٔ خاطرخواه نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیده را تغیر داده بنام سلطان احمد مرزا درست کرد این قطعه را طرح کرده با میر علی شیر که بغنی مشهور بود فرستاد قطعه

دخترانی که فکر بکر من اند … هر یکی را بشوهری دادم
هر که کابین نداد عنی بود … زو کشیدم بدیگری دادم

امیر ازین شوخی او خیلی منقبض و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافته در تبریز پیش سلطان یعقوب شتافت و رعایتها یافت این بیت وی راست قطعه

بسر نه آنکه سیه کرد روزگار مرا … چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
ز نو بهار خطش آب دیده نزدیکست … که همچو دامن دریا کند کنار مرا
شوخی که بود منزل او چشم تر مرا … گر نور دیده رفت و از نظر مرا
بعاشق گفتگو او را ازان نیست … که عاشق را زبان او را دهان نیست
خال و حلقهٔ زلفت که نمایان شده است … دیدهٔ ماست که بر روی تو حیران شده است
بار گلگون شده رخسار تو از آتش می … مجلس بار رخت رشک گلستان شده است
کاشکی چون و گرانم سر و کاری می بود … تا بمشغولی آن حیله قراری می بود
دل از هوای لب لعلک لاله گون ریزد … خیال باده بران داروش که خون ریزد



ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم … اگر ز مردم چشم آب از برون ریزد
چه پوشی گفتم از چشم دهان تنگ خود گفت … که باید هر کسی راز خود از مردم نهان دارد
در پی من سینه کنان بی گله و بیت بودم … ماند در سینه چو گل ناخن آلودم
ساختم پی بنا خون دل صد پاره … غنچه بهر تو در گلشن جان نگشودم
نخی سازم و ره جانب کویش فکنم … تا بتقریب سخن چشم بر ویش فکنم
شد هوا باز چنان گرم که از ریگ روان … سینه بر آب نهاد دست ز گرما سرطان
کرد باده اثری آن می جدا از جا که بره … پای بیوزوش از بسکه زمین شد سوزان
نیست و سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر … آفتابست ز گرما شده در سایه نهان

جانگی خوار یغمای رزاق حکیم جمال الدین اسحاق المشتهر باطعمه کسبش حلاجی بوده و ندیمی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چند روز حاضر نبود در فردا آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش می چینم و معاً این بیت از اشعار خود خواند

سلخ مگس از پشمک قندی کردن … از ریش حلاج پنبه برداشتن است

سلطان تبسم کرده و رعایتها فرمود غزل

به پیشم گر خراسانی گذارد صحن بغرا را … ببوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را
چه یارای بشنک و زعفران رخسار آلوده … بآب و رنگ خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بپرسش از حکمت سختو اسر بهر او … که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
جمال بره بریان و حسن دنبه کشک … چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
من از ان بوی روح افزا که گنا دست دادستم … که زود از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

| | |
|---|---|
| بگو اسحاق وصف خوشهٔ انگور مشقابی | که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را |
| اگرچه بخت رطب پیش ما ز بی ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست |
| من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم | که ترک صحبت شیرین نه کار فرهادست |
| چشمهٔ روغن در اطراف هریسه بادام | شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت |
| میان ما و مزعفر محبت ازلیست | گواه شربت قند و حلاوت گلیست |
| چو نان خربزه بینی شهید کن خود را | که مرگهای چنین خوش دلیل زنده دلیست |

عسلی

**نقلست** حریصی خربزه های بسیار خورد چنانچه از شکم تا حلق بیاگند چون حالتش بد شد گفتندش چرا اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتندش دو انگشت بحلقوم فرو برده استفراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلقوم می بود بجای انگشت دو قاش چرا نی نهادم **غزل**

| | |
|---|---|
| برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق | اگر جلاوه بود برشش زهی توفیق |
| شدست مرغ مسمن به بحر روغن غرق | بیا بکفگیر صحن و بگیر دست غریق |
| بغیر قلیه برنج این طعامها هیچ ست | هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق |
| چنان فرو برم انگشتها بلقمهٔ برنج | که عقل خیره بماند دران مقام عمیق |
| کماج گرم بدست آر بخت ای بسحاق | که هر کجا که روی نیست مثل این دو رفیق |
| نرگس که شبیه ست بچشم خویش دلبر | گویند طبق دارد از سیم پر از زر |
| در دیدهٔ بسحاق نه زر گنجد و نه سیم | شش نان تنک دار و یک قاب مزعفر |
| دل ز مزعفر طلب چهرهٔ زردی | وی سینه ز فالوده طلب مرهم دردی |
| سرگرم کلیجه ست بخون دلبر حلوا | ای نان تو هر تاب بکوب آهن سردی |



مخفی نماند که بغرا البضم نام آشی ست که خوبی بخشش مخصوص بغراسانیانست قلیه هم درو می باشد و سنخو بفتح سین مهمله و ضم تای فوقانیه موسوم و زنی بفتح نام قلیه ست چاشنی دارد و خا بمعنی خائیده گیپا نیز از قسم طعام ست و انگور مشقابی قسمیست از اقسام انگور

بساطی

حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن **بساطی سمرقندی** حصیر باقی هنود و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صله برین بیت بوی عطا فرموده

| | |
|---|---|
| دل شکسته و چشمان تو هر گوشه برندش | مستند مبادا که بناگه شکنندش |

سراج کاشانهٔ نیکو سلیقگی شاعر شعله طبع **ملا برمی** خوش گوست این ازوست

| | |
|---|---|
| ز تاب عشق تو آنگونه دوش تن بسوخت | که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت |
| شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت |

شمع شبستان معنی طرازی حکیم **پرتوی** شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا ابوالفارس میگذرانید و براست **قطعه**

| | |
|---|---|
| منم ز نیک و بد و هر دم فسرده برده | سر وجود بجیب عدم فسرده برده |
| چو صورتم ز بد و نیک روزگار خموش | گشاده چشم تماشا و دم فسرده برده |
| بنفشه وار ز هر سو سیاه بختی چند | بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده |

ملا **بیدل** از کرمانیان خوشگوست و این شعر ازوست

| | |
|---|---|
| دلبر دهر کس به پیش یار از جان تحفهٔ | ما بهندستان بیدل شرمساری میبرم |

نقاوهٔ چارسوی مضمون ملاشی محمد **باقر** خورده کاشی اجدادش بخورده فروشی مشهور بوده اند لهذا باین لقب شهرت یافته وفاتش در سال هزار و سی و هشت واقع شده **نظم**

| | |
|---|---|
| یارب آن شوخ نگین در دل دیوانهٔ ما | که کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما |

ای خوش آنساعت که چون از دیدنت بیخود شدم / بر سر من آئی و بوییت بهوش آرد مرا

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما / که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما

با فرگمان مهر و وفا داشتی بیار / آن جور ها گمان دل بدگمان بست

خواب دیدم که ترا دست بدامان زده ام / در گریبان خودم بود چو بیدار شدم

مصور معانی دل جو شاعر شبیه کش یزدی مولد و وطنش قزوین ست و صاحب دیوان رنگین

طفل اشکم پرده ها از سر خویش نهاد / خوش بتیمانه درین ره قدمی پیش نهاد

مرزا باقر وزیر قورچی از منتسبان سلاطین صفویه بوده خوشگوست و این فرد ازوست

دری از غیب گشاید چو دری بسته شود / طفل را ناف چو بندند دهان بگشاید

سپه سالار معرکهٔ معانی باقیا رکاشی فکرش دلجوست این مطلع ازوست

در مقامیکه هزیمت بسر مردانست / هر که بازد بسر خویش سر مردانست

باینی بخدمت شاهجهان بادشاه شتافته و رعایتها یافته و این بیت ازوست

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید / معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

شاعر نامور گرامی شیخ عبد الاسلام پیاحی در زمان شاه عباس از خیلعال وطن خود بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافته و این شعر ویراست

بزمی که درو روی سخن جانب ما نیست / ای دل کمی از ماست که بسیار نشستم

شاعر کامل رفیع خان باذل از خوانین عالمگیری بوده و حملهٔ حیدری وی تصنیف نموده خوشگوست و این مطلع ازوست

عارض گلبرگش از می شمع روشن میشود / از برای آتش گل آب دامن میشود

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو / بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو



تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی / بکدام امیدواری هر دم بخواب بی تو

یکیکش مصطبهٔ سرمد محمد جامی بیخود از هندوستانست با نامدار خان بسر برده و سال هزار و هشتاد و چهار هجری مرده من دیوانه

مده از دست دامان یقین وصل اربیسر نیست / که این و لاله هم در خوبی از معشوق کمتر نیست

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت / عبرت ز تماشاکار دنیا برداشت

دعاگوی شاعران خوش سخن منشی چندربهان برهمن از سکنهٔ اکبرآباد دست با مرمنشی داراشکوه بادشاهزاده امتیاز داشته بود دیوانی و انشا بسیار ساده یادگار گذاشته روزی شاهزاده در عین غسلخانه که مستجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض بادشاه میرسانید که درینولا از منشی چندربهان طرفه شعری سرزده است اگر حکم شود بحضور آمده بخواند در معنی شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه باحضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه فرمود درین روزها شعری که بابا از تو پسند کرده بخوان برهمن این بیت بخواند **فرد**

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار / بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

بادشاه دین پناه از استماع این بیت برآشفت و آستین ها بر مالیده گفت کسی می تواند که جواب این کافر برساند افضل خان که از امرای معروف و بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب دانیها چهار صد سال پیشتر در رد این گفته **فرد**

خر عیسی اگر بمکه رود / چون بیاید هنوز خر باشد

خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسد از غصهٔ امروز هلاک میشدم و خان مذکور را انعامها فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین مزخرفات را دیگر

بحضور نیاورد و برهمن را از غسلخانه بیرون کردند بعد قتل دارا شکوه ترک روزگار خود گفته بشهر بنارس رفته موافق آئین خود بپرستش ایزد بسر برد تا در سال هزار و هفتاد و سه هجری فنا گردید

کنم ز ساده دلی بندهٔ دیده فرنگان را / بمشت خس نتوان بست راه طوفان را
هرگز کسی نکرده نگاهی بسوی ما / کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما
دست هر کس ز پی شاخ امید ست بلند / قسمت ماست که بر چاک گریبان آید

چشم تا برهم زدم انجام شد آغاز عمر طی این ره آنچنان کرد از پای بخواست

این بیت در صفت اصفهان جعفر نیز خوب گفته فرد

سحر ز مطلع دولت بکام محتاجان / چو آفتاب بر آید گشاده پیشانی

سحر بی ساحل میرزا عبد القادر بیدل ترک روزگار شاهی نموده بر تخت توکل مربع نشسته صاحب طرز خود ست و کلیاتش بوزن یازده آثار ست روز عرسش آورده پهلوی قبرش که در دهلی واقعست میگذرانند و اهل زیارت اشعار از و میخوانند گویند میرزا در عمر دوازده سالگی با شاهد پسری که غنچهٔ دهانش بوی قرنفل و مشک و بستان را رشک گلستان بهشت ساخته سری داشته در صفت نفحه جا افزایش این رباعی گفته

هرگاه که یارم بسخن می آید / بوی عجبیش از دهن می آید
این بوی قرنفل ست یا نکهت گل / یا نافهٔ مشک ختن می آید

گویند میرزا از دستار به پنبه و از ریش به بچه ریش اکتفا کرده بود ظریفی این بیت بر پارهٔ کاغذ نوشته گذاشته رفت فرد

پنبه و ریش میرزا بیدل / بچه و ریش و بچه و دستار



چون نظر میرزا بران کاغذ افتاد برداشت بر ظهرش این رباعی را ثبت کرد رباعی

ای مغز خرد غبار تشویش مباش / عمامه نه بزرگی اندیشش مباش
گر دیگر هوست آدمیت کافیست / چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

اکثری از امرای عظام مثل نواب عاقل خان رازی صاحب این مطلع

سالها شد که دلم معتکف کوی تو بود / روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

نواب شکر الله خان خاکسار مالک این مطلع

تلافی همه بیرحمی و جفای شما / بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

بخدمت میرزا اعتقاد تمام داشتند و دقیقه از دقائق فرو نمیگذاشتند روزی میرزا بخانهٔ نواب نظام الملک آصف جاه بود که محمد امین خان قاتل نواب حسین علیخان آمده دید فقیری ریش و بروت تراشیده نشسته پرسید کیست نواب گفت میرزا بیدل است که اگاه میرزا میگوید که همین فقیر نامیده که ریش تراشیده میرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را نخراشیده خان مذکور برهم شده دست بخنجر گذاشت میرزا نیز جوانی قوی جثه بود از طرف مشتی بر داشت نواب مشار الیه افتاد و صلح داد و میرزا را بسیار دلیری کرد

نقلست روزی بخاطر میرزا میگذرد که تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرع مبین زندگانی کرده گریه بسیار میکند و دران حالی خوابش می برد سر خود را بر زانوی مبارک رسول مقبول صلی الله علیه و سلم می بیند که از آستین مبارک اشک پاک نموده میفرمایند که میرزا شاد باش تو از آل مائی میرزا بصحبت اکثری از مجاذیب رسیده و ریاضتها شاقه کشیده و سفرها ورزیده عجائبات دیده خود نقل میکرد که در سفری وقتی راه

گم کردم و در صحرای ناپیدا کنار افتادم مدت سه روز بیراه رفتم روز چهارم تشنگی هوش و از طاقت طاق شدم که شخصی دوچار شد از وی نشان آب پرسیدم او بطرفی نشان داد و برفت بدان جانب رفتم دیدم حوضیست وسیع از سنگ پر از آب و چهار گوشه چهار بنگله با آب خوردن مشغول شدم که نظر بسمت بنگله افتاده دیدم عورتی بالباس سرخ آراسته و بزیور بکلی پیراسته در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و اعتدال گویا این بیت در شان اوست فرد

ز صورت آفرین هم آن گمان هست — که پنهان در تماشاے تو باشد

نشسته محو تماشای آن حور لقا گشتم در پیشش رفته پرسیدم که ای پری پیکر کیستی و از کجائی و درین جا چگونه افتادی وی اردی بمن آورده این بیت برخواند

سالها در طلب روی نکو در بدرم — روی بنما و خلاصم کن ازین در بدرے

بیخود شدم و از پا در افتادم چون بخود آمدم بجز همان صحرای لق و دق بنظر در نیامد بعد طی مسافت بآبادی رسیدم القصه فرزا کاملان عصر خود بوده در سال هزار و یکصد و سے رحلت نموده من دیوانه سه

اگر گلشن ز نازگردد قد بلند تو جلوه فرما — ز پیکر موج سرو خجلت شود نمایان جو فرینا
ز غنچه او دمید بیدل جهان خطی نظر فریبے — ز عجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا
بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید — خون شود گر همه این خود چمن ایجاد کنید
مارا برنگ شبنم تا آشیان خورشید بالید — بار بدیده رفتن گو بال و پر نباشد
خدا ببند فرماندهش جا ندهد — که آشنا بود و داد آشنا ندهد
مخواه حاجت خود را از هیچکس بیدل — که هیچکس ندهد هیچ تا خدا ندهد



تو کریم مطلق و من گدا چکنی جزاینکه بخواهم — در دیگری بنما مرا بکجا روم چو بیرا هم
پیراهنست مرده ام امانه یازت خانه — شکم تو می آئی و من آسوده آتش در فراز من
بیدل عمریست در طلب در بدریم — در جلوه تحقیق همان بی خبریم
صد پرده شگافتیم و چیزی نگشود — اکنون برخیز تا گریبان بدریم
وی سرو قد بقد خود تجسم میکرد — تقلید قد تو پیش مردم میکرد
شد تند نسیم و لاله سر جنبانید — خندید گل و غنچه تبسم میکرد

شاعر خوش کلام شرف علی پیام اکبرآبادی بیت ازوست

قطع مرپارا ز دوری در امعقد ترسیت — چون کبوتر پای من گیرز سر از دور بیست

## حرف التاء

شاعر رنگین میر تقی الدین المشهور به تقی اوحدی و فانی بلیانی ملازم شاه عباس ماضی بوده بهند تر عبور نموده صاحب تذکرهٔ مبسوط و معروفست ازوست

عالم در رو خدا بیاکر امست کرد ے — طاقتی نیز باندازهٔ آن سے بایست

موسی طور خوش تلاشی ملا علی تجلی کاشی بهند آمده و با مولانا نظیری صحبتها داشته و در سال هزار و بست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی برداشته بسیار خوشگو بیست

چنان بکن که بهم آغوش لب کنم گله را — براه باد گذارم چراغ حوصله را
بجز جانسوز چه یکروزه چه صد ساله یکیست — نقطهٔ دائره و شعلهٔ جواله یکیست
در قطره قطره خونم پیکان آید از بست — چون استخوان که پنهان در دانه انار است
بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی تو — پای خواب آلوده ام در خواب بیند کوی تو

نقطهٔ دائره معنی طرازی ابراهیم شیرازی تخلص باتقی نموده و بهند نیز

عبور نموده از وست **فرد**

جز آه کشم گرد غم از دل بفشاند　　جاروب سرا باد بود خاک نشین را

در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت　　آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت

درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آبی　　که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

شاعر سخندان مرزا محسن قلی خوش گوست این دو بیت از وست ع

ز شراب دست قدرت بازل سرشت ما را　　خط جام باده خط شد سر نوشت ما را

سر باد خاک راهست دو جهان و یک نگاهت　　نفریبد از تو دیر و حرم کنشت ما را

یکه تاز مضمار معنی گلشنا مرزا عبد اللطیف خان تنها شاعر دلپذیر بوده است و خواهر زادهٔ مرزا جلال اسیر من دیوانه ع

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا　　میکشد این خامه مو صورت حال مرا

بیتو از نالهٔ من کوه پر از آواز است　　سنگ در عشق تو چون تیغ هم آواز است

طوطی شکر بین نوا مرزا احمد سعید تنها از نگهبا روشن قیاس و اطبای شاه عباس

رخ چو در آینه آن رو بنماید　　او در آینه و آینه در رو بنماید

همره یار چو از باغ بدر آییم　　من و او چون گل رعنا بنظر می آییم

الی بلخی شاعر سنجیده بوده و امام قلی خان والی بلخ ویرا بزر کشیده از وست بیت

ز بسکه رخنه شد از بس گریستم بیتو　　ز سنگ سخت ترم منکه زیستم بیتو

شاعر دلپذیر محمد محسن به منصب وزارت حاکم یزد سرفرازی داشته بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار یادگار گذاشته ویراست

مهربانانه بمن آن مه محبوب گذشت　　للّه الحمد که این ماه بمن خوب گذشت



واقف وتیرهٔ سخندانی مرزا تقی مازندرانی معنی آب دلجوست و این مطلع از وست

ز دام اشک چون پروانه فارغبال میگردم　　چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

مرکز دائره نیکو بیانی آغا نقی اصفهانی خوش گوست این بیت از وست

گه خوشه چین ز لفم که دانه دار خیال　　چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام

ایزد بخش آیین شسته معاشی میر اکبر علی تشبیهی کاشی پدرش بکسب کاذری مخلوط بوده و او بکرر بهند عبور نموده ویراست

مست آنچنان خوشست که گوید برو ز شرم　　من کیستم شما چه کسایند و اینجه جاست

شد از شهر عراق آواره تشبیهی خداوندا　　سپاهان دگر گشتند با سیران کشمیرش

شاعر دقیق ملا توفیق سخن سنج دلپذیر است و ساکن جنت نظیر ویراست **فرد**

فغان در وسندان یافتم دارد باورانی　　سپند آسا بدنبال فغان خویشتن رفتم

در یاد دو زلف بت کشمیر نژادی　　شد تار سر و مار سر از گریه دو چشمم

مخفی نماند که تار سر و مار سر نام دو تالابست که در کشمیر واقع است

شاه تعظیماتی قمی از شاگردان مرزا صائب بوده و بهند نیز عبور نموده از وست

دلم از جوش حیرت بسکه در خویشتن دزد　　برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزد

## حرف الثاء

سلطان سریر نیکو بیانی شاه عباس ثانی نبیرهٔ شاه عباس ماضیست در سخاوت و شجاعت نشانه بوده و در فصاحت و بلاغت یگانه زمانه از وست

از هجر تو دیده ام چو خون میگردد　　احوال دلم بی تو زبون میگردد

اید دست اگر ترا به بیند مانی　　برگردد دست بین که چون میگردد

مربع نشین مسند سخن سرائی خواجه حسین ثنائی از پهلوانان عرصهٔ سخنوریست و دلیران معنی پروری سلطان ابراهیم مرزائی جاهی تربیتش نموده و خواجه با ملا ولی دست بیاضی طریقهٔ مباحثه نموده این رباعی در حق ملا بسیار بشوخی گفته

رباعی

بیچاره وی قصد در موزون کرد
در هر بیتی غارت صد مضمون کرد
چون مهرهٔ حقه باز حرفیکه شنید
در گوش نهاده از دهن بیرون کرد

از مشهد مقدس وطن خود بهند دلپذیر آمده و باشیخ فیضی و مولانا عرفی مشاعره کرده حکیم ابو الفتح ویرا از روی ظرافت تنگی مادرزاد میگفته دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد ازوست

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را — دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجلت آن عاشقی که در شب هجر — بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
نام قیامت سر حرف ز محشر بگو — گردش بالین من در شب هجران او
آزار گرت بدر شهوار رسد — گی از ستم چرخ جفا کار رسد
تنگست دهان تو از تنگی جاے — ناچار بسا کنانش آزار رسد

نقطهٔ دائرهٔ نیکونهادی میر محمد افضل ثابت آله آبادی در شاهجهان آباد میگذرانید و در سال هزار و صد و پنجاه و یک شبدیز رحلت بسوی جنت الماوا جهانیده دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام — بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام
بی سخن همچو قلم تابع فرمان توام — بندهٔ حلقه بگوش خط ریحان توام

شاعر خوش ابیات میر محمد عظیم ثبات سخن پرشورست و خلف میر مذکور دیراست

چون شمع تا فتاده به بزمت گذر مرا — در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا



بغیر ازین که گریبان صبر پاره کند — کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند

## حرف الجیم

سر دفتر اولیای افاضت لزوم مولانا جلال الدین رومی فرزند مولانا بهاء الدین ولد است و از ابناء حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمر شش سالگی با کودکان بر بامها سیر میکرد کودکان باهم گفتند بیائید ازین بام بران بام بجهیم جلال الدین گفت اینچنین حرکت از سگ و گربه نیز می آید اگر در جان شما طاقت است بیائید تا سوی آسمان پرواز کنیم این بگفت و از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد بر آوردند بعد از لحظه رنگ و رو دگرگون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیکه سخن با شما میگفتم جماعه سبز پوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجائبات ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا درهمین جا رسانیدند آورده اند که در بلخ بدرگاه سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر وعظ مولانا کثرت خاص و عام از حد گذشت و همگی معتقد شدند سلطان حسد برد مولانا رنجیده با اهل و عیال عزیمت حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فرید الدین عطار را دریافت شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده بود پیوسته باخود میداشت جناب مولانا مرید شمس الدین تبریزیست نور الله مرقده تاریخ وصال آن مظهر کمال ست و مثنوی معنویش چشم و چراغ عارفان حال و استقبال

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست از هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا — که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خود اندر جهان

کیست که با تدیم راه خرابات را
تا بدهم مژده حاصل طاعات را

کاش دهندم بهشت عاریت زاهدان
تا بگرد دگر دی وجه خرابات را

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست

یکدست جام باده ویکدست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ مستانم آرزوست

بربستی چشم یعنی وقت خوابست
نه خوابست این حریفان را جوابست

نوشته ست خدا گرد چهرهٔ دلدار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

لاف محبت زنم تا نفسیست در تنم
ور تمام عمر خود بتو دمی زنم نه تنم

بعد از هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی
شکسته شود همه گلم روح شود همه تنم

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
من آن نماز حساب نماز بشمارم

مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

ایدوست که دل ز بنده بر داشتهٔ
نیکوست که دل ز بنده برداشتهٔ

دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط
در پوست که دل ز بنده برداشتهٔ

سرآمد بادشاهان فلک بارگاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بن همایون بادشاه ورنگاه دی مجمع مستعدان هفت اقلیم بوده ودر شجاعت وسخاوت پنجه از بادشاهان اولی العزم ربوده از وست

شبنم نگو که بر ورق گل فتاده است
آن قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

دوشینه بکوی می فروشان
پیمانهٔ می بزر خریدم

اکنون ز خمار سر گرانم
زر دادم و درد سر خریدم

عمدهٔ سلاطین گردون دستگاه نور الدین محمد جهانگیر بادشاه بن جلال الدین محمد اکبر



بادشاه در عدالت وسخاوت سرآمد سلطان روزگار بوده وطبعش بشعر وشعر میل تمام مینموده

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
اندوه دل وسوسه ناکت خورده

مانند قطرهای شبنم به زمین
جاگرم نکرده که خاکت خورده

فاضل وکامل وصاحب دیوان قصیده وغزل ومثنوی دلجو قلندر جهان گرد حاجی جلال خان جمالی کنبوه دهلویست در عهد بابر بادشاه ترک منصب نموده بکره بزیارت بیت الله شتافته وکتابی موسوم بسیر العارفین در بیان احوال بعضی از مشائخ نگاشته چون بخدمت مولوی جامی رفته بتفاوت یک وجب نشست مولوی که مرد محتشم بود بدید باغ شده گفت میان سگ وتو چه فرق ست گفت یک وجب مولوی انفعال کشید ودانست که جمالیست پرسید چه نام داری ملا گفت جمالی مولوی گفت جمال ازین بر می آید یای باقیست وگفت وعده مولوی عذر خواست وباعزاز واحترام پرداخت واستدعای اشعار طبع زاد از نمود جمالی دو مطلع خواند

بار از خاک کویت پیراهنی ست برتن
آنهم ز آب دیده صد چاکت تا بدامن

مرا از تیرهای او پر از گشت هر پهلو
کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

مولوی محظوظ شده آفرین گفت ملا در عهد همایون بادشاه مراجعت بدهلی نموده نقد ودیعت سپرد قبرش در جوار مزار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست من دیوانه

از سینه هر کشم دل محنت رسیده را
تا بر دهم بخون نکند غرق دیده را

عشق راطی نشانیست که صد ساله بحر یار
با یار بیک چشم زدن میگوید

پیر مغان میکده خوش کلامی مولوی نور الدین عبد الرحمن جامی عالمی بکیفیت کلامش مدهوش وجهانی غاشیهٔ اعتقادش بدوشش سلطان حسین مرزا امیر علیشیر

اعزاز و احترامش باقصی الغایت می نموده اند طبیعتش بشوخی و بذله سنجی میل تمام داشته روزی ملا شاعری که این مطلع از وست

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن / آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

بپیش مولوی آمده برخواند و تحسین یافت از غایت خوشحالی استدعا کرد که این مطلع را بدعوی هر چهار سو بیاویزند مولوی فرمود ترا نیز بپهلوی آن باید آویخت تا معلوم شود از کیست چون بسمع مولوی رسید که ملا شاعری میگوید که شعرای عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام بر آورده اند در باره وی این دو قطعه فرمود

قطعه

شاعری میگفت دزدان معانی برده اند / هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را که یک معنی نداشت / راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

این قطع اشتهار یافته بملا شاعری رسید ملا رنجیده شکوه مولوی آورده مولوی فرمود من شاعری گفته ام کاتب نکته نهاده باشد دریصورت گناه کاتبست

لطیفه روزی پیری باپسری از اکابر سمرقند که ریش درازی داشت پیش مولوی آمد پسرش بتقریب صفت انگورهای دیار خود کرد و دران میان میگوید که در ولایت ما انگوری سیاه د بالیده و پرشیره میشود که آنرا ریش بابا گویند در خراسان شما مثل آن انگوری نیست مولوی فرمود ما نیز انگوری سیاه بالیده و پرشیره داریم که آن را خایه غلامان گویند و خایه غلامان ما به از ریش بابای شماست

لطیفه چون مولوی بسفر حجاز بسمنان رسید زاهدان قافله اش را تشویش دادند و گفتند که شما بعض چیزها از ما پنهان کرده آید چه خیال ما شلوارهای شما را باز خواهیم جست مولوی فرمود آنچه در شلوارهای ایشان بیابند بگیرید از آن شماست



لطیفه قاضی غور مرد سیاه چرده و قبیح الوجهی و پرموی و فربه بوده مدتی چند کفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی پیش مولوی آمد مولوی گفت تو درین شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند مولوی گفت این زمان که آمده کمترک شده باشد ؛

لطیفه در لطیفه آنکه هراتی مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی را می بر آورد و آنرا آماده هزل ساخته مردمان را میخندانید قاضی ویرا طلبداشته گفت که ای مردک ترا میرسد که در هر جا صورت مرا می بر آئی گفت لعنت خدا بر کسی که صورت شما بر آورده است ؛

لطیفه یکی از شیخ زاده های شهر که خالی از بلاهتی نبوده و دعوی شاعری میکرد چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیش مولوی آورد

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی / هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

بعد از ان غزل خود بگذرانید بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی پس شاید خری یا گاوی پیدا بشود مولوی گفت پندارم توئی القصه لطائف مولوی زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندیشه تسطیر است ولادتش بروایت صاحب رشحات صفی الدین علی بیست و سوم شعبان در سال هشتصد و هفتاد هجری در جام اتفاق افتاده و فاتش در سال نهصد و هشت واقع شده من دیوانه

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
بر من از جور تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
آه ازان که گر بسر راهیکه روم / بهر محرومی من از ره دیگر برود

مرا بکوی تو خواهم که خانهٔ باشد | برای آمدن آنجا بهانهٔ باشد
شب دلسوخته آهی ز سر درد کشید | صبح نشنید و بماند هم نفس سرد کشید
دل بچنگ غم آهنگ سرودی نکند | که روان بر زخم از سر هر مژه رودی نکند
بی رخت چون بچمن راه کنم | سوی گل بنگرم و آه کنم

جامع فنون علمی و عملی عبد الواسع جبلی جبال قصایدش لبریز بهار رشق لق و فیضان صنائع و بدائع بوده و مداحی سلطان سنجر بن ملک شاه می نموده دیوانش تخمیناً هشت هزار بیت بوده باشد ازوست ؛

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان | تذرو و کبک گه رو به خوش باشند در گیهان
یکی همخوابهٔ شاهان دوم همخانهٔ طغرل | سه دیگر مونس ضیغم چهارم مونس ضیغم
چهارم محرم ثعبان نهان اوست در بخشش | نشان دوست در کوشش بقای اوست در لشکر
نوای اوست در میدان یکی ارزاق را باسط | دوم ارواح را قابض سوم باهه چهارم تیغ را بران
از آن تیغ آفاق شد رخسار بزم آرای تو | آسایش عشاق شد دیدار روح افزای تو
هر روز گویم آن پسر کام برت فردا بسر | دردا که عمر آمد بسر از وعدهٔ فردای او
من عشق او نگزیدمی در دیگران پریدمی | گر در جهان کس دیدمی از نیکوان همتای او
در کوی آزادگان در راهش از افتادگان | بینی بسی افتادگان جان داده در سودای او

شبیه کش معشوقه سخن سرای مخاطب به نادر الملک میر سید جابر رومی مرید بیت و عمده مصوران همایون پادشاه بوده و در عهد اکبر پادشاه سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او | سرزنش ناکسان خار مغیلان او

شیفتهٔ شاهد گهر نثاری جنونی قند هاری بعراق عجم رفته و بوطن معاودت نموده



نموده ازوست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد جا | به ز بزمیکه درو انجمن آرائی نیست

جان جسم سرای جانی مقلد بخارای بلند رسیده توطن ورزیده ازوست مطلع

چون گرد کرد جای هرگز گذر نکردم | گر دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

واقف و تیره نزاکت آفرینی مرزا محمد جعفر قزوینی در عهد صفویه متصدی وطن خود بوده ازوست

آنکه در پهلوی ما یافته جا شمشیر است ؛؛؛ | آنکه دم میزند از جوهر ما شمشیر است

شاعر معنی پرور سخندان محمد جعفر فردوسی مخاطب باصفخان در عهد اکبر پادشاه بمرتبه وزارت رسیده و در عهد جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردیده ازوست

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را | پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

طوطی گویا مرزا داراب صاحب طبع سلیم بوده است شاگرد ابو طالب کلیم من دیوانه ابیات

الهی رهنما سوی خود این هوش غافل را | ز زردت جامهٔ بیداغ چون طاوس کن دل را
لب میگون جانان را چه نقصان از غبار خط | ز رنگینی نمی‌اندازد مداد اشعار رنگین را
خوش است بوسه بران لعل خط رسیده خوش است | بلی حلاوت شفتالوی رسیده خوش است
مست بیخود شوخ من افتاده است | بر زمین همچون چمن افتاده است

صد برگ گلستان سخن گستری شاعر زیبا سخن میر جعفری خوشگوست و ازوست

دل رفته و جانم بدرف ناوک ناز است | اینها همه از شوخی اظهار نیاز است

سخن سنج صاحب همت ملا ظفر علی جرأت مرد سپاهی جوع البقر بوده و اشتهای خاصه بحدی داشته که هر که می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روزی

در اصفهان مهمان آشنای بودم بعد فراغ از طعام ویرا از سخنان من معلوم شد
که رغبت به بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضرست اگر تناول نمائی بهر قسم که
رغبت فرمائی پخته بیارند گفتم الحال سیرم چون رخصت شده بخوابگاه آمدم همین که
نشستم خادم العزیز ششصد بیضه در سبدی پیش من آورد شب مستان بود آتش
افروختم و بنشستم و در خود رغبت تمام به بیضه ها یافتم سبد را پیش آوردم و در آتش
بریان میکردم و پوست می انداختم و میخوردم تا سیصد بیضه تمام شد آنگاه جرعهٔ آبی
خوردم و بخواب رفتم و برخود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
زراعت خربزه داشت بدیدنش رفتم دیدم خربوزه های بسیار بر صفحه از صفحه
بر بهم توده اند و می خواهد برای هر یک آشنا خرواری بفرستد چون مرا دید بطرزفت
پرسید اگر این تمام خربزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت امتحان
باید کرد گفت آنچه از اشتهای تو شنیده ام در سه ماه شاید بانجام رسانی آنگاه گفت
این خربزه ها تعلق بتو دارد تا تمام شدن در همین مکان مهمان مائی گفتم بشرطیکه
مرا از وجه است او هم با من باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاسته بخانهٔ دیگر
رفت و آن خانه را بمن واگذاشت من ببازار آمده به تفحص زنیکه بعقد راضی شود
میگردیدم تا آنکه کافر زنی پیر با من امر رضا داد ویرا با خود بردم و در خانه بسته
برهنه شدم و لنگی بسته بر کنار حوض نشستم و بخوردن خربزه و مجامعت بآن ضعیفه
مشغول شدم روز اول بست نوبت و باقی چهل چهل نوبت جماع میکردم آن ضعیفه
قریب بهلاک رسیده بود روز سوم از آن خربوزه های چیزی باقی نمانده و در آن
سه روز آن زن زیاده بر شش خربزه نتوانست خورد چون این خربوزه ها تمام شد



ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه روز خورده ام مرا رسوا خواهد کرد لهذا تا یکهفته
بچاشت و شامی که آنعزیز میفرستاد قناعت کرده گذرانید چون هفته تمام شد ویرا خبر کردم آن شخص
تا زنده بود در محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند القصه ملا
باین حال حالی از غنای نبوده بصبر و قناعت میگذرانیده تا در جهان شهر از بند شکم نجات یافت

ای طبیب محتاجان فکر کار خراب کن — یا شکم از و بستان یا درم کرامت کن
ساقیست ستیزه کار ربا ما — آید چه کمتد خمار بابا
امروزی نیست از قدیمیت — ناسازی روزگار بابا

## حرف الحاء

محیط مواج معانی و بحر ذخار در کشف کرامت ابو سفیان ثوری شیخ محمد عطا
معروف بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سره فرزند بخارا است و در عهد
سلطان معزالدین سام بدارالخلافت دهلی آمده در علم ظاهر بپایهٔ اجتهاد رسید
و ویرا قضای خطهٔ ناگور دادند ازین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سه سال
قاضی انجا بود و در دیانت و تقوی نظیر نداشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم را در واقعه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک
تجرید نموده هیچکس را خبر نکرده و مسافر گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ الشیوخ
شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره را دریافت و مرید گشت در مدت یک سال
همین توجه تربیت آن بی نظیر بدرجهٔ کمال رسید و خرقه یافت خواجه قطب الدین
بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه هم در انجا بود و ویرا نیز دریافت و محبتی تمام فیمابین
واقع شد آخر از شیخ الشیوخ رخصت شده بزیارت بیت الله رفت و مدت

سه سال مجاور انجا گشت و به بسیاری از اولیای عظام را دریافت و از انجا بدهلی
مراجعت نموده تا دم زیست خواجه قطب الملة و شیخ حمید الدین قدس سره باهم
بوده‌اند چنانچه مرقد مبارک هر دو بزرگ در دهلی یکجا واقع ست و حضرت شیخ کم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر سه کس را مرید کرده هر سه صاحب کمال و حالات و مالک
کشف و کرامات بوده اند یکی شیخ نهراروالی که خواجه قطب الدین الملة قدس سره
با او دوستی تمام داشتی و شیخ بهاء الملة زکریا رحمة الله علیه نیز درویشی ویرا پسند کرده
نقلست شبی دزدی بخانهٔ شیخ نهراولی درآمد و چندانکه جست چیزی نیافت شیخ مشار الیه
آگاه شد ریسمانی از برای تافتن ترتیب داده بود آورده پیش وی دزد انداخت و
آهسته بدو گفت که ببر محروم مرو دزد صباح با اهل عیال خود آمده تائب شد و
مرید گشت و یکی از اصفیا گردید دوم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فروختی
و در حق هرکه هرچه فرمودی همان شدی چنانچه قاضی فخر الدین در خدمت او بسیار رفتی
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جای شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخدمتش آمدی از وی پرسید خواهش تو چیست
گفت امیرداد شوم گفت برو تو امیرداد خواهی شد او امیرداد شد همچنین مولانا احمد
بخدمتش آمدی روزی از وی پرسید چه میخواهی گفت بخدا برسم گفت برو بخدا خواهی رسید
او بخدا رسید و یکی از واصلان گشت و همچنین مولانا وجیه الدین در بدو حال بخدمتش
میرسید گفت ترا چه مقصود ست گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد سوم شیخ شادی ارسن تاب شیخ حمید الدین ناگوری ویرا خرقهٔ خلافت
داده به بداون رخصت فرموده انجامی ماند شیخ نظام الدین ابو المؤید که یکی



از کاملان عصر بوده بخطهٔ بداون آمد و بیمار شد شیخ شادی بعیادتش رفت شیخ نظام الدین
ابو المؤید گفت دعای و همتی بکار برند که ازین رنجوری نجات یابم شیخ شادی گفت ای
مخدوم شما کاملید و من مرد بازاری ناقص مرا چه همت گماشتن در شان همچو شمائی
باشد حضرت شیخ مشار الیه معذور نداشت بعد ازان شیخ شادی گفت چون مرا این کار
فرموده یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک دکانی دارد ویرا نیز باید طلبید
چون حاضر آمد شیخ شادی رو بشرف الدین خیاط آورد و گفت حضرت شیخ را رنجوری
صعب نموده است از سر تا ناف بر ذمهٔ من آمد و از ناف تا پای در عهدهٔ تست
هر دو ایشان زمانی مراقب شدند و برخاستند شیخ شادی دست خود را تا ناف
فرود آورد و شرف الدین از ناف تا پای دست بکشید فی الحال شیخ نظام الدین
ابو المؤید برخاست و دوگانه بشکرانه ادا کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفه
شیخ شادی شایع گشت عالمی رو بدو آورد و معتقد شد درویشی در بداون بود
او را احمد کانسی گفتندی در مسجد با شیخ شادی درخورد و گفت ای شادی تو بسی
هنگامه بپا کرده ترسم سوخته نگردی هم دران ایام بخانهٔ شیخ شادی آتش داده
و شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سره صاحب کمالی بوده که
این چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی امساک باران شد و خلق
در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین معتمدی را فرستاده از اولیای
که در شهر بودند استدعای توجه نمود چون آن معتمد بخدمت شیخ حمید الدین آمده
حقیقت عرض داشت فرمود فردا جای مقرر و مصفا کنند و فرش خاص بگسترند
و نعمتهای الوان مهیا کنند و قوالان خوش لهجه را حاضر آرند سلطان همچنان کرد

چون درویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای
تقاطر باران آغاز گشت بحدی بارید که رفتن درویشان بمنزل خود دشوار شد
القصه شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح خود ختم قرآن نمود بعده
سر مبارک بسجده گذاشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد تا حال از مزار
فائض الانوارش فیض میبرند و شیخ را سخنی خالی از لطیفه نبودی چنانچه آذری
شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علمای کبار بود با مولانا بلخی در عرسی با اسپان عراقی
میرفتند شیخ حمید الدین نیز بر استری میانه سوار از عقب در رسید ایشان
چون شیخ حمید الدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر رو بشیخ
آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگرچه صغیر است اما ورودش از کبیر است
تصانیف شیخ بسیار است نوبتی بشیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز
درو ثبت کرده حضرت شیخ بران رباعی از چاشت تا شام وجد کرده آن اینست

آن عقل کجا که در کمال تو رسد — وان روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال — آن دیده کجا که در جمال تو رسد

سر دفتر واصلان قدسی صفات امیر حسینی سادات نام وی حسین بن عالم
بن ابی الحسین است روزی امیر بشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیری
بر وی بیفگند آهو باز پس نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا
از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب
در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیرون آمد و با جماعهٔ آزادان بملتان
رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جماعه را ضیافت کرد چون شب شد
حضرت



حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید که میفرماید
که فرزندان مرا ازین جماعه بیرون آر و بکار مشغول گردان روز دیگر شیخ رکن الدین ملتانی
با ایشان گفت که درمیان شما سید کیست اشارت با میر حسینی کردند وی را از میان
شان بیرون آورد و تربیت کرد و بمقامات عالیه رسانید پس بخراسان فرستاد
اهل هرات جمله مرید و معتقدش شدند امیر با شیخ فخر الدین عراقی و شیخ صدر الدین
کرمانی صحبتها داشته و خرقه از شیخ شهاب الدین عمر سهروردی یافته رسائل او
منظوم و منثور در حقائق و معارف شهرت تمام دارد خصوصاً نزهت الارواح
و زاد المسافرین قبرش در مفرح هرات بیرون گنبد عبد الله بن جعفر طیار است
رضی الله عنه تاب ثراه تاریخ رحلت اوست این چند بیت از وست نظم

تو از خود برکران ماندی وگرنه — میان جان جانان خود میان نیست
کمال عاشقی پروانه دارد — که هیچ از سوختن پروا ندارد
درد دلم از شمار دفتر بگذشت — وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی — من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت

میکش مصطبهٔ معنوی خواجه حسن دهلوی در مقامات درویشی یگانه و در حسن
معامله بی بدل زمانه روزی امیر خسرو دهلوی در مقامات درویشی رحمة الله علیه
با شیخ نظام الدین اولیا قدس سره جهت نماز جمعه از پیش دکان خواجه
میگذشت دید جوانی خوش منظر بر دکان نان میفروشد پیش رفت و گفت
نان بچند می فروشی گفت یک طرف در پلهٔ ترازو زر و یک طرف نان گفت
اگر کسی زر نداشته باشد گفت ازو عوض زر سنت بگیرم امیر متعجب ماند

و بشیخ عرض داشت شیخ نگاهی کرد و روان شد خواجه بیتاب گشت و عقب شیخ بمسجد شتافت و سر در قدم گذاشت و مرید شد شیخ را هر گاه که ذوق سماع شدی بقوالان فرمودی که شعر خواجه حسن بگویند خواجه صاحب چند دیوان است و اهل هند ویرا سعدی هندوستان گفته اند مولوی جامی معتقد غزلیاتش بوده القصه مخدوم الاولیا تاریخ وصال آن زبدة الاصفیا است من دیوانه ❊

| | |
|---|---|
| ز رخش خو کرده دیدم رفتم از هوش | عجب کیفیتی بود این عرق را |
| من گناه نکرده ام لیکن | خوبی بد را بهانه بسیار |
| بوعده میدهم وصل چشم او لیکن | حدیث مردم هست اعتبار نتوان کرد |
| حسن دعای تو گر مستجاب نیست | مرنج تر از زبان گر دل دگر دعا چه کنند |
| بکتبی که در دیری همه طفلان | بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیخوانند |
| از خویش برون شو و ز در خویش درون آی | تا کم نشوی کشندهٔ خویش بیابی |
| مدعی گفت به لیلی بنظر رو | که تو بس چابک و موزون نه |
| لیلی ازین حرف برآشفت و گفت | با چو تو گویم که تو مجنون نه + |

مست میکدهٔ راز شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی سر حلقهٔ عارفان صاحب حال بوده در فصاحت عدیم المثال در علم قرأت نیز مهارت تمام داشته هر شب جمعه در صحن جامع شیراز تردد کردی و قرآن مجید ختم نمودی چون امیر تیمور گورکان بشیراز رسید کس فرستاده خواجه را طلبید چون خواجه شد امیر فرمود این بیت گفتهٔ تو

| | |
|---|---|
| اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را |

گفت بلی پس بادشاه بشخصی اشارت کرد که ده هزار دینار از خواجه جهت پیشکش



با بستان خواجه بخندید و گفت من استطاعت ندارم که از عهدهٔ آن بیرون آیم پس فرمود صد شهر ویران ساختم تا سمرقند و بخارا که وطن ماست آباد کنم تو بخارا را بخال هندوی بخشیدن میتوانی و با این اندک تمنا اظهار عجز میکنی خواجه بسوی خرقهٔ کهنه که در بر داشت اشارت کرده گفت که ای سلطان نتیجه بخشیدگیهاست که بدین حالت شده امیر را این لطیفه خوش آمد و خواجه را رعایت تمام کرد خواجه عماد الدین مسعود و حاجی قیام الدین وزیر آن شاه شجاع بادشاه معتقد بوده اند بسیار اعزاز و احترامش می نمودند و کلام سراپا الهامش که بلسان الغیب مشهور است نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانیکه در حالت اضطرار فال از دیوانش بر گرفته اند بوقوع در آمده چنانچه عزیزی را فرزند گم شده بود مدتی در جست و جویش بود چون التجا بدیوان خواجه آورد سر ورق این بر آمد

| | |
|---|---|
| فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم |

حیران بماند و ندانست که خواجه چه میفرماید بعد چندی در شهری به تکیهٔ فقیری وارد میشود و پسر را در لباس آزادان نشسته می بیند آب در چشم گردانیده ویرا در کنار میگیرد و میپرسد که ای جان پدر چه حال داری و درینجا چگونه افتادی گفت بعد سرگشتگی بسیار در بخارا رسیدم و در فرقهٔ آزادان مرید شاه عشق الله شده ام شاه مذکور چون ماجرا شنید پسرش را بدو حواله کرد آنزمان ویرا یاد آمد که خواجه فاش گفته بود که وی آزاد شده است و بندهٔ عشق الله است روزی مخدومی مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله تعالی با یکی از تلامذه بنیاد خان نام که بحسن صورت و سیرت و صفای ذهن و طبیعت مقبول دلها بود الفت فرزندانه داشتند

چون عارضهٔ چیچک بر وی شدت آورده از غایت اضطرار دیوان خواجه گشادند سر ورق این بیت برآمد **فرد**

| | |
|---|---|
| تا چه داد بهم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر |

روز دوم خانهٔ هستی خاموصوف را از سیل نیستی از بنیاد برانداخت و ببرد و حالی بر دوستانش رفت که نصیب دشمنان مباد

**ایضاً** روزی میرزا بدیع الدین خان از تلامذهٔ فقیر با درستش سخت بیمار بود دیوان خواجه گشاده پیش راقم السطور گذاشت که معنی بیت سر ورقش باید گفت بیت این بود

| | |
|---|---|
| بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست |

گفتم خواجه میگوید این طعام که حاضر است زود باشید و بخورید که مریض عنقریب میگذرد چون از طعام پرداختند آواز نوحه بلند شد که فلان درگذشت

**ایضاً** و از غرائب اقوال آنکه شخصی برادرش از مدت مدید محبوس بود و در خنهٔ رهائیش ناپیدا پیش آمده میگوید که اگر دیوان خواجه بودی فالی از وی برگرفتمی که وی کی نجات خواهد یافت همین که این حرف از زبانش برآمد از غیب بگوش فقیر این مصرعهٔ خواجه برخواندند **مصرع** که دم همت ما کرد ز بند آزادش

با وی گفتم که دل قوی دار که خواجه میفرماید که ما ویرا آزاد کردیم و همچنان شد پس یکپاس اکثر نیز پیش فقیر آمده تسلیم کرد و گفت که فرمودهٔ شما بوقوع آمد برادرم نجات یافته بخانه آمده القصه مرقد مبارک خواجه در مصلای شیراز واقع ست و خاک مصلا تاریخ وصال اوست کلیاتش پهلوی مرقدش نهاده می باشد اهل زیارت فال از وی برمیگیرند و دیوانش که سراپا انتخابست باین چند بیت ازو اکتفا نموده

ابیات



## ابیات

| | |
|---|---|
| صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده ما را |
| در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را |
| ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلب حال مردمان چونست |
| خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست | گشاده کار من اندر کرشمهای تو بست |
| مقام عیش میسر نمیشود بی رنج | بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست |
| قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود |
| معاشران گره از زلف یار باز کنند | شب خوشست باین حیله اش دراز کنند |
| چو گفتمت بلبت بوسه حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود |
| دهان یار که درمان درد حافظ داشت | فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود |
| شاهدان نیست که موئی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آنم که آنی دارد |
| مردم دیده تیمم کند از خاک درت | گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد |
| گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم |
| پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم |
| سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله می جویم |
| ز شوق نرگس سرو بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده در لب جویم |
| شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین |
| چراغ روی ترا شمع گشت پروانه | مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه |
| من شکسته ز حیرت بیافتادم دوش | نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه |

چه بودی از دل آن مهربان بودی — که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی
در خرابات مغان نیست بجوش سیدایی — جای خرقه گرو مانده و دفتر جایی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردایی

حسودان این مقطع را پیش شاه شجاع بادشاه که نسبت خواجه رنجشی داشت میخواست بنحوی ایذای برساند رسانیدند و نسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون معنی بخواجه رسید مولانا فرمود بیتی دیگر گفته الحاق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگری خواجه این بیت گفته ملحق گردانید فرد

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه گفت — بر در میکده با دف و نی ترسایی

و ازان مهلکه نجات یافت و باعث رنجش بادشاه این بود که روزی با خواجه گفت که غزلهای شما شل گفته های باریک و تیره نیست که از مواعظت و پند و شراب و کباب و خال و خط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده و ابیات شعرای شاه در بیرون شهر ندیده بود

شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست و مولد وی خطه اهل تربت نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود بجز حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوة والسلام قصاید وی شهرت تمام دارد گویند مولانا حسن بعد زیارت مکه معظمه و حرم رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم باستانه بوسی حضرت شاه نجف صلوات الله والسلام علیه مشرف شد و این منقبت بروضه آنجناب برخواند که مطلعش اینست مطلع

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین — وی ز عزت تاج حضرت روح الامین



در انشب آن حضرت را بخواب می بیند که عذر خواهی کرده میفرمایند که ای کاشی از راه دور آمده ترا دو حق بر ماست یکی مهمانی و دیگر صلهٔ شعر به بصره رو آنجا بازرگانیست که او را خواجه مسعود بن افلح میگویند از ماش سلام برسان و بگو که امسال در سفر بحر عمان کشتی تو غرق می شد یکهزار دینار نذر برما کردی و ما مددگاری نموده اموال ترا بساحل رسانیده ایم آن وجه را ازو بانعام خود بگیر و صرف نمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت رسانید بازرگان از غایت خورمی بشگفت و سوگند خورد که این حال گفته بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلعتی بران بیفزود

طوطی شکرشکن مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر علوی غزنویست از اهل کمال بوده روزی وعظ میگفت هفتاد هزار کس در پای منبرش حاضر بودند که بیگمان اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد متزلزل شده و [illegible] در یک خلاف بروی فرستاد پس سید عزم حجاز کرد و ترجیعی گفته بمرقد حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم می خواندند چون باین بیت رسید

لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت ولی — مدحتی آورده ام اینک خلعتی بیرون مراست

از روضهٔ مطهرهٔ مقدس آنسرور خلعتی بیرون آمد جمیع خادمان از کشف این کرامت معتقد وی گشتند بعد زیارت حرمین الشریفین به بغداد آمد و توطن گزید

در رهم ملکا چو ریگ و باران دشمن — بر من شده جمله دوستداران دشمن
در خانهٔ تو بزینهار آمده ام — یک دوست توئی و صد هزاران دشمن

الکاتب ملک معانی دلگشا ابو البقا سلطان حسین میرزا [illegible] حسینی

مرزا بسیار خوشش آمد و این مطلع ویراست

آلوده کردی از پی صید که گشته — غرق عرقی از دل گرم که گذشته

حیدر کلیچه پز مردی رهائی بوده و معاصر مولوی جامی از علوم بهره نداشته اما شعر ازو نیک سر بر میزد این مطلع ویراست

پس ازین بهر سر ره من بعرض میآئی — که کنم دعای جانت به بهانه گدائی

گاهی یاران ازو مطائبه میکردند که او معنی شعر خود هم نداند و این مطلع را استشهاد می آوردند که خود هم گفته مطلع

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم — که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی وی شیعه اثنا عشریه بوده و بهجای اصحاب مستطاب میکرده مردم آن ملک عدمش را بر وجود ترجیح می نهادند لهذا بایران شتافت و بملازمت شاه طهماسپ امتیاز یافت چون این چنین شخص از ان ملک ندرتی تمام داشت شاه رعایت خاطرش را منظور داشته و ملاطفت و عنایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای بادشاه احدی ارتکاب مناهی نمی توانست کرد مولانا حیرتی گاه گاهی پنهان خمر می خوردند و بدین سبب معاتب و متواری میزیست دو سه نوبت ویرا دران صورت پیش بادشاه بردند و هر مرتبه بتقریبی از غضب بادشاه رهائی می یافت تا آنکه روزی در مستی ایذای هم بکسی رسانید بارسن کرده بدرگاه بادشاه آوردند حیرتی دانست که امروز بادشاه از سر جریمه اش نخواهد گذشت همین که نظرش از دور به بادشاه می افتد گوید مبادا در حق من اراده بدی داشته باشد که سفیان



فردا تو خواهند گذشت که باطن حضرت عمر حیرتی را زو شاه ازین سخن متبسم گشت و از سر جرایمش درگذشت ابیات

خدا چو صورت یوسف چنان لطیف رقم کرد — برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد
از زهر چشم دوست چه جای شکایتست — آن زهر چشم نیست که عین عنایتست
حیرتی یک سخن از من بشنو — تا همه عمر ترا بس باشد
شعر نیکو بپرس نیکو را — معتقد باش ز هر کس باشد
گر همه عمر گرفتار بلا باید بود — به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود
یار هر گه پی دشنام زبان بکشاید — دست بر داشته از بهر دعا باید بود
جز حدیث تو نگویم چو روم پیش رقیب — روز مرگیست زبانی بخدا باید بود
من درین شهر برای تو مقید شده ام — گر نباشی تو درین شهر چرا باید بود
حیرتی تاب جدائی چو ندارد از یار — بجفائیکه کند یار رضا باید بود
گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود — نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود

واقف و تیرهٔ خوش کلامی شاعر تیز طبع درویش حقانی لیکن در آنجا میگذرانیده خوش گوست این مطلع ازوست مطلع

خلق جمع اند به نظارهٔ چشم تر ما — بر وای اشک ببر معرکه را از سر ما

راکب مرکب نیکو نهادی سید حسین استرآبادی سخن سنج کرهت معاصر مولوی جامی بوده

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

ادراک رد افر خفی و جلی مولانا مرزا حافظ علی ازلی نظیران زمان خود بوده خوشگوست و این رباعی ازوست

رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شکفت — مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود — برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

ابر سطیر اوج گهرریزی مولانا حاصلی با مرزشناهی اشتغال داشته چون شبنم در نهایت کلانی داشت ظرفا میگفتند که بینی اش پیش پیش بدکانش رسید این مطلع در مرثیهٔ امامین معصومین ازوست مطلع

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن — سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

لاله و تیرهٔ نکته انگیزی قاسم بیگ تبریزی حالتی دوری سکونت داشته دیوان سه هزار بیت گذاشته و در سال هزار از دار رحلت برداشته منه

ای آرزوی جان بدلت آرزوی کیست — رنگت گلت شکسته ز خورشید روی کیست
فغان که فتم از خدمت تو ناچار است — که هرچه کردم و گفتم بجا طرب یار است
ذوق الطاف تو ای کاش نیافتی دلم — یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است
صبح عیشی سر زد ازان چاک گریبان — بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

توفی شاعر موسیقی دان بوده بهند نیز عبور نموده وقتی ملک المنجمین که از ملازمان همایون بادشاه بود بعرض رسانید که داروی دارم اگر بر بدن آدمی مالند و شمشیر زنند کارگر نشود جهت امتحان وزدی را در آرد مالیده شمشیر زدند کارش تمام شد دران حال هجو ملک المنجمین چند رباعی گفته ازوست

ای گاو که منجم به تهر شیر ترا — ورزوی غضب گرفته در زیر ترا

سالک مسالک پرشعوری سید مصالح حضوری از عیسی نفسان بلدهٔ قم بوده و اشعار بسیار بر صحیفهٔ روزگار رقم نموده این مطلع ازوست



مطلع

پرده عشق بتان شام بی نوائی ما — دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما

طوطی شکرشکن ساکن قندهار مولانا حسن از مصوری بهره داشته و بسیار اشعار یادگار گذاشته ازوست مطلع

چون ننالم که درین سینه بدآزاری هست — راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

مورد فیوض سرمدی میر حسینی مشهدی سخندان والا دستگاه بوده در نوکری شاه جهان بادشاه این مطلع ویراست مطلع

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست — رنگ خاکستر فاخته بی سوزی نیست

شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حیران اصفهانی عزم درگاه اکبر بادشاه نموده و در اثنای راه بخطهٔ لاهور مراحل فنا پیموده

زگرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت — چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت
نماند روغن بادام چشم میدیدم — که پارهٔ دل و پرکالهٔ جگر میسوخت
دوش در بزم تو آزرده و ناشاد که بود — من نبودم هدف ناوک بیداد که بود

دانای دقائق مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حسانی نظر بیست سوای سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما بتکمیل هیچکسی همت نگماشته طرفه ویرا دکان بس گوچه میگفتند آخر خود را بقزوین رسانیده و بعشق گلرخان گذرانیده خوش گوست و این مطلع ازوست مطلع

بخانه اش روم و این کنم بهانهٔ خویش — که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

پهلوان عرصهٔ نکته انگیزی ملا حضوری تبریزی بشرف زیارت بیت الله رسیده و در سال نهصد و نود و چهار شهید شده و شهد شهادت چشید

صد نگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم
تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

طوطی شکر بیان ملا حیدران از نکته سنجان خوش گوست این مطلع از وست

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب
تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

محک طلای تازه بیانی محمد حسین صراف اصفهانی صوفی بالطبع بوده این شعر از وست

قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا
نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند

سخن سنج نیکو دستگاه مرزا حبیب الله از شعرای ایران بوده ❊

از جفایت علم ناز برافراخته شد
آه انگشت امانیست که برداشته شد

شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی همت مرزا مهدی مشهدی متخلص به محبت نیکو اداست این فرد ویراست فرد

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او
غیر همچون گره از بند قبا برخیزد

بانی مبانی خوش تقریری ملا حمیدی کشمیری خوشگوست از وست

مرتضی آنکه شهٔ مسند عالی نسبیست
آفتابیست که برج شرفش دوش نبیست

شاعر قوی دست و فاضل بجماعت نصیر بن محمد افضل اله آبادی شیخ کمال الدین حقیقی سلمه الله این شعر نیکو از وست

هست ز آفاق نگهبان خلائق محفوظ
خانه حفظ کند نقل ز نگهبان خود است

شیفتهٔ سخنان تحقیقی مرزا محمد بیگ حقیقی از ماوراء النهر است مرد خوش ظاهر و باطن بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر برده روزی در هوای ابر که نهایت دلاویز بود شیشه پر از شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده این مصرعه بر زبان راند مصرع چه رنگست این چه رنگست ای یاران



در فکر مصراع دیگر در بند شدند ناگاه از گوشهٔ که آنجا کسی نبود شنیده شد مصرع بمینای زمردگون می لعل ❊ مخفی نماند که عالیجنابات مقربی و اکثری از اجنه در لباس طالب علمان در پیش رسانده تحصیل علوم کرده اند چنانچه بخدمت سراپا افادت مولوی سید ابو طالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده استفادهٔ علوم می نمودند و بعد فراغ فاتحه خوانده رخصت می شدند جنی نیز در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد تا آنکه روزی خطی نوشته فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنا که از اینجا بر دوازده کروه است تا بشام بیارد وی گفت که غلام این مهم را سرانجام می تواند داد خط از پیش برداشت و برفت بعد از چهار گهڑی جواب خط به مهر همان آشنا آورده از نظر گذرانید آن حضرت متعجب شده پرسیدند راست بگوئید شما کیستید وی گفت پیش حضرت دروغ مدخلی ندارد غلام از عالم اجنه است آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جن اعتماد را نشاید مبادا روزی بکسی آزاری برساند فرمودند که در مذهب شما اوستاد چقدر در دل نهاده می شوند گفت سر مو تجاوز را امکان ندارد پس فرمودند که از امروز تشریف نخواهند آورد آن بیچاره ساکت ماند و بحسرت تمام عرض سلام کرده برفت القصه فقیر از کلام مرزا محمد بیگ حقیقی مطلعی بخاطر دارد همان می نگارد

در حقیقت دگری نیست خدائیم همه
لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه

جامع فروع و اصول و عالم معقول و منقول شیخ متاخرین عالی دستگاه شیخ

علی

محمد حزین سلمه الله از اولاد شیخ زاهد گیلانی ست که سلسلهٔ صفویه را با ایشان
ارادت ست اصلش از لاهیجان ست و مولدش اصفهان بنابر تقلب اوضاع ایران
پیش از آمدن نادرشاه بهندوستان وارد دار الخلافت شاهجهان آباد شده
در کمال احتشام و عزلت و استغنای گذرانید بادشاه فردوس آرامگاه بکرات درخواست
آمدن خود بدیدن شیخ نمود و قبول نکرد و به ملاقات راضی نشد و از زمان هندوستان
بدحرفی می گرفت تا آنکه عمدة الملک امیرخان انجام از الهٔ آباد آمده اعتقاد
بهم رسانیده سند چند لک دام بطریق مدد خرچ درست کرده آورده و التماس
قبول نمود از انجا به تحقیق ربط درست شده بود رد آن نفرمود نواب مشار الیه
آن سند را بشخصی تفویض کرده که حالات حاصلات آن را فصل به فصل عائد
سرکار شیخ نماید و الحال در بنارس سکونت دارد در فن شعر او را ید بیضاست
بطور قدیم و جدید و در حسن محاورت بی نظیر ست خط ثلث و نسخ و رقاع و شکسته
در نهایت جودت می نویسد و ژند باژند درست میداند و از غرائب علوم
بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران هند را وقعی نه نهاده از تعنتی
عداوت بهم رسیده در پی آهو گیریها کمر بستند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو
سلمه الله از دیوان چهار صد بیت مغشوش و اکثری بی ربط ترکیب و بسیاری
خلاف محاورهٔ متقدمین و متاخرین برآورده خطبه و خاتمه نگاشته نسخه
ساخته تنبیه الغافلین نام نهاده این چند بیت از انست فرد

دل بیتو چو شیشهٔ شکسته در گریه های — ضبط کرده اند سند بیاید هاست ما را

از لفظ های ها غالب که جمع ها مقصود ناظم نیست و بحذف یا مسموع نیست هایهای

دهایهای



وهای های ضبط کرده اند سند می باید فرد

ظلمت کدهٔ عاشق از چهره منور کن — تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

شب را بروز آوردن صحیح ست نه تاریکی شب را یا شبهای تاریکی با بیستی گفت فرد

صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند — خار قلاب شود در بدن ماهی ما

اگرچه صف در مصرعهٔ اول هم بیکار ست اما در معنی لفظ ما هیچ دخل ندارد و در عبارت
لفظ ما آبروی آب افتاده فرد

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت — روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

ترکیب روزیکه در قیامت ترکیبی ست قیامت چند در بیت مهذ الطلب شعر از خواجه حافظ است

برغم مدعیانیکه منع عشق کنند — فرد — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
غمگین نمیرد کسی از خاک میکند — تا هم پیاله همه عیدش نمیکنند

لفظ غمگین اینجا طرفه افتاده میکند زیرا که حاصل معنی آنست که تا کسی را که هم پیاله
باده عید نمیکنند از خاک میکند غمگین نمیرد و بعد ازینکه کردند غمگین میرود منه فرد

هجر در کشتن عشاق مدارا میکرد — تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

مدارا اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا هجر نداشت
و همچنین میر محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثابت از دیوان شیخ پانصد بیت
برآورده که مضمون آن بعینه از دیگرانست و باعث برین امر آن شد که شخصی از اعزه
بیتی از افکار میر محمد افضل ثابت را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب
نوشت قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد افضل
دزدیده چون محمد عظیم ثبات آن قصه بدید عرق حمیتش بحرکت آمد و در چند روز

پانصد بیت شیخ را صنایع ساخت اما بحکم آنکه

| | |
|---|---|
| هر آن کهتر که با مهتر ستیزد | چنان افتد که هرگز بر نخیزد |

در همان نزدیکی از دنیا رخت هستی بیرون کشید این چند بیت از انهاست حزین گوید

| | | |
|---|---|---|
| بهم بر زدم بی تو دیر و حرم را | | ندانم کجا سی که جویم نشانت |
| چشم ترا در حرم دیر نبود سے | مسرور | ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی |
| بار غم عشق تو مرا پشت دو تا کرد | حزین | در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد |
| میل خم ابروی تو ام پشت دو تا کرد | | در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد |
| نهفته ام بخموشی خیال روی ترا | جامی | مباد گر نفسی بشنوند بوی ترا |
| دل و جانم گلستان شده از خیال روی ویش | حزین | ترنم نفس مباد اشنوند خلق بویش |
| سلوکم در طریق عشق با یاران بدان ماند | ایضاً | که مور لنگ همراهی کند چابکسواران را |
| چنانم با رفیقان در رهِ عشق | محمد صوفی | که مورِ لنگ با چابک سواران |

قطع نظر از همه انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفا و ورع وهمت و سخاوت و در شعر ثانی مرزا صائبا هیچ یکی از شعرای حال پهلو باو نمی تواند زد و عالمی داشته که ویرا اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هندوستان قریب بست هزار بیت سیر کرده انتخاب برداشته از جمله چند بیت مرقوم می شود

| | | |
|---|---|---|
| از رفتن دل نیست جز اهل وفا را | | آنکس که ترا دید نداند سر و پا را |
| ز عشق شور جنون شد یکی از هزار مرا | | سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا |
| ز حسرتِ گل رخسارهٔ سمن بوئی | | نگه به پیرهن دیده گشت خار مرا |
| یاد وصلیکه دل از هجر خبر دار نبود | | در میان این تن ویران شده دیوانه نبود |



| | | |
|---|---|---|
| لب عرض شکوهٔ خامش نه زبیم غیر دارم | | ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم |
| روئی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین | | زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین |
| دو خصم داده بهم دست واین نگار یکے | | یکی تو دشمن جانی و روزگار یکے |

ابر مطیر اوج گهرباری فاضل کامل آقا حسین خوانساری شاه سلیمان مغفور آقای مبرور به نیابت بر سریر خود فرموده و آقا در بزرگی طاق و در لطیفه گوئی شهرهٔ آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید که مسموع شده پیش از این دنیا را اسپ داشته است ایا راست است آغا در جواب میفرمایند نه بابا غلط همیشه دنیا را خر داشته است در خوانسار خر بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگویند آقا می فرماید بلی صاحب نقلست روزی آقا با ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجای تشریف میبرد شخصی خر مرده بر خری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخریت مشهوراند و خوانساریان به خرس ملا از روی ظرافت با غا میگویند چو نست ملاحظه نمایند آغا در جواب می فرماید هنوز مرده ما بر زندهٔ شما بار است القصه لطائف آغا بسیار است فقیر رباعی که از و بخاطر دارد می نگارد دلست

| | | |
|---|---|---|
| ای باد صبا طرب فزامی آیی | | از طوف گدامی کف پامی آیی |
| از کوی که بر خاسته راست بگو | | ای گرد بچشم آشنامی آیی |

سخن سنج عالی همت میر محتشم علیخان حشمت ولد میر بابانی و برادر خرد میر لایت الله سلمه الصمد الرحمن بست خلیق دل پسند و عزیز ارجمند بوده روزی علی قلی خان واله دیوانش طلبیده سیر میکرد چون باین بیت رسید

نه هر ایرانی همطرح حشمت میتواند شد / نه هر چینی فروشی همسر فغفور میگردد

بد بردوبی دماغ شد که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد دکان چینی فروشی را دارند و داشته اند و اهل هند ازین قسم اکتساب ننگ و عار دارند و ایرانیان طعن بچینی فروشی میکنند شوکت نوزاسی نیز مطلعی درین معنی گفته است مطلع

ما زبان اهل ایران را بهوای بسته ایم / دست این چینی فروشان را بمو بسته ایم

این دو بیت در جواب بر حاشیهٔ دیوانش نوشته فرستاد فرد

حریف نالهٔ دلهای راز مانه حشمت / مزن انگشت بر لب چینی فغفوری ما را
به اوستادان هندی همطرح میگردد / بخشتی میزند پهلو سفالین کاسهٔ ننگی

چون نظر میر حشمت برین دو بیت افتاد طبعش بجواب مائل نشد که مهاجات رکیک فیمابین واقع میشد فرد

شب چنان یکسیم سوخت بکویت که زدرد / دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست
در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد / تیغ در خلاف جهانی هلاک شد
ز آشنای مردم چنان گریزانم / بجانه چون نکته از چشم خویش پنهانم

صاحب طبع گوهرفشان چودهری بنیاد فقیر وان محب بی نظیر بنابر همسایگی همت محبت بمحبوبت کشیده بود هر دو از جناب افاضت مآب مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله اکتساب علوم میکردیم و در کمال موانست و وداد و الفت و اتحاد بسر می بردیم در ایامیکه موسم هولی بود خان مذکور بر هولی رقاص دل از دست داده بود شبانگه با دو سه محرم بتماشای آن حور لقا رفتی و فقیر را همراه گرفته بنظارهٔ جمال آن پری تمثال گردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و هیچکس ازین راز



آگاهی نشد فقیر دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

می برد یار مرا همره خود در کوی / کاندران از بس عشاق نگنجد موی
دل من مائل او میل دلش سوی دگر / من بر وییش نگران او بدگر مهروی

خان مرقوم نیز دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

بهر دو دل زکفم دوش مجلس آرائی / سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیک طرف ز تبسم حیات بخشنده / بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

عمر عزیزش دران ایام به نوزده سالگی رسیده بود که بعارضهٔ چیچک در عرصهٔ یکهفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحسر بر روی دوستان برگشود این مطلع نیز ویراست

ز تاب روی تو خورشید بر سمان لرزد / بسان کاغذ بادی که در هوا لرزد

خاک پای سخنوران آفاق میر حسین دوست حسینی مولف این اوراق اگرچه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سلک لطائف پهلوانان عرصهٔ نکته دانی و شهسواران مضمار معانی انسلاک یابد لیکن پاس خاطر احباب این دو سه بیت مینگارد

تا که تن زیب تو شد خلعت خوبی از ناز / رهست برقامت من جامهٔ محمودی شد
بسکه از شرم رخت رنگ بروئیش شکست / چهرهٔ لاله برنگ گل داؤدی شد
بی تو در کلبهٔ تاریک نشستن شبها / این عذابیست که در گور نخواهد بودن

این قطعه بدوستی در شفاعت عزیزی نوشته قطعه

پدر که تو از انم شفیع می آرند / که هست لطف تو با بندهٔ شهر کومین
خدا ز جرم جهانی گذشت بهر نبی / تو بگذر از سر یک جرم از برای حسین

جرم ست تمام موبمویم یارب / خبر عفو تو نیست چاره جویم یارب
امید از نگاه صدقهٔ ستاری / در دیدهٔ خلق آبرویم یارب

## حرف الخاء

در دریای معنی حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبدهٔ کاملان روی زمین ست و اصلش از هزارات الاچین امیر سیف الدین محمود در فتنهٔ چنگیز خان بهند آمده در موضع پٹیالی من توابع اکبر آباد اقامت کرده دختر عماد الملک را که از امرای عصر بود در حبالهٔ نکاح درآورد چون امیر خسرو ازو متولد شد در خرقه پیچیده پیش مجذوبی برده جوان انظر فقیر بر امیر افتاد و گفت آوردی کسی را که دو قدم از خاقانی پیش خواهد رفت پدرش در دهلی بخدمت تغلق شاه بدرجهٔ امارت رسیده و در غزای کفار شهید شد امیر دران زمان هفت ساله بود قصیده در مرثیهٔ پدر گفت که مطلعش اینست مطلع

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند / دریای خون روان شد و دُر یتیم ماند

باز امیر بمنصب پدر قائم شد آخر ترک خدمت بادشاه کرده مرید حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشار الیه زیاده از حد شفقت بحال امیر میفرمود و بخطاب ترک الله سرافراز نمود و بارها بر زبان شیخ رفتی که امید دارم در روز محشر مرا بسوز سینهٔ این ترک بخشند و این رباعی در حق امیر فرموده رباعی

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست / در ملک شهنشهی خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست / زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

امیر نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته



چه از خانقاه اوز تعظیم / رباعی / حریم کعبه را ماند بتقدیم
ملک کرده بشقفش آشیانه / چو اندر سقف گنجشک خانه

امیر چهل سال صوم داشت و همراهی شیخ حج گذارده با خضر علیه السلام ملاقات کرد و استدعای آب دهانش نمود خضر فرمود گوی این دولت شیخ سعدی در ربوده امیر با دل شکسته و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال ظاهر کرد شیخ آب دهان مبارک خود عطا فرمود و همه عرش و کرسی و اسرار مخفی بر وی چهره گشود و امیر در آخر عمر به تکلیف تغلق شاه بلکهنوتی رفت چون بدهلی باز گشت حضرت شیخ رحلت فرموده بامیر پیوسته بر مزار شیخ گریان و بریان می بود و میگفت من کیستم که برای چنین جناب بگریم بر خود میگریم که بعد ازین مرا چندان بقا نخواهد بود و بفاصله شهنشاه در گذشت و بآئین مرشد خود آسوده گشت در عهد بابر بادشاه مهدی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخته و ملا شهاب الدین معمای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین مرقدش سنگی که نصب کرده بر و کنده یکی از تواریخ طوطی شکر مقال است چون امیر به اشعار السنهٔ مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت چنانچه هندوان ویرا حکمت گرد یعنی اوستاد عالم گفته اند محمد صادق الفائز تاریخ در هندی گفته و آن اینست تاریخ هندی

اندیشه سال خسرو امین دهی / میکرد هم ای حریف بزم رندی
من راه چلی جگت گرو فی الهدی / جگ جار من السما و ذا اعندی

القصه اشعار امیر از چهار لک زیاده است و از پنج لک کم در صنائع و بدائع و

و اختراعات عجیبه و ایجادات غریبه بی نظیر از منه بود چنانچه اکثری چهار مصرعه در چار زبان گفته از جمله مخمسه

| | | |
|---|---|---|
| من نیز ار شرار روی تو ام چون بلبل شگفته گلبنا | | الیس مثالک یا حسنی ان ثبت علیک نقد سنا |
| زان گوز گوز م کور باغلس م با آیت سبزک او ورسونا | | جب پیتم پیاری سون نیه گوهر نین کجهی جهر جهر با |

و بیتها گفته که هم بزبان پارسیش توان خواند و هم در هندوی و در هر دو صورت درست می آید ازان جمله اینست ع

ای ندیم بهات جان کسی همه سو لیک — یعنی همه طالب اند و مشتاق نثار لیکن تو بسیار دوری با هیچ کسی نتوانم رسید که جان دهند و ترا بستاد معنی هندیش اینکه خطاب بمعشوق مجازی که ای فلانی تو در پیولا از باده در ترا آرزوی آب رفته اقامت اختیار کردی و هنگام از برای ملاقات تو خود را در دریا میزنم و آشنای آغاز میکنم از تلاطم امواج و روانی آب حال بر من آید بیشتر که بکجا می بودیم بارام ملاقات میسر میشد

| | | |
|---|---|---|
| ابرو سے کہ نیمت کمان نے | | تیری نگهت بلا سے جانے |

معنی پارسیش روشنست و معنی هندیش اینکه خطاب میکند بشخصیکه حالا گرچه کین و نبال که گاهی راهی تو بتحصیل چیزی نیست باز در میگوید که من ترا نیگو هم بلای من بد اند و بیتی گفته که لفظ باره در هر دو مصرع بهفت معنی می دهد و آن اینست

| | | |
|---|---|---|
| پیلتن سپاهی و بسیارست یارب بر سر باره | | زان هر نج ای ابر و باغ ار گو بیست بسیار باره |
| دار هم آرزو که حکایت کنیم بات | | لاله غلام روی تو صد برگ زیر بات |
| ای شوخ هم تو کیست باره | | و زتبسم تو سو خمتیم جاره |



| | | |
|---|---|---|
| در پیش نگاه آتشینت | | خاصیت زیبق است بارا |
| چون زلف تو عنبرین نیابد | | جوینده اگر تمام سارا |
| چینه و دهنان چه خوب روئی | | و چه و فنا کدام کوسے |
| در جسم تو شد قبای جان چاک | | سوزن پلکا کدام سوئے |
| معمار پسر که هست جانانهٔ من | | او با همه آشنا و بیگانهٔ من |
| تعمیر کند عمارت جمله جهان | | این طرفه که زو خراب شد جانانهٔ من |
| نجار پسر که تیشه رانی میکرد | | آری بر ما ستم نهانی میکرد |
| صد حرف جفا تراشد اندر حق من | | رندی بر ما ستم نهانی میکرد |
| سقه پسری که آب گه گاه کشد | | در رو نور عکس روی خود ماه کشد |
| فی فی غلطم ز عکس در رو پر آب | | هر بار یکی یوسف از چاه کشد |
| تیلی پسرے که مغز و شد تیلے | | از دست و زبان چرب اند و او سیلے |
| خالی بر خش دیدم و گفتم که تست | | گفتا که بره نیست درین تل تیلے |
| حجام پسر بخوبی و رعنائے | | چون آینه رخ نمود در زیبائے |
| گفتم صنما که من بیایم بتو شام | | زیاد بر آورد که نائے نائے |
| بقال پسر که راحت جان آمد | | یک گل ز رخش هزار بستان آمد |
| رویش ز پس پله ترازوی تافت | | گوئی که نگر ماه بمیزان آمد |
| تنبولی پسر دوش عیاری میکرد | | یک یک بدکان برگ شماری میکرد |
| او پان بحلق می سپرد و همه خلق | | در پیش دکانش جانسپاری میکرد |
| افغان پسر که هست آشوب جهان | | گردید از و خانهٔ صبر م ویران |

| | | |
|---|---|---|
| هرگز نکند گوش به فریاد کسی | اسکندرنامه | ای همنفسان ز دست افغان افغان |
| قطرهٔ آبی بجز و ناکسان | مطلع الانوار | تا نه کند روی سوی آسمان |
| در تنگ آبش ز صفا سنگ خورد | در صفت مومن | کور تواند بدل شب سپرد |
| سخن گرچه بجانست بنگر بهوش | از خسرو شیرین | چرا مردم مرده مانند خموش |
| درین گنبد به نیکی بر کشش آواز | [illegible] | که گنبد هرچه گوئی گویدت باز |
| بیداری پاسبان سپه فرد | | گنجینه بر دل شرکت وزد |
| رگ نمایان برون ز لطف بدن | از عشقیا | همچو رشته درون در عدن |
| تو گوئی رنگ سبزش گاه دیدن | | ز سبزی و تری خواهد چکیدن |
| تا که ز ساقی شنود بانگ نوش | از قران السعدین | پنبه برآورد صراحی ز گوش |
| باشد ازان روز که بینم غمگسار خویش را | من دیوانه | شادمان یابیم دل امیدوار خویش را |
| بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را | | با شربت دیدارت بدخو نکنم جان را |
| اشکم برون افگند راز درون پرده را | | آری شکایت ها بود از خانه بیرون کرده را |
| زکشته پر شده شهر و کشنده پیدا نیست | | دهان تنگ تو پنهان شده ست گویا نیست |
| سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست | | ز خود جدا شدم از تو ام رهائی نیست |
| جدائیم ز تو بر وجه اختیار نبود | | وگرنه مذهب عشاق بیوفائی نیست |
| بدست باد صبا زان نمیکنم پیغام | | که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست |
| بسوز خسرو خود را به هیچکس منمای | | طریق مردم درویش خودنمائی نیست |
| زبسکه گوش جهانی پر از فغان منست | | بشهر بر سر هر کوی داستان منست |
| ای آرزو دیده دلم در هوای تست | | جانم اسیر سلسله مشکسای تست |



| | |
|---|---|
| تا چند تیغ کین و سر طلب کنی | اینک سری که سیلی زیر پای تست |
| دیدم آن رخ چو خورشید زدم عطر کتا | نزد او بشنید خوش و خندان بگذشت |
| دل را ز عشق چند ملامت کنیم هیچ | این کافر قدیم مسلمان نمی شود |
| گریه خسرو چو نکه کرد گفت | ما نه روم زود که باران رسید |
| حسن گندم گون شود دین با جو نخود برفت | از کجا پیدا شد این گندم نمای جو فروش |
| روزی از باد رخت پیش گلی خواهم مرد | من همان به که نظر سوی گلستان نکنم |
| تو عجب ای شمع که مرا چو شمع جوشد | همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن |

سخن سنج جلیل بن میران شاه سلطان خلیل بن تیمور گورکان فکرش دلکشا مطلع

| | |
|---|---|
| چشمم از گلشن رخسار کسی گلچین ست | که ز نه جرعه جامش می گل رنگین ست |
| کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق | بار درد و غمم یاقوت لبان سنگین ست |
| گل گلزار محبت جگر صد لخت ست | غنچهٔ نورس این نخل دل غرقش ست |
| بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا | رشتهٔ دوختن چاک دلم مشکین ست |
| قند نطق تو بشور آور طوطی ست خلیل | چشم بد از شکرت دور که بس شیرین ست |
| الحمد لله که دیدار ترا دیده بدید | دل غمدیده دگر راه براد تو رسید |
| هر کسی پیش دلارام کشد هرچه بود | دل من هیچ نمیداشت ازان آه کشید |

سلطان سر سخندانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی موسس اساس قصائد و غزل و مثنوی ست و شاگرد و داماد نظام الدین ابوالعلای گنجوی روزی این بیت بخاقانی کبیر بنوجهره نوشته فرستاد

| | |
|---|---|
| ور سگی ده که در برم گیرد | باد ساقی که در برش گیرم |

خاقان در شهر شد که درین بیت دون همتی من ثابت کرده است چه از من هر دو نخواسته است خاقانی مگسی را بال و پر کنده پیش خاقانی فرستاد که من با او ساقی گفته ام این مگس در یکروز لفظی پهلوی ما نهاده است یا ساخته خاقانی
بخشیده و مطلوبش رسید

بدو میگون لب پسته دهنت
بسته بوس خوش و فندق شکنت

به نیاز دل من در طلبت
بگذار تن من در غربت

که مرا تا دل و جانست بجاست
جای باشد به دل و جان تنت

تو بیان و برکه خاقانی را
دل نمانده است ز دیر آمدنت

با کفر زلفت ایمان چه کار دارد
آنجا که درد آید درمان چه کار دارد

همسایه شنید ناله ام گفت
خاقانی را دگر شب آمد +

سر دفتر شعرای عظام حکیم عمر خیام در غایت شوکت و نهایت عظمت میگذرانیده چنانچه سلطان سنجر سلجوقی وی را به تخت می نشانیده در عنفوان حال با نظام الملک که اعظم وزرا بوده همدرس و هم تحصیل بوده و لطافت و ریاضت کوشش نموده آخر از باده کشی و ملازمت بر روی خود گشوده روزی ابریق شرابش بشکست و باده بر زمین بریخت دران حال این رباعی بر زبان آورد رباعی

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی

بر خاک بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

رنگ رویش سیاه گردید آنگاه در عذر و استغفار این رباعی گفت چون چهره اش باز بحال اصلی گرائید

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو



من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

گویند بعد رحلت او مادرش بحق پیوسته بزاری طلب مغفرتش را از حضرت باری می نموده در واقعه بر او این رباعی برخواند رباعی

ای سوخته سوختنی
وی آتش دوزخ از تو افروختنی

تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن
حق را تو کی برحمت آموختنی

گویند چو فردوس برین خواهد بود
آنجا می ناب و حور عین خواهد بود

نخلبند ریاض نیکو بیانی فاضل و شاعر کامل مولانا خواجه کرمانی معاصر سعدی بوده و در سال هفتصد و پنجاه و سه رحلت نموده من دیوانه

راز من جمله فرو خواند برو دشمن و دوست
اشک ازین واقعه از چشم بغداد چراست

پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست
بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست

آنکه گویند که بر آب نهادست جهان
بشنو ای خواجه که تا در نگری بر بادست

دل درین پیره زن عشوه ده دهر مبند
نو عروسیست که در عقد بسی دامادست

آنکه شداد بایوان ز را فکندی خشت
خشت ایوان شهان بین که سر شدادست

خاک بغداد بخون خلفا میگرید
ور نه این شط روان چیست که در بغدادست

حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه را
خرم آنکس که بکلی ز جهان آزادست

چو شام شد ز شبستان شتاب باید کرد
ز راه نو طلب آفتاب باید کرد

پیر طریقت نکته نثاری مولانای خاکسار لاری از شعرای ایام قلیخان والی فارس بوده و در سال هزار و چهل راه فنا پیموده منه

نازت بغارت صبر و صبر دل ناشاد را
یاد رست عمارت میکند جان خراب آباد را

الیاس خمسه ساز خوش فکری معاصر مولوی جامی ملا خضری لاری مملوک کسی بوده خواجه او را آزاد کرده است ویراست مطلع

عمر من بیرخت ای زهره جبین میگذرد | حیف اوقات شریفم که چنین میگذرد

امیر محمد یوسف باخلاق حمیده موصوف بوده و خُلقی تخلص می نموده شاعر نیکو او است و معاصر سلطان حسین مرزا ازوست مطلع

ز خیل اهل وفایم در زمانهٔ تو | شکست نوائم دلی و دور از آستانهٔ تو

شاعر ماهر مرزا خلیق سخن سنج دلجوست این مطلع ازوست فرد

رسید بر سر بالین بوقت نزعم یار | چراغ زندگیم وقت شام روشن شد

مولانای خلدی شاعر خوش او است ویراست

تابوت من آهسته ازان کوگذرانید | چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گرامیست و معاصر مولوی جامیست

بستان حسن اگل روی تو آب داد | گوش بنفشه را سر زلف تو تاب داد

مهر سپهر سخن بندی مولانای خاوری سمرقندی معاصر مولوی مسطور بوده و بشیوهٔ خیاطی بسر برده بسیار خوش گوست این بند ترصیع ازوست

هنگام عمری بهوس پیروی دل کردم | عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

فرسوده آسیای افلاکی مولانای خاکی شاعر خوش او است و معاصر سلطان حسین مرزا

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش | این چراغیست کزین خانه بدان خانه برند

مالک معمورهٔ معانی مولانا اصفهانی وضع درویشانه داشته بعد سیر هند بوطن خود همت برگماشته سخنش آب دلجوست این مطلع ازوست



کشید تیغ بقتلم شفیع می طلبد | دگر نه چیست بهر سو نگاه دمید مشق

نقطهٔ دائرهٔ خوش مقالی شاگرد خواجه عصمت الله مولانا خیالی از بخاراست این دو شعر ویراست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد | یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

شاعر ماهر سخندان میر محمد حسین خالص مخاطب بامتیاز خان در عهد عالمگیر بادشاه از ایران بهند آمده من دیوانه

عوض بوسه نکویان دل و جان میطلبند | داده اند آنچه بما کاشکی از ما طلبند

نقل است جوانی با بقال پسری خوبصورت گفت که یک بوسه بده و ده بستان که سود تر است پسر بدان سود تن در داد چون پدرش آمد پسر بکمال بشاشت با او گفت که چنین سودا کرده ام وی هر دو دست برداشت و بر سرش فرو کوفت و گفت ای مادر بخطا روزی سرمایه هم بسر سود میکنی

## حرف الدال

مرکز دائرهٔ معنی سرای سخن در دقیقه شیخ شاه و باغی غواص محیط حقیقت مجازست مولد و مدفنش دار العلم نعمت الله ولی داد معاصر بوده و از صحبت یکدیگر فیضها بر بوده ازوست

می نبودش که رنگ نگار یاد آرد | گل بوی که بوی ز یار یاد آرد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن | مهل که از تو نشنید بخاطری گرد

نقطهٔ دائرهٔ تعشق بغدادی دیوانهٔ عشق بغدادی آورده اند که وی و بیماری بر کهنه حصیری نشسته بود و زنجیری بر پای قومی بر سر جمع بوده این بیت میخواند

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم — هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

بزرگی بر او بگذشت و گفت هیچ حاجتی داری گفت اگر توانی بمحله برد انجا سرای احمد دهقانست و دران سرای ترساست رباعی

قبله من سرای آن ترساست — جانم اندر هوای آن ترساست
کافر شدهم در ره مسلمانی — که مرا کس بجای آن ترساست

چون در انجا رسی در بکوب و از زبان من بگوئی رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست — در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا هیچ توان بود تحمل کردم — دیگر چه کنم هیچ توانائی نیست

آن بزرگ بر در سرای آن ترسا رفته حلقه بر در زد پیرزنی بیرون آمد این حکایت با وی گفت زن اندرون رفت ناگاه آوازی برآمد چون گوش کرد دختری بود که در جواب این رباعی بدیهه می خواند رباعی

در عشق کسی را که توانائی نیست — در هجر تحمل و توانائی نیست
مرگست علاج او که بیرون از مرگ — هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

وی آمده روی داد باز نمود چون بشنید و نعره بزد و جان داد آن بزرگ باز بمحله آن دختر رفت فریاد برآمد که دختر هم در گذشت

شاعر ابدال کیش محمد درویش بست ز سخن را محک بوده است و ساکن محله دهک که محله ایست از محلات قزوین گاهی بکسب جولاگی و گاهی بخشت مالی معیشت میکرده و دیوان خود پیوسته بر میان بسته میداشته هرجا که در محاوره یا در اصلاح کسی را مشکلی و یا شبه پیش می آید دیوان از کمر گشوده و براسند مینمود



امیر علی شیر میگفته که شعرای از خطهٔ عراق بهتر از اشعار وهلی نشنیده ام و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بوده و وهلی بخلاف آن در هنگامیکه مولوی روانه حجاز شده بود بخانه وهلی رفته ملاقات کرد و وی مولوی را در فن شعر دانی تنها او بلکه دزد شعرای سلف قرار داد چنانچه درین باب گفته

ای باد صبا بگو بجامی — کای دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو — از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری — و آهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی — در مکه بدزد اگر بیابی

انصاف آنکه مولوی نیز موهای معنی خوب شگافته و وهلی هم تار و پود سخن خوش در هم بافته من دیوانه مطلع

بستی چاک کردی پیرهن در بزم مهجوران — دری بگشودی از فردوس بر روی گنهگاران
بچشم عکس کند آینه نگاه بدوست — که قابل رخ زیبای دوست دیده اوست
دهن بخنده گشود و میان بلطف کشاد — بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
کوهکن در کوه شیرین گوید و گردد خموش — تا رسد از کوه باران نام شیرینش بگوش
چو بر باد خطش آهی برآید از دل چاکم — پس از مردن شود ابری و گرید بر سر خاکم
بر مثال صورت دیوار بیجان مانده ام — پشت بر دیوار و در سودای تو حیران مانده ام
دل نگه دو خوش مرا از دوستان دیگران — چون تواند زنده بودن کسی بیجان دیگران

مولانای قدیری شاعر رسید بوده و اسمش محمد محیط خط نستعلیق خوب مینگاشت و از بارگاه همایون پادشاه کاتب الملک خطاب داشت

که در درون جانی که در دل خزینی
از شوخی که داری بجائی نمی‌نشینی

کامله بی بصارت بابا بصیرت شاعرهٔ شوخ طبع بی بی دولت از سمرقند است چون امیر تیمور بر سمرقند تاخت سرهنگان بادشاه ویرا باری بسر گذشته از پیش گذشتند وی دریافته این بیت بدیهه بلند بر خواند

آتش در شهر سمرقند باد
وین تمر لنگ چو اسپند باد

بادشاه بشنید و ویرا طلبیده گفت چه نام داری گفت دولت گفت دولت کور نیز باشد گفت اگر دولت کور نمی بود بچون تو لنگی پیش نمی آید

نقلست نابینائی در شب تاریک سبوی بر دوش و چراغی در دست از راهی میرفت شخصی گفت از چراغ ترا چه فائده گفت تا چون تو کوری با من پهلو نزند و سبوی من نشکند

چرب سخن معنی پروری مولانا درویش روغنگر بسبب تر زبانی بسیف زبان شهرت برافراشته و در عهد سلطان حسین میرزا علم سخن برافراشته و ویراست

آنکه از ابروی او دیده مه نو اثری
رفت عمری و از آن ماه نیامد خبری

ماهر معانی خفی و جلی مولانا دوست علی سخن سنج باشعور بوده و معاصر بادشاه مذکور از وست

بلاست از تو بدل هر زمان جفائی دگر
جفا که بر دگران میکنی بلای دگر

گیلی قمی باصفهان رفته و مراجعت کرده بست هزار بیت دارد فقیر از جمله دو بیت یادگار نوشت

چون تو آن جستن که زلفش گشته دامنگیر ما
پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما

بر سر خالت میان هر دو چشم گوشتی است
همچو موری کز دهان مور گیرد دانه را

محمد ابراهیم حسین دوسی کابلی در سال هزار و چهل رحلت نموده این شعر از وست



پوشند همیشه مصحف رو را ز چشم من
فرد
زانسان که روز ابر ز باران کتاب را

سردفتر سخن سنجان صاحب بینش متخلص به دانش شاعر و ماهر عالی دستگاه بوده و در عهد شاهجهان بادشاه از مشهد مقدس وطن خود بهند عبور نموده ومن دیوانه

دست گلچین میگیرم فتم دست اگر بسته ام
نیست از مستی چو گل در پنجه گیرایی مرا

سوار کشتی ابلش و سیر کن دانش
ز موج سبزه بر اطراف دشت طوفانست

بر دیده آغشته بخونم صف مژگان
چون حلقهٔ ماتم زدگان کرده سیاهست

شاعر معنی کیش محمد درویش مرد خوشگو بوده فقیر این مطلع از وی رقم نموده

گفتم بدیده دل نقش ابروان ترا
ببین بچشم که چون میکشم کمان ترا

شاعر توانا محمد دانا در سلک نشینان عالمگیر انسلاک داشته خوشگوست این دو بیت از و

اضطراب اندر سخن دانا چون هلال
مصرعه برجسته باید گو پس از ماهی رسد

تا ز ابروی عرقناک کشیدن دارد
معنی بیت ز لا لیست رسیدن دارد

بهزاد بیگ دوستان کرخی از نشینان آستانه صفویه بوده منه

بر آرد گردش دوران اگر گردد چنین از ما
بانک روزگاری آسمان گردد زمین از ما

شاعر ماهر ارجمند محمد فقیه درد مند سلمه الله مرد مذهب معنی پرورست و شاگرد میرزا جان جانان مظهر ویراست منه

یار چون لطف کند حوصله بیتاب شود
جگر از شیشه بگیرید چو سنگ آب شود

## حرف الذال

فاتحه گشای ضمیر سخندانی ملا حیدر اصفهانی شاعر بلند مقدور بوده و از نواخته های عادل شاه والی بیجاپور منه

| | |
|---|---|
| بجرم عشق توام میکشند غوغائیست | تو هم بر آ لب بام خوش تماشائیست |
| خم چه شد سایه فگن سایه نشین بودم | هر کجا پای ستم رفت زمین بودم |

محمد امین ذوقی اصلش از ترکستان بوده اما در کاشان بسر می برده

| | |
|---|---|
| خوشم که دل من عشق مدعا نگذاشت | مرا به بو الهوسی های خویش وا نگذاشت |
| چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز | محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت |
| همنشینم بخیال تو و آسوده دلم | کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست |
| اندکی بهر خدا هم سر گران گشتی بغیر | ورنه هرگز در دلت میل ستمگاری نبود |
| از تو در فکر جدائی تو مضطر شده ام | چکنم در فطرت سخت مکرر شده ام |
| خاک عالم بسرم کز تو شوم سرگردان | گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام |

شهنشاه کشور سخندانی ملا علی شاه ذوقی اردستانی چون ملا بینی در نهایت کلانی داشته حکیم شفائی صدر باعی در هجای نگاشته از ان جمله یکی اینست

| | |
|---|---|
| ذوقی ریشت به پشم باشی ماند | شهرت به نمید رید قماشی ماند |
| بینی تو با سنگ تراشی ماند | عینک چه بینی بکیسه کاشی ماند |

کلاشی قمی ست که از حلی عیوه های کاشان کیر میسازند و دو حلقه چون حلقه های عینک بآئین او میگذارند آخر ذوقی نیز در معارضه حکیم بیتی گفته که مقدار بینی اش ازو معلوم میشود و آن اینست

| | |
|---|---|
| بینی نبود اینکه بروی ذوقی ست | تابوت شفائی ست که میگرداند |

نقلست شخصی بزرگ بینی زنی را بخواست و با وی گفت من مردی ام متحمل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبودمی چهل سال بار این بینی نمیکشیدمی



این چند بیت از کلام ذوقی ثبت میشود

| | |
|---|---|
| انگشت مزن زلب بپر حوصلهٔ ما | بگذار که سربسته بماند گله ما |
| نه شگوفه نه برگی نه ثمره نه سایه دارم | همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را |
| چگونه کعبه بپوشد لباس ماتمیان | که کعبه چو دلش در مقابل افتاده ست |
| آخر مهر و محبت نه همین سوختنست | تا چها بر سر خاکستر پروانه رود |
| هر دو بهم زن هنگامه عیش و طرب اند | که شب جمعه بمرگ رمضان بنشینند |
| چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم | به دانه های سرشک خود استخاره کنم |
| در طالع من نیست بر افشاندن بالی | آرام چو آواره شوم در قفس افتم |

## حرف الراء

قدوهٔ اولیای زمان شیخ روزبهان قدس سره ذات پاکش سعادت گستر معمورهٔ بقل بوده و خرقه از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده و در اطراف کوه و صحرای شیراز بریاضات شاقه کوشیده

نقلست شیخ ابو الحسن کردویه در مجلس وی حاضر بود لیکن شیخ روزبهان را نمی شناخت بخاطر گذرانید که من در علم و عمل از وی زیاده ام شیخ روزبهان از روی کشف برین خطره مشرف شده گفت ای ابو الحسن این خطره را از دل نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست شیخ ابوبکر طاهر که از اصحاب شیخ بوده گفته که هر سحر گاه بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی می خواند عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ آمد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ بنشستم و قرآن خواندن آغاز کردم و میگریستم

که از وی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر می آید و عشر دیگر می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین وتیره بود چون با یکی از اصحاب گفتم بعد ازان دیگر نشنیدم

نقلست روزی شیخ صدر الدین در مجلس شیخ حاضر بود و شیخ در اثنای راه حدیث رو بصفه که دران مجلس بود و بادب تمام بایستاد و بعد از مدتی چشم بپوشید و آواز داد که ای صدر الدین چون شیخ صدر الدین حاضر شد دیده بر رویش بکشاد و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم درین صفه حاضر بودند خواستم چشمی که بمشاهدهٔ آن حضرت مشرف شده است اول بروی تو بکشایم و شیخ بارها در مکه معظمه مجاوری کرده است و در سال ششصد و ششش رخت اقامت بجنت الماوا برده این چند بیت از کلام آن حضرت

ثبت می شود

| | |
|---|---|
| درین زمانه هم قاعده صراط الله | ز حد خاور تا آستانهٔ اقصی |
| روندگان طریقت مرا اگر ببینند | که بیت منزل جانم بماورای ورا |
| رخ معشوق خواهی جان برافشان | غبار هستی از دامان برافشان |
| سر و سامان نگنجد در ره عشق | قلم بر سر کش و سامان برافشان |
| انچه ندیدست دو چشم زبان | انچه از نشنیده دو گوش زمین |
| در گل من روی نمود است آن | خیره بیا در گل ما آن ببین |
| از کبر مدار هیچ در سر موسی | کز کبر بجای نرسیده است کسی |
| چون زلف بتان شکستگی عادت کن | تا صید کنی هزار دل در نفسی |



شاعر نمکین مولانای رشید الدین از فضلای عالی دستگاه بوده و از ندمای سلطان اتسز خوارزم شاه چون مولانا نحیف جثه بغایت بود و کوتاه قامت بنهایت ازین جهت ویرا وطواط میگفتند و وطواط نام جانوریست بسیار خورد داخره اند که چون مولانا روز اول در مجلس اتسز حاضر گردید و با علمای سلطان سخت مناظره آغاز نهاد اتسز دید که مردی بدین خورد بحث بی اندازه میکند دواتی پیش رشید نهاده بود اتسز از روی ظرافت فرمود دوات را از پیش بردارید تا معلوم شود در پس دوات کیست که سخن میکند رشید ازین سخن آزرده شد و از مجلس برخاست چون پادشاه فضیلت و بلاغتش معلوم شد بار دیگر ویرا در مجلس طلبیده اعزاز و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید ساخت چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ نام داشت لشکر کشید و اتسز قلعه بند گشت رشید نیز در قلعه بود و انوری همراه خوارزم شاه اول انوری این رباعی بگفت و بر تیری ببستند و در قلعه انداختند

| | |
|---|---|
| ای شاه همه ملک جهان حسب تراست | در دولت و اقبال شهی کسب تراست |
| امروز بیک جمله هزار اسپ بگیر | فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست |

وطواط در جواب این رباعی گفت و بر تیری ببستند و از قلعه انداختند

| | |
|---|---|
| ای شه که بجامت می صافست نه درد | اعدای ترا ز غصه خون باید خورد |
| گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد | یک خر ز هزار اسپ نتواند برد |

خوارزم شاه گفت اگر وطواط را بیابم والله هفت پاره کنم چون قلعه فتح شد وطواط را که در گوشه متواری شده گرفته آوردند ملک فرموده وطواط را

هفت پاره کنند منتخب الدین کاتب بعرض رسانید که وطواط مرغک بسیار کوچک وضعیف است هفت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود پاره اش بکنند ملک بخندید و از سر خونش درگذشت وفات وطواط در خوارزم بسال پانصد و هفتاد و هشت واقعه شده دیوانش پانزده هزار بیت است این رباعی در صفت خوارزم شاه بدیهه گفته

حدت ورق زمانه از ظلم بشست … عدل پدرت شکستگی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست … هان تا چکنی که نوبت دولت تست

رودکی شاعر سحبان دستگاه و استاد اوستادان موسوم بعبد الله او رودک نام معموره ایست من مضافات سمرقند صاحب لک بیت متین بوده و سر حلقهٔ اساتذهٔ متقدمین

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست … ز خاک من همه نرگس بجای گیاه
هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت … سر از دریچهٔ زنگین برون کند ز زمین
چون کار دلم بزلف او مانده گره … بر هر رگ جان ز آرزو مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس … آنهم شب وصل در گلو مانده گره

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خانخانان عبد الرحیم شمع دودمان نواب بیرم خان است در سخاوت و شجاعت سر حلقهٔ همچشمان بار و فادار جلال الدین اکبر بادشاه بوده و گوی سخاوت از اسخیای زمان ربوده گویند سپاهیان را در اوائل برسات تنخواه چهار ماهه پیشگی داده رخصت می نمود تا خانه خود ها داد عیش میدادند و لذت از زندگانی بر میداشتند و باز آمده بلشکر و تردد مهمات میشدند نوبتی برسم اتفاق رخصت نفرمود و حکم شد یک یک اشرفی تقسیم کرده که سپاهیان کنیزکان بگیرند و حظ برسات بردارند یکی از آن سپاهیان



یک اشرفی بگرفت و دو اشرفی طلبید این معنی عرض کردند نواب او را بحضور طلبیده پرسید یک یک اشرفی همه گرفتند تو دو اشرفی چرا اگرفتی می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا کنیزک بگیرم و عیش رانم و یک اشرفی بفرستم تا در خانه غلامی بخرند و جشن کنند نواب بخندید و همه سپاه را رخصت داد نقلست جوانی شیفتهٔ وضعی از راهی میرفت شخصی گفتش که ای عزیز تو بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت چگویم دردی را که درمان ندارد گفت باری باید شنید گفت معشوقه دل از دست داده ام و میگوید تا که لک روپیه نیاری بر وصل او دست نیابی آرام من بی وصال او محال است

گلرخان زر طلب و سیمبران زیور دوست … وای بر عاشق بیچاره که مفلس باشد

گفت درمان در دست سهلست اگر چیزی قابلیت داری قطعه در غرض حال بنواب خانخانان بگذران در چشم زدن مرادت بحصول می انجامد وی این قطعه تضمین کرده بگذرانید قطعه

ای چشم فیض خانخانان دارم … صنمی که مه جبین ست
گر جان طلبد مضائقه نیست … زر می طلبد سخن در این ست

نواب برخواند و تبسم کرده پرسید چه قدر زر میخواهد گفت لک روپیه فرمود تا آن مبلغ همراهش بار کرده دادند و شش هزار روپیه علاوه عطا فرموده گفت که آن مقدار مطلوب از مطلوبه تست بآن بسپار و باین نقد داد عیش بده و حلاوت از زندگانی بردار که از آن تست مردی غنی نام را او اهمای جاگیر بر مسکین غنی را دهی غنی مالدار است و مسکین گدائی غرض از بی نظیران زمان

بوده در جود و سخا نام حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی دستگاه تمام داشته گنبد مقبره اش در دهلی جنوب رویه سر بگردون افراشته من دیوانه

شمار شوق ندانسته‌ام که تا چندست ... خبر اینقدر که دلم آرزومند است
ادای حق محبت عنایتی ازدوست ... وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسندست
نه زلف دانم و نه دانم اینقدر دانم ... که پای تا بسرم هرچه هست دربندست
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم ... خدای داند و آنکو مرا خداوندست
ازان خوشم بسخنهای آشنای رحیم ... که اندکی بادای دوست مانندست
تمام مهر و محبت شدم نمیدانم ... که دل کدام محبت کدام یار کدام
خواهم ز دورت روم مروت نگذاشت ... وان گرمی اختلاط و محبت نگذاشت

شاعر سراپا مغز بی پوست میر علی دوست که رفیقی تخلص می نموده و گوی دولت و شوکت از اغیار بوده از دردمندان گرامی بوده معاصر مولانا جامی ازوست

دوای درد دل خویش را کجا جویم ... کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

جسم جان معنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران بوده و یراست قطعه

مرد آزاده بدنیا نکند میل سه چیز ... تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند ... وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نزد و برود ارباب جهان بهر طمع ... گرچه مشهور چو حاتم بسخاوت باشد



بهار گلستان حقائق سرائی مولانا رهائی از نبایر شیخ زین الدین جامی قدس سره بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم ... ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

شیفتهٔ شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رازی شیرازی بوده و شام مرزا این ابیات ازو مرقوم نموده

مصوریکه کشند نقش آن بت چین را ... توان بصورت او داد جان شیرین را
نشان خون شد آن عشق میطلبند ... حذر کن ای مه و منمای دست رنگین را
خوش آنکه شب کشتی و روز بر سرش آئی ... که تا ز این چه کس است و که کشته است این را
سوختم از غم هجرت نظری با ما نیست ... آه زین درد که مردیم و ترا پروا نیست

قاری قرآن نیکو ملاشی محمد رضای کاشی سخن را بمخرج ادا میکرد لهذا ظرفا ویرا قاری روزمره می گفتند از وطن خود بخراسان آمده همانجا فوت شده معاصر سلطان حسین مرزا بوده این مطلع ویراست فرد

بحمام آمدم صبحی و گلرخساره دیدم ... عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم ... سپند آسا ز جا میجستم و فریاد میکردم

پهلوان عرصهٔ خوش تلاشی میر حیدر معمای کاشی رفیقی تخلص می نموده و در سلک ملازمان اکبر بادشاه بسر می برده معنی یاب نادر گوست

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم ... او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

دانای دقائق سخن دانی آقا رضی اصفهانی بهند آمده بعراق مراجعت نموده در سال هزار و بست و چهار راه فنا پیموده شاعر خوشگوست و این مطلع ازوست

نه هر که چهره برافروخت از غم آزادست
که سرخروئی گل از طپانچهٔ بادست

بلبل گلستان رنگین بیانی ملا رونقی همدانی از اقران ابوطالب کلیم بوده بهند نیز عبور نموده دیر است

دل پیش روی یار تماشاگه منست
آئینه در برابر گلزار گلشن است
چه سود گر مژه بی پاره جگر باشد
شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد

شاعر خوش ادا محمد رضا فومنی وطن اوست این مطلع ازوست

خط سیاه بکیفیت لبش افزوده
شراب کهنه چو شد نشئه بیشتر دارد

سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلاهور رسیده همانجا توطن گزیده این مطلع ازوست

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم
آشنا نیست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

غواص لجهٔ معانی ملا رشکی همدانی صاحب اشعار دل چسپ است معاصر شاه طهماسب بسیار خوش ادا است و دیر است

تو ای غافل ز آه خانهٔ رشکی چه پیبری
به بین از دور تا دود از کدامین خانه می خیزد
رفتم از کوی تو ای خون جفا کرده بگو
صرف اوقات تا زاره که خواهی کردن
حسرت گریه ام و این ایام با محنت میرسی
دولت نازم ز درد عشق مژگان بر می دارے
غبار آلوده است هر صبح بینم زنده چون ماتم
اینکه شبها تکیه بر خاک در می دارے
پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت
حسرت مبادکه رسوا ز خاندان منی

آب و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع ملا رونق یونانی اول همت در تخلص نموده و آخر اختیار نموده ازوست



نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا
نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

صاحب اشعار دلکشا میرزا ایزد بخش رسا اکبرآبادیست از شعرای عالی فطرت دهلی و شاگرد شیخ عبد العزیز عزت فرد

ز راه آرزو تا بهشت میکند درم میکرم
آب میگردم اگر از خاک بر داری مرا

بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین ریاضی سمرقندی بوده اما در دهلی سکونت اختیار نموده ازوست مطلع

جان را بسوی دوست خیال عزیمت است
این ناله که میشنوی کوس رحلت است
مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست
حال من هیهات تا فردا کجا خواهم کشید
شاره ایست که در گوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

ماهر نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعرای عالمگیر پادشاه بوده راسخ تخلص مینموده دیر است

روز عید از بیم هجران تو ام گریان گذشت
آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

مرکز دائرهٔ سخن سرائی محمد ارشد رسائی شاعر خوش تاب داده بوده ساکن سواد پنجاب این مطلع و دیر است

با مخالف شریان یکجا نشستن خوب نیست
این خلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

موسس اساس خوش تقریری محمد رضای کشمیری شاعر خوشگو است این شعر ازوست

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
فرد
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد

سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و رهبری تخلص مینموده ازوست

هرگز دو دل شگفته ندیدست آسمان
چون آفتاب غنچه شود ماه بشگفد

میرزا حسن بیگ رفیع مشهدی بوده بهند نیز عبور نموده از عهد شاه جهان

تا زمان عالمگیر بخدمت شایسته ممتاز می زیسته

چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی  برآورم سر خود را همان بعریانی

شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاهجهان بادشاه بوده و راسخ تخلص مینموده ازوست

باندک تلخی اندوه عشرتها نمی ارزد  بتشویش ملال این نعمت دنیا نمی ارزد

بانی مبانی خوش تقریری محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جرگهٔ مصاحبان نواب صمصام الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی ملا رافع پیش نواب این بیت بدیهه برخواند و هزار روپیه انعام یافت

گفتم چو کاسهٔ گرداب همچنان خالیست  با آن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

ناقوس نواز دیر سخندانی مرزا محمد جعفر راهب صفاهانی سلمه الله مجموعهٔ دانش و بینش ست و گل سرسبد سخن سنجان آفرینش تا حالت تحریر از اصفهان بجای دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد روزی با مرزا عبد الکریم که مرد مشئن بوده در مجمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهرا از مرزا عبد الکریم نسبت بمرزا جعفر اندکی ستم شریکی واقع گشت ازانجا که طبع شوخ را ابارحی باید این قطعه بدیهه بروی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده اند  با تو میگویم شنو ای صاحب طبع سلیم
در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان  در شجاعت رستم و در اشتها مرزا کریم

نقلست پیرخواری نزد طبیبی رفت و گفت بیمارم و اشتها ندارم علاج من کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی نخورده ام که توان گفت گفت باری انچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج برآمدم بر دکان



کله پزی رسیدم بوی کله مرا خوش آمد شش کله خریدم و خوردم تو سه کله بگیر و چهار من نان تنگ گرفتم تو دو من گیر بعد ازان خاطر بشیرینی کشید هشت من حلوا بادام بالای آن تناول کردم تو چهار من گیر باز انگور بنظر آمد بیست من انگور گرفتم و بخوردم تو ده من گیر باز خربزه ها دیدم چهل من خریدم و خوردم تو بیست من گیر طبیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سرسام شوی تو سه سال گیر چهار سال دق کنی تو دو سال گیر بعد ازان بدرد شکم بمیری ترا در قبر نهند صد خروار خاک بر سرت ریزند تو پنجاه خروار گیر منه

ضعف تن بسکه مرا مانع شبگیر شده است  سایه ام همچو خط باده زمین گیر شده است
مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم  تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده است
میرود در بقفا صید ز نخچیرگهش  شوق آن حلقهٔ فتراک گلوگیر شده است
راهب از میکده گر پا نکشم معذورم  خط میخانه مرا حلقهٔ زنجیر شده است
گر پیش نهال قد او جلوه طراز است  عذر گنه سرو همین بس که دراز است
جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت  از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نمیکند قطع امید  لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

گاهی بخته نشاط خاطر توسن قلم را بمیدان هجا نیز جولان میدهد چنانچه این قطعه در هجای خانمی فاحشه ازوست رباعی

میلم بجماع خانمی گشت فزون  گفتم بپرسش گفت که ای ساده درون
هر کس که درین چاه فتد چون بیژن  مشکل که بسعی رستم آید بیرون

نقلست ظریفی بر فاحشه بگذشت و پرسید که معمول تو چیست او اظهار نمود

چون قبولش نیامد بازگشت زن آواز داد و گفت شعر عزیزی که از درگهش سر بتافت * بهر در که شد هیچ عزت نیافت * ظریف باز آمده باستلذاذ جماعی مشغول شد و گفت که در دخول لذت زیاده است یا در خروج گفت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات گفت معلوم میشود که شیخ سعدی هم بر تو گاهی گذر کرده است گفت شعر درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

مشید اساس صاحب کمال میر هادی روشن بنگالی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است در عربی و فارسی و هندی درین میگوید در فیضش در یک هفته
سواد ها روشن میشود من دیوانه

آن رنگ جلوه دوست که محبوس غنچه بود
بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود
تمکین مردم از ره هوس ناتوان دیدن
بکوی می فروشان لغزش مستانه ما را
بر سری دریای هستی نقش آبم کرده اند
یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

## حرف الزاء

بدر افق نیکو بیانی مولانا زکی همدانی از اوستادان زمان بوده و در سال
هزار و سی رحلت نموده از وست

لب تو کرد جهان عام رسم حیا را
که میدهد باجل منصب مسیحا را

مربع نشین حصیر زبان دانی مرزا قاسم زاهد اصفهانی شاعر نیکو تلاش
بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه

مرا بچهرهٔ خوبان نظر زیاده شود
که نو خط است رخ سبز گرچه ساده بود



شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و زاجری
تخلص می نموده خوشگوست و از وست

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر
گرم رفتن چو شده روی پس نتوان کرد

پردگی حجلهٔ شاعری بی بی زلیخی ماهری مستعد بوده خوشگوست و این چند بیت از وست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
اصحا تا چند کنی منع من از عشق بتان
من ز استاد ازل اینقدر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظربازی را
همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

واقف وتیرهٔ نیکو بیانی ملا محمد زمان زمانی ولد محمد امین بوده دل جوست
این مطلع از وست

تاب دیده یکره کم نشد سوز دل زارم
مگر از خاک تسکین دارد این سوزی که من دارم

عشوه آموز معشوقهٔ سخن سرایی شاعر رنگین سخن ملا زین بیانی از استادان
گرامیست و معاصر مولوی جامی و هراتست

قامت شیوهٔ رفتار چو بنیاد کند
سرو را بندهٔ خود سازد و آزاد کند

محیط امواج شیرین مقال شکر بیان ملا زلالی ایزدبخش خطهٔ خوارزم بوده و تحصیل
علوم در هرات نموده از وست

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست
از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست

گوبند رام زیرک از برهمنان کشمیر است وی راست

بدستگیری مردم چو سبحه چشم ندارد
که از برای خدا میکنند سرگردان
دامان کوه صفحهٔ حسبان میدهم گفت
در سر مرا هوای کلاه قمر نیست

## حروف السین

غواص محیط معنوی شیخ سعد الدین حمو قدس سره ذات پر کمالات شیخ زبدهٔ اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نوبتی روح وی را فراخی واقع شد و از قالب منسلخ گشت بعد سیزده روز چون بقالب آمد خبر نداشت که از چند روز قالب افتاده است حاضران گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده رباعی

کافر شوی از زلف نگارم بینی
مؤمن شوی از عارض یارم بینی
در کفر میامیز که ایمان مگذر +
تا عزت یار و افتقارم بینی

قدوهٔ اصفیای حق بین زینت بخش معمورهٔ باخرز شیخ سیف الدین رحمة الله علیه سلاطین عظام در رکابش پیاده میدویدند شیخ در سال ششصد و پنجاه و هشت رحلت نموده در نفحات الانس مذکور است که وی بعد تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ وی را بخلوتی بنشاند و در اربعین دوم بخلوتش آمد و انگشت مبارک بر در زد و آواز داد که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم سازوار است
تو معشوقی ترا با غم چه کار است

برخیز و بیرون آی آنگاه دستش بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان شد روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا عقیق فرمائید پیش روی میت آمد این رباعی فرمود

گر من گنه جمله جهان کردستم
لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز گیرم دستت
عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم

هر شب بشغال پاسبان کوییت
میگردم گرد آستان کوییت



باشد که برآید ای صنم روز حساب
نامم ز جریدهٔ سگان کوییت +

هر چند که نی ز عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه دمی شبی بمن برگذرد +
برگردم ازان حدیث و دیوانه شوم

از دیدهٔ سنگ خون چکاند غم تو
بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم در کشم و همه غم نوش کنم
تا در پس من بکس نماند غم تو

اورنگ نشین کشور اسرار سرآمد سلطان ولد مولوی روم بوده شمس تبریز قدس سره بمولوی فرمود که من در راه تو سر خود بیک پیسرت نثار نمودم ازوست این رباعی

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی
حیران ابد شوی زهی حیرانی
ور یک نفسی بدرس ما بنشینی
اوستادان را بدرس خود بنشانی

محمود ممالک معنوی حکیم سنائی غزنوی قدس سره کوس ولایتش گوش کروبیان کر ساخته و بدر شکوه و ثنائش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه بر کمالات حکیم دلیلیست قاطع و برهانیست ساطع مولوی معنوی در عجز اظهار بر حقائق معنوی خود استکشاف دقائق بر حدیقهٔ حکیم کرده میگوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام +

حکیم شاگرد حکیم بختیاری بوده است و در سال پانصد و بست هجری رحلت نموده قبرش در همانجاست این چند بیت ویراست

ای بنده بدرگاه من انگاه برآئی
گر سر قدمی سازی و در راه درآئی
راحت همه از غمت برانداخته ام
در بوتهٔ روزگار بگداخته ام
کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام
نقدی بامید نسیه در باخته ام

نظارگی مهوشان حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره نود سال عمر یافت بعد از حد تمیز سی سال به تحصیل علوم بگذرانید و سی سال بطاعت و سی سال بسیاحت روزی در بیت المقدس بر لب جوی آب در ظرفی پر میکرد که پیری پیدا شد و گفت اگر مرا آبی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخورانم شیخ خواست که آب بدهد و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست که آن پیر خضر علیه السلام دوچار شده و بزلال انعام و آب حیات اکرام خود سیراب ساخت و آب دهان خود بزبان شیخ مالید و همه اسرار مخفی منکشف گردید

نقلست یکی از مشائخ شیراز که منکر شیخ بود در واقعه می بیند که درهای آسمان گشاده شده و ملائک با طبقهای نور نازل گشتند از بهر کیست گفت از برای سعدی شیرازی ست که بیتی گفته و در جناب احدیت قبول شده و آن اینست

برگ درختان سبز در نظر هوشیار    هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چون وی از آن واقعه باز آمد همدر آن شب بدر زاویه شیخ رفت تا وی را بشارت دهد دید که چراغ افروخته با خود زمزمه میکند چون گوش نهاد همین بیت می خواند از آن هنگام در خدمت شیخ اعتقاد صافی پیدا نمود روزی شیخ در هنگام سیاحت در تبریز بحمامی درآمد همان لحظه بند و بست شیخ همام الدین تبریزی که یکی از اغنیای عظام و شعرای ذوی الاحترام بود در حمام شروع شد همه را بیرون کردند مگر شیخ که در گوشه خزیده متواری گشت چون وی با پسری دیدار در آمد جهت غسل لنگی بربست شیخ از گوشه بیرون آمد خوفی در خاطر همام راه یافت و پسر را پس پشت خود بنشاند و پرسید از کجائی گفت از خاک پاک شیراز



گفت عجب حالتی ست که شیرازی در تبریز ما از سگ بیشتر ست گفت بخلاف شیراز ما که آنجا تبریزی از سگ کمتر ست همام بیدماغ شد شیخ بگوشه بنشست درین حال آن پسر پرسید که سخن همام در شیراز می خوانند شیخ گفت بلی شهرتی تمام دارد گفت بیتی یاد داری شیخ این بدیهه برخواند

در میان من و معشوق همام ست حجاب    وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد

همام دانست که سعدی شیرازی ست عذر خواست و بخانه برد و ضیافت کرد

نقلست روزی شیخ در کوچه زیر دیواری میگذشت که قحبه از بالای بام بول کرد و بر شیخ افتاد شیخ بالا نگریست قحبه گفت ملا چه می نگری این خود شناسست شیخ گفت باکست مضائقه نیست که از ده درود می آید القصه وفات شیخ در محروسه شیراز بعهد اتابک بن محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود و یک هجری واقعست چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن مظهر کمال ست و مرقدش بفاصله نیم کروه از شیراز در بقعه که خود شش بنا نموده و به لطافت و طراوت نمونه بهشت برین ست واقعست و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند و دیوانش که آنرا نمکدان شعر گفته اند پهلوی مرقدش مهیا باشد اهل زیارت ازو فال میگیرند و حسب حال یابند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود غزل

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست    که در آن کوی چو من خسته بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن    که هم آواز شما در قفسی افتادست
زمن مپرس که در دست او دلت چونست    از او بپرس که انگشتهاش در خونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را    مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست — با من بگو بجز سخن دلستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
علمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
دگر نه میل سیاحت کند نه میل سفر — کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت
مرا خود با تو چیزی درمیان هست — وگرنه روی نیکو در جهان هست
باینهمه دشمنی که کردی — باز آی که دوستی همانست
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که روم جای دگر
وی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست — فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه همی سوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوئی — ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام
باز آئی تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
بربود دلم در چمن آن سرو روانی — زرین کمری سیمبری موی میانی
خورشید وشی ماهرخی زهره جبینی — یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی
بیدادگری چابکی عربده جوئی — سنگین دلکی تیر قدی سخت کمانی
بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی
تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی — دری باشد که از رحمت بروی یار بگشائی



بکوی دوست فرستم رقیبش بانگ بر من زد — فلانکس کشته خواهی بجاب هر بار می آئی
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم — اگر مقابله بینم که تیر می آید
پری وشی بدر آمد نیازد با من گفت — که صیغهٔ متکلم چه آید از بر می
چو این حدیث شنیدم ازان پری پیکر — جواب دادم و گفتم که باده من برمی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آنکه — پری از طعام تا بینی

نقلست طفلی پیش اوستاد این قطعه میخواند پرسید اگر کسی برین عمل نماید نور خدا بمشاهده درآید گفت البته سه شبان روز خوردن و خفتن موقوف کرده و مادر و پدر را حیله و حواله نمود روز سیوم از طاقت طاق شده بیفتاد و بیهوش نوری درویش یافت درآن حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش کرد چون بافاقت آمد منشی بی بدل بود خواندن و نوشتن موقوف کرده و بعون تمام بسر برد

مقبول حضرت احد حکیم سعید **ای سرمد** گو بند از یهودان کاشان بوده و بعضی برانند که از فرنگیان ارمنی ست بهرحال شرف اسلام دریافته و بامر تجارت اشتغال داشته چون بتته آمد شیفتهٔ حسن هندو پسری ابهی چند بنام شد چنانچه درین باب گفته

نمیدانم درین چرخ کهن دیر — فدائی من ابهی چند است یا غیر

همه اسباب و اموال بتاراج یغمائیان داد حتی که ستر عورت نیز با خود نگذاشت پیش ولبس برهنه میگردید چون بشاهجهان آباد رسید دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه بسبب کلام موحدانه اش معتقد گردید روزی بخدمت

باد شاه همه از کشف و کراماتش فرستاد خان مشار الیه ویرا دیده باز بخدمت آمده و در عرض احوالش این بیت خواند

بر سرمد برهنه کرامات تهمت است — کشفیکه ظاهر است از و کشف عورت است

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر بادشاه زیب و زینت یافت و بادشاه بنابر قولیکه سرمد گفته بود دارا شکوه بادشاه خواهد شد رنجشی بخاطر داشت ملا قوی قاضی القضات را فرمود که تا رفته سرمد را بپرسید که باوجود فضل و کمال مکشوف العورت از چه راه است گفت شیطان قویست و این رباعی بدیهه برخواند

بالای خوشی کرده چنین پست مرا — چشمی بدو جام برده از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش — دزدی عجبی برهنه کرد است مرا

قاضی قوی برخیزد و بخدمت بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل است بادشاه فرمود ویرا حاضر سازند و علمای پای تخت باوی بحث کنند اگر واجب القتل ثابت شود گردنش بزنید چون حاضر آوردند اول بادشاه پرسید که تو میگفتی که دارا شکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت غلط نیست او بادشاهی آید دریافت این قول علاوه رنجش بادشاه شد باز پرسید که زیاده بر لا اله نگفتن چه معنی دارد گفت هنوز مستغرق نفی ام در اثبات بعد نفیست آخر الامر هرچند ویرا بتوبه و پوشیدن ستر عورت امر کردند قبول نکرد و این بیت برخواند

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد — من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

آخر به حجت شرعی فتوی بقتلش دادند و در شهادتگاهش فرستادند چون جلاد



تیغ تیز برآهیخت سرمد ببوسه او تبسم کرده و گفت

رسیده یار عریان تیغ اینم — بهر رنگی که آئی میشناسم

پس مردانه سر زیر تیغ گذاشت گویند پران سرش از تن جدا شد سر بریده سه بار لا اله گفت غفر الله له غرض که سرمد از جمله اولیای عصر و اصفیای دهر خود بوده در شاهجهان آباد پیش دروازه شرق رویه جامع مسجد آسوده و سبزه چار فصل از تربتش کم نمیشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد متبرک مشرف شده من کلامه فرد

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از خشم — پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم
هرکس که سر حقیقتش باور شد — او پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلک — سرمد گوید فلک باحمد در شد
سرمد اگرش وفاست خود می آید — ور آمدنش رواست خود می آید
سرمد غم عشق بو الهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند

شهنشاه گردون بارگاه فرزند اتابک بن سعد زنگی سعید مدتی بر سریر سلطنت باستقلال تمام متمکن بوده و اکثر سخنان جانفزا بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از

جمله رباعی

ای بر دلم از فراق تو بار جهان — بر جانم از اندوه تو تیمار جهان
دریاب مرا بوصل یکبار دگر — پیدا نبود که چون بود کار جهان

سرو فتنه سلاطین سخن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلغر در هنگامیکه برادرش بقلعه اصطخر حبس نموده این رباعی گفته فرستاده

وصد و غم من بنده درازی دارد / عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر سر کلکی تکیه که دوران فلک / در هر دو هزار گونه بازی دارد

سرحلقهٔ سلاطین والا دستگاه سلطان سلیمان شاه برادرزادهٔ سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقیست در هنگامیکه سلطان مسعود بن ملک شاه وی را محبوس کرد این رباعی گفته

از دست تبه کاری این مشت نژند / در کام حیات ماست چون قند
ای ایزد بی نیاز آخر مپسند / دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

بادشاه ثریا جاه سلطان خوارزم شاه فاضل و عاقل بوده اکثر لالی آبدار بسلک نظم منسلک نموده رباعی

امروز خسرو با من بیچاره بساز / گفتا بشنو پند حقیقت نه مجاز
ایام بلاست شادمانی مطلب / با نیک و بد آن چنانکه میدانی بساز

ندیمان عرصهٔ سخن سنج دانشور بی عدیل سام مرزا ابن شاه اسمعیل کلامش دلچسب است و معاصر شاه طهماسب تذکرة الشعرا موسوم به تحفهٔ السامی تالیف اوست

ز بی صبری مراد از هیچ یاری بر نیاید / ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای همچو پری از من دیوانه رمیده / صد بار مرا دیدهٔ و گویا که ندیدست
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت / دردا که کف پای ترا چشم رسیده
سامی علم مراد افراشته گیر / جز فلکت بفرق بر داشته گیر

فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساوجی خواجه جمال الدین سلمان در فن شعر سرآمد شعرای روزگار خود بوده و شیخ علاء الدین



سمنان قدس سره مفتخر بوده که بهجو انار سمنان شعر سلمان در هیچ جا نیست پسر امیر اویس حسن والی بغداد آذربایجان پیش خواجه مشق سخن می نموده و امیر خواجه را بصلات گرانمایه ممتاز و سرفراز می فرموده چنانچه خواجه گفته

من از یمن اقبال این خاندان / گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر / ز خورشید امروز مشهورتر

نقلست شبی سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بوده در وقت برآمدن شمعی با لگن زر همراهش دادند چون روز شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت گفته بسلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز / که لگن میطلبند شاه ز من میسوزم

سلطان بخندید و گفت بهمان طالع بخشیدم روزی در مجلس یکی از حکام خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرای ماوراء النهر بوده مناظره افتاد میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور طبع آزمائی کنند مصرع ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست تا جودت طبع هر یکی معلوم شود اول سلمان این رباعی بدیهه گفت

ای آب روان چمن بر آوردهٔ تست / وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل مست خوش و لاله مست و نرگس مخمور / ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

بعد ازان سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار نحاربر وردهٔ تست / ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صله داد و روزی

خواجه سلمان بر کنار دجلهٔ بغداد که در نهایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد که خواجه ناصر قلندر نمد پوش بخارائی مالک این مطلع و مقطع وارد شد

| | | |
|---|---|---|
| مارا هوس صحبت جان پرور یار است | | ورنه غرض از باده نه بینی نه خمار است |
| ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست | | مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است |

خواجه سلمان برای امتحان طبعش این مصرعه گفت مصرع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است ٭ ناصر نیز پیش مصرعه بدیهه رسانید ٭ پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است ٭ خواجه بر طبعش آفرین گفت و همراه بخانه برده تا دم زیست باهم گرم الفت بودند و خواجه را با خواجه حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده و مسودات اشعار خودها بایکدیگر مرسول می نمودند از انست که اکثر ابیات غزل خواجه که مطلعش اینست -

| | | |
|---|---|---|
| ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب |
| داخل این قصیدهٔ خواجه سلمانست | | |
| ز سیم برقع جهانست قلزم سیماب | | بیاد کشتی دریای لعل را دریاب |
| بیار یکدو قدح کش چه میکنی اسباب | | که در شتا نرسد هیچ آفتی بشراب |
| ز آب سرخ می افتاده است زال خرد | | چه جای زال که رستم بیفتد از سرخ آب |
| خیال روی تو در خواب میتوان دیدن | | خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب |
| بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب |

القصه سلمان آخر عمر از بصارت معزول شده بعزلت گذرانیده و در ساله هفتصد و شصت و نه رحلت ورزیده من اشعاره مطلع



| | | |
|---|---|---|
| شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست | | عجب شبی که درین شب امید فردا نیست |
| خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد | | گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد |
| در تجلی که جمال تو در آید بنظر | | نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد |
| آب حیات را لب لعلت روان دهد | مطلع | باد سحرگهی بهوای تو جان دهد |
| صبح محشر که من از خواب گران برخیزم | مطلع | بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم |
| بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم | | ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم |
| آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده | غزل | خلقی محبت رویت سر در جهان نهاده |
| سودائیان زلفت گرد تو حلقه بستند | | شوریدگان مویت در هم گره فتاده |
| سلمان ز رخش ببازی شه مات کرد آخر | | بازی نگر که داد است باز این حریف ساده |
| صنما کشته آنم که تو جانم باشی | غزل | بدهم جان که اگر جان جهانم باشی |
| بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من | | نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی |
| تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند | | غرض من همگی آنکه تو آنم باشی |
| ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی | مطلع | ما را فتاب از غم و از ماهتاب روی |

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین متخلص بسراجی بوده و قمری نیز تخلص می نموده بعضی ویرا خوش طبعان قزوین گفته اند و بعضی از شعرای ماوراء النهر نوشته القصه همانست که مطارحه اش با خواجه سلمان مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابهر ضعیفه بود صفیه نام بزهد و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف از زن و مردان جوانی معتقد وی بودند روزی قیمرات خاتون خواهر رضاعیه سلطان بزیارت بی بی صفیه رفت

سراج الدین نیز در مجلس حاضر بود چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری
از نیم خورده بی بی صفیه بمن بدهند تا تبرکاً بهر نجات بخورم سراج الدین گفت ای
خاتم اگر شما رغبت نمایید من تمام خورده بی بی که در پیش دارم تنها بدهم
خاتون ازین سخن بهم برآمده فرمود تا سیلی چند بر سر و روی سراج الدین زدند
سراج الدین سر و روی کبود در مجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شعرا
بهزار درم میخریدند خاتون از من بده سیلی خرید و حال باز بوده هرگاه سلطان
خاتون را می دید می خندید و می گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدی و
سراج الدین را نعمت داد و منه مطلع

| | | |
|---|---|---|
| خورشید رخت چون ز سر کوی برآید | رباعی | فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید |
| در آتش اهل عصر جز دودی نیست | | وز هیچکس امید بهبودی نیست |
| دستی که ز جور چرخ داریم بسر | | در دامن هر که میزنم سودی نیست |

خواجه سعد گل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متصل مرقد مولانا
شیرازی در مصلای شیراز آسوده بسیار خوش گوست و ازوست

| | | |
|---|---|---|
| برگ گل نیست که افتاده بطرف چمنیست | | پنبهٔ داغ دل بلبل خونین کفنیست |
| تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت | | ناله هر چند نشان داد که در پیرهنیست |

برق خاطف ابر گهر نثاری مولانا سیفی بخاری در فن عروض و قافیه مهارتی کامل
بوده و با مولوی جامی معارضات نموده مجلس کلامش دلجوست این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران | | بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان |

شاعر نیکو اشعار امیر یادگار این میر سیفی تخلص می نموده و انه اسیر آ



تیموری بوده خوش گوست این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست | مطلع | گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست |
| آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی | مطلع | پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی |

شاعر رشید مولانا سعید مرد سیاه چرده بوده همانا بغلامش نسبت نموده اند
چنانچه این مطلع وی دلیل این معنی ست

| | | |
|---|---|---|
| غلام خویشتنم خواند لاله رخساری | | سیاه روسپید من کرد عاقبت کاری |

مرکز دایرهٔ صاحب دردی بابا ابیوردی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در نواحی
باورد بقریه سکان آسوده ویراست

| | | |
|---|---|---|
| غیرت خال رخت ورد و خطت ریحانست | | دهنت غنچه و دندان در و لب مرجانست |

شاعر مکرم امیر شیخم از امرای سلطان ابوسعید بوده سهیلی تخلص می نموده
فکرش دلجوست ازوست

| | | |
|---|---|---|
| شکر ایدل که دگر بار بصد زیب و جمال | | گرون شاهد عیدست در آغوش هلال |
| بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من | مطلع | بلی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من |

در لیلی و مجنونش بصفت بیماری لیلی این بیت خوب واقع شده

| | | |
|---|---|---|
| گوئی ز تنش ز حال گشته + | | مانند سیب سال گشته |

واقف رموز خفی و جلی ساکن ساوه بابا حسن علی کلامش خالی از سوزی
نبوده و سوزی تخلص مینموده

| | | |
|---|---|---|
| همچو مو گشت تن بی زخم مهر وسی | | دل سه وا زده ام چون گرهی در موی |

شاعر گرامی اعزالدین صامی قزوینی است معانی خوب شگافته و در هلال

نهصد و پنجاه وفات یافته ازوست

| | | |
|---|---|---|
| سخن کنم همه جا از بیوفائی تو | مطلع | که تا کسی نکند میل آشنائی تو |

شایان قلادهٔ ظرافت آفرینی شوخ طبع بی ادب سنگ لوند قزوینی بصیغهٔ ظرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی عیسی خان قورچی باشی از در خانهٔ وی میگذشت بحسب تکلیف او می نشست سگی بطرف دروازهٔ او خوابیده بود خان مشار الیه پرسید که ایشان بخانهٔ شما چه منصب دارند گفت قورچی باشی امت گاهی شکار سخن تیز میگیرد و ویراست

| | | |
|---|---|---|
| سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی | | تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی |

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان بادشاه بهند آمده و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته بوطن رفته فکرش دلجوست این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| مهر و کین شوخی چشمان بتر آیین ست | | این دو بادام گهی تلخ و گهی شیرین ست |
| کبک از حسرت رفتار قیامت رایش | | بسکه استاده بریخته خون در پایش |

ملا سیلی از بلخ بوده و ویراست

| | | |
|---|---|---|
| چون کبوتر بچه هستم با سلی میزنم | | بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگر است |

شاعر سخن پرور میر هاشم سنجر ولد میر حیدر معمای بوده در عهد اکبر بادشاه بهند آمده بود باز بخدمت عادل شاه والی بیجاپور رفته بهمانجا گذشته و ویراست

| | | |
|---|---|---|
| بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم | فرد | شرمنده ترا از قاصد کم کرده کتابت |
| وقتیست که چون صبح ببالین من آئی | | شمع سحرم یک دو نفس بیش ندارم |

شاعر نامی ملا ساهی اصلش از میانه بوده اما در هند توطن اختیار نموده



بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| شب که آنمه نیمرخ در پرده ست خواب بود | | یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود |

شاعر متحمل گردن فراز میر سیری ملقب بتافته ملک الشعرای ابراهیم خان والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن مشهد مقدس

نقلست روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیری مطلعی بر خواند میر گفت این مطلع شما چیزی نبود که ما را از پا در آرد گفت چیزیست که شما را از پا در آرد طراق چوب شتر با نسبت من کلامه

| | | |
|---|---|---|
| چو محرم شدی ایمن از خود مشو | | که محرم بیک نقطه مجرم شود |

گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعض لطیفه بیجا نیز ازو سر زده چون از راه شیراز وارد هند شد میرزا ابو الحسن ویرا بخدمت امام قلیخان برد با آنکه تنباکو درویش بود خان مشار الیه فرمود تا قلیان برای وی آوردند اتفاقاً قلیانچی حبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانهٔ کدخدای ماند همه چیز چون خان موصی الیه نیز قوی جثه بود آزرده خاطر شد و دیگر توجهی نکرد با اینهمه از نقد و جنس رعایت کرد و سلیم از آنجا راهی هند شد و رسید دیوانش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه یافته فقیر پانصد بیت ازو انتخاب برداشته در اینجا باین چند بیت ازو اکتفا نموده می آید

| | | |
|---|---|---|
| بصورت تو بتی کمتر آفرید خدا | | تراکشیده و دست از قلم کشید خدا |
| شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را | | که احتیاج شکر نیست شیر مادر را |
| سر برهنه خورشید را روائی نیست | | ز شمع پرس که چون تاج میخورد سر را |

| | | |
|---|---|---|
| بعیش آباد هندستان غم سری نمیباشد | | که مو نتواند از شدم کمر باشد |
| سفید اینجا نشد درست بهندوستان گشته ما | | نماز بود در کار دست بستهٔ ما |
| ز بس افسانهٔ لعلش جهان را دلنشین افتاد | | عقیق آسا آب انداخت انوار سهیلی را |
| بخط رسانده بسی عشق ما نکویان را | | بیاض دیدهٔ ما پر ز خط یار است |
| نو بهار است و چمن در پی سامان گل است | | ابر بر روی هوا و چراغان گل است |
| چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است | | مژگان تو همچون شب بیمار دراز است |
| شب وصالی اگر روزگار کرده ولی | ۲ | که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است |
| راه و رسم کرم از دور بر افتاده سلیم | | میدهند آنچه کریمان بگدا دشنام است |
| در تلاش سخن خوش چون کان آتش زده | | داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده است |
| بت پرستان کمال تو که داری در حسن | | چون به بینند ترا نام خدا میگویند |
| افلاک در تماشا هند از کینه جوئی حق | | بر اهل فتنه عید است روز که جنگ باشد |

مردمک دیده راست کشتی و سخندانی ملازم سلطان مرادبخش شیخ محمد سعید قریشی تمنائی روزی داروغهٔ غسلخانهٔ شاهجهان که از حیله ها بود بارنداد شیخ این رباعی نوشته فرستاد

| | | |
|---|---|---|
| ای شاه جناب تو جناب الله است | | هر حکم تو چون حکم کتاب الله است |
| این حیلهٔ دیو فعل مانع در تست | | ابلیس صفت مانع باب الله است |

بادشاه را اتفاق سخنش خوش آمد فرمود که غیر از محل زمانه در هر جا که شیخ بیاید مانع نشوند چون صاحب قران ثانی باستماع غفلت سلطان مرادبخش علی نقی را که سنگی از عمده های روشناس بود دیوان سرکارش مقرر



طبعش

کرده فرستاد روز اول صحبتش با شیخ ناچاق افتاد مدتی خون جگر سی خورده و آخر تاب تحمل نیاورده دو قطعه دستک بر طرفی یکی را بنام شیخ و یکی را بنام خود نوشته در خلوت بنظر سلطان در آورده و عرض کرد که همین ساعت بر یکی ازین دو دستک مهر باید کرد والابدین خنجر که در کمر خود را میکشم چون بادفرستاده بادشاه بود ناچار بر دستک شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بر بست و مفارقتش بر شاهزاده شاق آمد شیخ دو سه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مشتمل بر هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب تضمین عبارت غزل طرح کرده درج کرده که مطلعش اینست

| | | |
|---|---|---|
| مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما | | پیچیده است زلف تو بهر شکست ما |

و قصیدهٔ طولانی در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا گفته که مطلعش اینست

| | | |
|---|---|---|
| ز بهشت جنت اگر نیستی دلا مایوس | مطلع غزل | بپای سرای ببینی چه گشته ام مایوس |
| ترا چه صبح شد از روشنی عذار سفید | | مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید |
| ز هجر و وصل تو شد روزگار سعید | | هزار بار سیاه و هزار بار سفید |

ابر نیسان گهر ریزی محمد صالح ستاره تبریزی در عهد شاهجهان بهند آمده و با منعم خان متعینهٔ بنگاله بسر برده از وست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| اگر اسیر سپهر چو شدیم بجاست | | دل شکسته ما مومیائی سی خواست |
| کباب میکند و رمی پرستی همت مینا | | که گر یک ساغرش کمتر دهی رنگ از رخ بزد |

سنائی نامش فیلان بیگ است از هندوستان همراه ایلچی بادشاه بایران رفته و با میرزا صائب و غیره صحبت داشته مراجعت نموده فرد

رسید یار من از گرد راه و میخواهم / کمر گشاید و غنچه بمن حواله کند

**سالک** در عهد شاهجهان بادشاه بهندوستان آمده دیوانی دارد فقیر این شعر از وی نگارد و آن اینست **فرد**

در خوره خل بود خرج ز دیوان قضا / نرود تا نفسی که نفسی می آید

شاعر با افادت میر جلال الدین **سیادت** از خوش گویان لاهور است و معاصر شیخ سعید مذکور است و یراست

بیدآری

محو رفعت اگر چون مو نخواهی سر خود را / مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را

چو آفتاب لب بام آخر وصلست / رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما

کدام ماه جبین دوش مجلس آرا بود / که شمع از در فانوس در تماشا بود

بالذت حیات ز غفلت نیافتیم / چون نشئه شراب که در خواب بگذرد

ببین دل بقفالیش روز کوچه آه / چه عنکبوت دوید هم تار نگاه

میکشد میکده روزگار نبغیش محمد افضل **سرخوش** از شعرای نیکو دستگاه بوده و بمنصب داران عالمگیر بادشاه مدتی در طلب دنیا دویده اما بخت مساعد نگردیده مدح اکثری از اغنیا نمود هیچکس بصلهٔ ستایشش ممتاز نفرمود بر شعرای خوش نصیب حسد بسیار خورده بعضی از اغنیا را هجا کرده چنانچه در هجای یکی گفته

جز هجا کلک سزاوار نیست / مار که زهر نیش نبود مار نیست

چون تعریف خسخانه همت خان نمود این دو بیت از انست **مثنوی**

سر انگشتش نجود از یک اشارت / دهد سرمایهٔ دریا بغارت

بدرگی همتش دستی رساند / که آب بسته را ناپاک داند



خان موصوف فرمود که یکدست خلعت و یک راس اسپ برای شما علحده کرده ام چون متاع قلیل ست بخانهٔ شما خواهم فرستاد و باز بر در تغافل زد سرخوش بیچاره بامید آن چند روز از خانه بیرون نیامد آخر معلوم شد که قول ظریفی بکار برده که مطربی پیش وی می سرود محظوظ شده فرمود که فردا باربردار بیا و یک جوال غله ببر مطرب بسیار خوشوقت شده وصباح جاموشی و جوالی آورده سلام کرد و گفت حسب الامر باربردار آورده ام حالا امیدوارم که غله بیابم گفت ای نادان حرفی تو گفتی من خرسند شدم حرفی من گفتم تو خرسند شدی داد و ستد را اینجا چه دخلست

**نقلست** مغنی پیش دهقانی نی می سرود و دهقان سر بر آورده گفت آنچه من فهمیده ام اینست مرا از غاله یاد آمده که بالفت تمامش پرورده بودم همین طور او هم می نالید و وقتش همین قسم می جنبید مغنی گفت زهی فهمید القصه چون سرخوش دانست که همت بی همت تصور کرده وعده غلط نمود این رباعی در هجایش طرح کرده سوای عالمش نمود

ای هیچه تو ز دامن دولت دور / بر دولت بی فیض و ماغت مغرور

بی همتی و نام تو همت خانست / بر عکس نهند نام زنگی کافور

چون نجتاور خان عالمگیری نجتاورنگر نزدیک دهلی آباد کرد سرخوش قطعهٔ تاریخ گفته بگذرانید که مصرع تاریخش اینست ع گفت نجتاورنگر آباد بود و گفت آنچه برین سرای خرچ شده ربع آن را البته سزاوارم که بیابم گفت البته مطلب از سرای نام است زر را خرچ کردیم در نام شما هم شریک سرخوش گفت

پران گرده بباید گریست گزبس ما
حکایت کرم روزگار ما گویند

حاصل در نامساعدی طالعش شکی وشبهی نیست وگرنه در همان عهد بعضی ارباب دولت صاحبان خود نواخته اند چنانچه نواب بخشی الملک روح الله خان که عبدالله نامی منصب دار از راه دلسوختگی نظر بر اعتبار سکندر قدنگارین کرده شهرت داد که این مصرع از انست ع بر شتر میش هر که بنشیند سکندر میشود چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشار الیه رسید تا دی را حاضر آورند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته اید رنگش پرید و عرض کرد که اینکه همین شخص خورده است نواب گفت پریشان حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را باین سعادتی رهبر گشته نواب بعنایت خلعت و اسپ و دو چند اضافه و خدمت واقعه نگاری جای سر فراز کرده رخصتش نمود

نقلست روزی پیری جاهلی درین مطلع مثنوی شیخ ناصر علی سرهندی

الهی ذرهٔ دردی بجان ریز
شرر در پنبه زار استخوان ریز

سرخوش چون بشنید بطنز ریش خنده بروی او خواند

مثنوی

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار
که پشتی خس با آتش فروزم
تو ایم کرد من هم اینقدر کار
همه موی سر و ریشت بسوزم

القصه سرخوش در آخر عمر بجمعیتی رسیده انزوا گزیده و دیوانی و تذکرة الشعرا دارد فقیر این چند بیت ازان یادگار مینگارد مطلع

بتنها لی نیست در شب هجران زتب مرا
کز فرقت تو جسته زده جان بلب مرا



کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را
زمین فشرد و نبرد همچو قطره گوهر را

مبند دل بزر و مال در جهان سرخوش
هر دو دست صدف شان محبت گوهر را

نیست ذوق گفتگو طبع مال اندیش را
میکنم چون خامه خود پامال حرف خویش را

کوزهٔ دولاب شد هر دانه اش
بسکه گردد سبحهٔ تقوای ما

## حروف الشین

مرشد اولیای کمل وحدت مظهر شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر وطن شریفش سهرورد است از اولاد حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه بوده با خواجه خضر علیه السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبدالقادر گیلانی قدس سره رسیده چنانچه شیخ عبدالقادر فرموده آخر المشهورین بالعراق از شیخ سعدالدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین را چون دریافتی گفت نوراً نوراً بمالقیه النبی صلی الله علیه وسلم و شبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال بسیار اند از جمله شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره و میر سادات حسینی رحمة الله علیه و شیخ حمید الدین ناگوری رحمة الله علیه و بسیاری از مشائخ صاحب کرامت و مالک خرقهٔ عادات خرقه از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ را دفتری جدا گانه باید که بتقید تحریر در آید الحاصل تصانیف شیخ که در مکه معظمه اتفاق افتاده متعدد است از جمله عوارف رشف النصائح هرگاه بروی مشکل شدی بخدای تعالی بازگشتی و رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنه ششصد و سی و دو واقع شده مرقد مبارکش در خطهٔ بغداد است من ارشاده رباعی

ایدوست وجود و عدمست اوست همه
سرمایهٔ شادی و غمست اوست همه

| | |
|---|---|
| تو دیده ندارے که به بینی او را | ورنه ز قدم تا به سرت اوست همه |

زبدهٔ واصلان ولایت مظهر شاه شرف بو علی قلندر قدس سره از عراق وطن خود بهند تشریف فرموده در قصبهٔ پانی پت اقامت نموده گاهی در کرنال که متصل قصبهٔ مذکور است تشریف میداشت ذات مجمع کمالاتش از جملهٔ ابدالان بوده چنانچه مرقد مبارکش در هر دو قصبه واقعست و اهل زیارت از هر دو جا فیض می برند شورش و مستی بجای داشته که اکثر اوقات کف از دهان مبارکش میرفت و پروای خورد و خواب نداشت مریدے کباب ساخته آوردی و دو بیستاده گفتی که یا حضرت همه اولیای و انبیا خورده اند از غذا پهلو تهی نکرده چیزی باید خورد آن زمان می فرمود بیاوری کباب پیش می برد آن حضرت خاویده عرقش فرو می برد و باقی از دهان فرو می انداخت روزے آن مریدے داشت پسر خود را بدین خدمت برگماشت وی نیز بدستور پدر کباب پیش برد آنا چون آن حضرت کباب خورده ثفل بینداخت آن پسر برداشت و بخورد و دست القدر هر دو پدرش براین حال آگاهی یافت بار کباب ساخته آورد و پسر خود را بر داشته پیش خود قائم کرد و کباب بدستش گذاشت و صفت آن جناب در رغبت کباب آغاز کرد از زبان مبارک برآمد که بیار گویا پسرش زنده پیش و دید و پدر پیش وی را یکسو کرده کباب از دستش بگرفت و پیش برد گویند علمای شهر بالاتفاق پیش آن جناب رفتند و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود خیریت شما در نیست که همه برخیزید والا شما همه را موشش میگردانم لرزه بر اندام آنها افتاد اکثرے از پیش گریختند و بسیارے سر بر قدم آن جناب گذاشتند و از جسارت توبها



توبه کردند وقتے علاءالدین خلجی بادشاه دهلی حضرت امیر خسرو رحمة الله علیه را باجازت حضرت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره چیزے نیاز بدست شاه شرف بو علی قلندر رحمة الله علیه فرستاد حضرت نظام الملة بوقت رخصت از امیر فرمود که اینچه شاه شرف الدین بو علی قلندر ارشاد فرماید بدل و جان مسلم خواهی داشت و اعتراض نخواهی آورد چون امیر به پانی پت رسید عرض کردند بایں طریق که امیر خسرو فرستادهٔ نظام الدین از شهر دهلے آمده آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر بحضور در آمد بزبان هندی فرمود خسرو بهر کدهر اے گویند امیر سر بر زمین نهاده و گفت بلے باز فرمود از شعرهای خود بگو امیر این غزل از تصنیفات خود برخواند غزل

| | |
|---|---|
| ای که گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست |
| عاشقان را در جهان یکسان نباشد روزگار | زانکه این انگشتها در دست من همواره نیست |
| خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من | وین عجب آنوقت میگریم که کس بیدار نیست |
| یکقدم بر نفس خود نه وان دگر بر کوی دوست | هر چه بینی دوست را با این و با آن کار نیست |
| پند گوینده هم بر دو زنار بند ای بت پرست | بر تن خسرو که تا این رگ که آن زنار نیست |

شاه شرف الدین فرمود خسرو خوشش میگوئی و خوشش خواسے بود و خوش خواسے رفت از آن درویشان نیز بشنو این غزل فرمود غزل

| | |
|---|---|
| دیهیم خسروان بر نعل اسپ اوست | خسرو کسیکه حلقهٔ تجرید در او راست |
| سیمرغ واز روی نهفتم نقاب عشق | کو عارفیکه منظر او عرش اکبر است |
| عقل کل است علم لدنی نهار خان | این عقل و علم جسمی و رسمی مختصر است |

| | | |
|---|---|---|
| درس شد جفا نبوده ز الواح ابجدی | | لوح جمال دوست مرا در برابر است |

این ابیات در دل امیر اثر کرد گریستن گرفت درین محل بزبان پنجابی فرمودند روانده‌ی ایوان کچه بوجهدا ابی یعنی گریه می کنی آیا چیزی می فهمی هم امیر گفت برهمین میگریم که چیزی نمی فهمم آن حضرت ازین سخن نهایت محظوظ شده نعمتها داد و بسیار تلطف بر حال امیر مبذول داشت و خادمان تا سه روز باشارهٔ آن حضرت ضیافت کردند روز سوم یادگاری برای شیخ نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین داده رخصت فرمود و بسلطان این دو کلمه رقم نموده که علای خلجی خوطر دهلی مقرر داند که با بندگان خدای تعالی زندگانی نیکو کند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و شمس الدین تبریزی اینجا داشته این بیت از کلام افاضت انضمام آن جناب است

| | | |
|---|---|---|
| ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز | | تو پای شوق نداری بگوی دوست بیار |

هم ازان جناب است غزل

| | | |
|---|---|---|
| غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم | | گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم |
| هدیه روی تو گر گنج دو عالم بخشید | | یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم |
| گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد | | تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم |
| گر شبی وصل دهد دست تو از غایت شوق | | تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم |
| گر بدام دل من افتد آن عنقا باز | | گرچه صد حمله کند باز پریدن ندهم |
| شرف از باد و زد بوی ز زلفش گیرد | | بادرا نیز درین دیر وزیدن ندهم |
| خراباتی شدم مستانه جامی | غزل | ندانم از حلالی و از حرامی |



| | | |
|---|---|---|
| زننگ کفر و ایمان درگذشتم | رباعی | نهادم خویش بیرون از هر دو گامی |
| آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید | | درد دل ما بخویش و بیگانه رسید |
| از درد و غم عشق بهر جا که روم | | گویند ز راه دور دیوانه رسید |

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

| | | |
|---|---|---|
| دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق | رباعی | جز نیست رخت ندیده اند در خور عشق |
| چندانکه رخت نهند ما بر سر حسن | × | بیچاره دلم عشق نهند بر سر عشق |

عارف ربانی ملاشاه بدخشانی در اوائل کمر فقر بسته از هر خرمنی خوشه و از هر خوانی توشه بر داشته آخر برهنمونی قاید توفیق و ملاذ ذوی بخت دقیق در دار السلطنت لاهور بخدمت شاه میر قدس سره رسیده تا مدت چهار ماه جبهه ارادت بخاک می مالید شاه مذکور چون طلبش چست دید فرمود که ای بدخشانی در آفتاب امتحان گداختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی حالا برخیز و کنارهٔ دریا برو و لباس گداختی و سنگ سیاه خود را از چرک پاک بشوی که با تو صحبت داریم ملا حسب برخاست و بر کنار دریا رفت شخصی دید که میان آب استاده وی ملا را گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاتی نکرد و مشغول شست شوی رخت خود شد چون فارغ شده بخدمت شاه میر شتافت همین که نظر مبارکش بملا افتاد و تبسم کرده گفت که خضر طالب شستن لباس تو میکرد چرا ندادی و از همان وقت متوجه تربیت شد و در اندک مدت بمدارج کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر بکشمیر رسید و اقامت ورزید در زمان شاهجهان بادشاه علمای دهلی محضر کردند که ملاشاه درین بیت که گفته

پنجه در پنجهٔ خدا دارم … من چه پروای مصطفی دارم

اهانت به حضرت رسول کرده واجب القتل است بادشاه مغفور قضا را گرفته عزیمت کشمیر کرده و بملا شاه وا نموده گفت که این بیت از شماست ملا فرموده که از این شعر بوی شرک می آید که در میان خود و خدا و مصطفی تفریق کرده است و این مذهب با شرک است شاه جهان معتقد گردیده و اهل کشمیر اجماع کردند که ملا شاه بادشاه را سحر کرده است چون دعوی الوهیت میکند خونش هدر و قتلش لازم است مجمعی انبوه شده بهمین اراده رفتند چون روبروی ملا شاه شدند بسیاری سر بسجده نگه داشتند و اکثری گریخته رفتند کمالات آن قطب زمان خارج از اندازهٔ تحریر و تقریر است در سال هزار و هفتاد و یک پیوسته بکلامه باقی

در پیش خشروه شعر مستی هیچ است … پرواز بهر بلند و پستی هیچ است
با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی … پیش ایشان خدا پرستی هیچ است

وله

بیرون مرو از خانهٔ ویرانهٔ خود … در خانه بجز تو نیست در خانهٔ خود
ای خواجه مرو بکعبه آ رو که خدا … هرگز نکند زیارت خانهٔ خود

وله

ای آنکه خدا را بجوئی هرجا … تو عین خدائی نه جدائی ز خدا
از جستن تو یقین بدان می ماند … قطره بمیان آب جوید دریا

وله

در مدرسه آنچه جست یار آن نیست … در صومعه آنچه گرفت یار آنست
آنگاه که مدرسه گزیدم دیدم … اینها همه کارهای بیکار است

شهریار عالی جاه ابو الفوارس شاه شجاع بادشاه خواجه حافظ شیرازی و شیخ عماد الدین فقیه کرمانیست برادرش سلطان محمود با او بنا بر



خصومت تاج و تخت عداوت داشت چون وی بمرد در حق وی این رباعی بگفت

محمود برادرم شه شیر کمین … میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بر آساید خلق … او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

شهریار پسندیده نامه شاه کبود جامه بادشاه والا جاهی بوده و بجای بسیاری نوازشات فرموده چون سلطان نکس کسی را بقتلش تعین نموده آن شخص وی را زنده بپیش بادشاه برد روزی که سلطان جشن عظیم ترتیب داده بود در اول بآن شخص عتاب فرمودی که چرا زنده داری و دران حال شاه مذبور رباعی گفته بدیهه رسانید سلطان را بغایت خوش آمد چشمش ببوسید و از سر خون او درگذشت و تمام اسباب مجلس را بوی بخشید و آنکس را نیز انعام فرمود و آن رباعی اینست

من خاک تو در چشم خرد می آرم … عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد … می آیم و بر گردن خود می آرم
ختم که چون منصب الفلاک نگاه کنم … جمال طلعت خورشید را تباه کنم

سلاطین نازک ادا شاه غریب میرزا شاعر گرامی و معاصر مولوی جامی است و او راست

دوستان هر گه گذر سوی مزار من کنید … جای تکبیرم دعا بر جان یار من کنید
بار هم بلای جان غم آن ماه پاره شد … ای وای آن مریض که زخمش دوباره شد

ابر مطیر اوج گهر ریزی شاعر بذله سنج شرف تبریزی کسب استعداد از مولانا نسایق کرده اما بعضی ابیات مغشوش و برابر آورده و نسخه ساخته سهو اللسان نام نهاده استاد رنجیده زبان بنفرین گشاده عنقریب

در سال نهصد و پنجاه و در آرد بیل طائر روحش از قفس عنصری رو به پرواز نهاده وقتی قصیده در مدح عنایت کهره کبود چشم مستوفی شاه طهماسپ گفته وصله نیافته لاجرم ترکیب بندے در هجو انشا نموده شاه بقتلش فرمان داد شریف عرض کرد که بادشاه یکمرتبه آن هجو را اصغا نمایند بعد ازان هرچه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد و بعد از استماع آن هجو غریب خیلے بسط گردید و حکم کرد که شریف بعذر خواهی خواجه غیاث الدین قیام نماید و خواجه از عذر تاخیر صله سی تومان جائزه این بند از ان ترکیب است غزل

| | |
|---|---|
| کسی بچشم کبود تو کم نمود ارست | چراکه آینه ات در حجاب زنگار ست |
| مراگمان که زنیست داغ بزرنیخ | تراخیال که گل کرده زعفران زار ست |
| زآتش دل مادر گرفته گوگردی ست | کز و همیشه فروزان چراغ ادبار ست |
| زلاجورد نگینهاست لیک ناکنده | اگر کنند اشارت کننده بسیار ست |
| بوقت گریه دو قاروره شکسته بود | گران دو شیشه ر واشاشه دو بیمار ست |
| نه چشم و روست بر دی ازرقی شهره | پدید گشته زیک گهر باد خسه مهره |
| بی خوی کاش گذارد که بمضمون سحرم | بعد عمر یکه ز جانان خبری می آید |
| چون شوم کشته عشق تو چنان من که اگر | نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشے |

ظهیر سخن گذاری امیر شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامیست و این شعر مولوی جامی من دیوانه منه

| | |
|---|---|
| هرکس که شبی نشست با او | بسیار بروز ما نشیند ٭٭ |
| میکشد پیکان ز دل آه از جگر | شاهی از دست تو اینها میکشد |



ملا شوقی شاعر سلیم بوده و اسمش محمد ابراهیم بهند آمده و به نیجه عشق راجپوت پسری شهید شده خوشگویست از وست

| | |
|---|---|
| دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی | خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم |

سیراب چشمهٔ فیض سرمدی امیر شیخی مشهدی شاعر گرامیست معاصر مولوی جامی نغز و دلجوست و این مطلع از وست

| | |
|---|---|
| بسکه سیل غمت از دیده و دامم گذرد | روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد |

مولانا شبلی واقف و تیره خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش ادا است و این قطعه وی راست

| | |
|---|---|
| دی سگی را رقیب می زد چوب | سگ همی خورد چوب می نالید |
| گفتم ای سگ چه از وت گفتا | بهتر از خود نمی تواند دید |

فاضل بے نظیر و شاعر متین ملک الشعرای اتابک شیرگیر مولانا شرف الدین سفرده مولدش سفرده است من مضافات اصفهان سخن پرور بیعدیل بوده است و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل دیر است

| | |
|---|---|
| گلشن امسال برنگی و نوای دگرست | باغ را تازه ترابی و هوائی دگرست |
| تربیت باغ چه سود ست مرا بی رخ دوست | که تن اینجا و دل سوخته جای دگرست |
| تا رخت بر سمن از سنبل تر جولان کرد | لاله را رشک تو در خون جگر غلطان کرد |
| سرو را قامت رعنای تو بر خاک نشاند | باد را عارض زیبائی تو سرگردان کرد |
| روح را خندهٔ نوشین لبت جان افزود | عقل را ابر تو خورشید رخت حیران کرد |
| نافهٔ طرهٔ تو قیمت عنبر بشکست | خندهٔ پستهٔ تو نرخ شکر ارزان کرد |

| | |
|---|---|
| رخت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید | خطی ز غالیه بر روی آفتاب کشید |
| زهی ز بوی تو جان زنده تا بتن چه رسد | هزار جان تو فدا تا بجان من چه رسد |
| بیکشب چه صحبت توان داشت با تو | تماشا کنم مے خورم راز گویم |

مولانا شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب بوده بعد وفاتش در دکن بخدمت عادل شاه شتافته و رعایت های کلی یافته روزے بادشاه حکم کرد که بخزانه بر رو یک کرت هر قدر زر که از دستت بر داشته شود بگیر چون مولانا بسبب سفر ضعف و ناتوانی داشت بعرض رسانید که روزیکه متوجه این درگاه شده ام دو چندان ازین قوت داشتم چه باشد که بعد از چند روز که آن قوت عود نماید بدین خدمت روح پرور سرافراز شوم بادشاه نکته دان لب بتبسم شیرین کرده گفت نشنیده ع که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد دو کرت در خزانه روی و هر چه از دستت بر آید قصور نکنی چون این معنی مراد مولانا بود شگفته و خندان برخاست و بخزانه شتافت و در دو کرت همیانهای بیست و پنج هزار هون طلا بیرون آورد چون این خبر بپادشاه رسید گفت راست میگفت که طاقت ندارم چگویم جانب خوش طبعی و همت ضروریست ازوست

| | |
|---|---|
| بر سرخ جامه نظر از دور دوختم | پنداشتم توئی تو نبودی لبس دوختم |

نقلست فاسقے در شب تاریک معشوقهٔ خود را بشوهرش غلط کرده یکبارگی پاپیش بر داشت و در دخول پرداخت وی از خواب بر جست و بگرفت و گفت دزد دزد و زنش حال دریافته خود را برو بیفگند و گفت تو از زیر بر آور چراغ بیار که منش محکم گرفته ام تا که او چراغ بیارد زن یار را گذاشته و گوساله



در بر گرفته نشسته بود وی دیده متحیر شده و گفت ای قحبه این بدبخت چه طور گوساله ایست که زبان درازی در من فشرده بود گفت چون نمک نمی یابد می لیسیده باشد

شاعر رنگین مولانا شهاب الدین نقطهٔ اثره گفتگوست این قطعه در وصف حکیم اصیل ازوست

| | |
|---|---|
| ملک الموت از اصیل طبیب | می بنالد به بارگاه خدای |
| که جهان را ز خلق خالی کرد | اندرین دور گم شده سر و پای |
| یا ازین شغل دور کن او را | یا مرا خدمت دگر فرمای |

نقلست طبیبی بود گویا این بیت در شان اوست

| | |
|---|---|
| نبض هر کس که دید کشت او را | مرگ گویا در آستین دارد |

چون بگورستان رفتی دامن بر رو گرفتی گفتندش چرا دیدار روے می پوشی گفت ازین مردگانم شرم می آید و هر که می نگرم ضربت من خورده است و از شربت من مرده

یاقوت سخندانی ملا شمسی بدخشانی شاعر نا یست و معاصر جامی

| | |
|---|---|
| چشمان من برویت و عاشقی حیاتند | کز رشک یکدگر را دیدن نمیتوانند |

صاحب اشعار رنگین مولانا شرف الدین از بافق بوده روزی شاه طهماسپ با وی سخن نگفت وی بواسطه کری که داشت نشنید بعد از اطلاع این قطعه انشا نمود

| | |
|---|---|
| از گرانی چو نشد گوش شه | قول شه را که بود در ثمین |
| جای آن داشت کز گرانی گوش | پای تا سر فرو روم به زمین |

از شخصی نقل است کردی برای دیدن یاری می‌رفت و بادنجان با خود هدیه برداشت و بخاطر اندیشید که وی خواهد گفت که چرا آورده خواهم گفت از برای طفلان تو آورده‌ام چون پیش وی بنشست اتفاقاً از چاک پاجامه خصیه‌هایش نمودار شد یارش گفت بپوشش گفت از برای طفلان تو آورده‌ام اندرون خانه بفرست شاعر خوش‌گو شانی تکلو نامش نصف آقاست مؤسس اساس غزل و مثنوی و از شعرای شاه عباس ماضی صفوی از وست

ازان دندان استعداد کند سست | که ابروی سخارش کند سست
صد دور بهر ساعت در شهر تو میگردم | من گرد سر شهری از بهر تو میگردم
چه خوش است با و زلف شکوه باز کردن | گله‌های روز هجران بشب دراز کردن

شاعر دلکشا میر شفیعا مخترع خط شفیعایی است و این ابیات از وست

نسیم میرسد از کوی آن نگار امروز | بدیده نور نظر میدهد غبار امروز
برنگ لاله نشینم بخون زهد پلیسم | ز دست ساقی اگر نشکنم خمار امروز
بنفشه خط و ریحان زلف و غنچه لب | بروی یار شگفته است نوبهار امروز

جامه زیب نزاکت آفرینی ملا شیری قزوینی سوزن قامت مقراض طبیعت بوده بخیاطی شاه عباس بسر برده لب بار کوتاه قامت بود و شاه بدو التفات میفرمود نقلست روزی ملا از اشتر خود جسته شتافر ود آمد و اشتر گریخت ظریفان تعنتش کردند که ملا می‌خواست که با شتر خود کار بد کند او بگریخت رفته رفته



کسی این سخن بپادشاه رسانید ملا این قطعه طرح کرده در عذرش بگذرانید

ایکه میگوئی بشرمی اشتری کاهیده‌ام | این سخن گر راست باشد قید زندان بایدم
لیک باور کی توان کردن که با این کوتهی | گرکس بزغاله گایم نردبان می‌بایدم
تازه میسازم بناخن بازداغ خویش را | آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
بدوستی که مکن جای در دل هر کس | مباش دل خویش اهل همه کس
بجست و جوی تو شهره جهان شده‌ام | زبسکه بهرزه رفتم بخانهٔ همه کس
در وصلم همی میرم ازین رشک که آیا | دست هوس کیست در آغوش خیالش

شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین پسر عبدالکریم طبیبی از مجربات خود بقید نظم در آورده به شفاء المرض موسوم کرده چندی از نسخ منظومه او مع دیگر مجربات بنظر فقیر آمده از آن جمله نسخهٔ امساک که منظومه اوست

دوائیست بر من مقوی باه | نزیبد بجز حضرت پادشاه
ز عاقرقره موچنبرس موصلی | سپید و سیاه و دگر بهمن بهلی
لسان العصافیر خار خسک | جدا از گلوگیر لستان سگ
ز کوبنج و اونگن بل و باکهار | بیکجای کن تخم این هر چهار
کبابهای چینی عبیت بربره | دو چندان ازان گیر و شکر تری
همه تخمها را بگیر و بسای | نگهدار آن را به پاکیزه جای
مدام از کفی زین براری نهار | برآور ز اختلاط سینه دار
چنان شهوت و تندی آرد بکار | شبی بست زن را کشی در کنار

و فائق سخن پروری میر شاهی اکبری از فصوحت بهره داشته و مثنوی

متضمن قصهٔ برادر خود سید موسی نام نگاشته شرحش اینکه سید در شهر اگره بزرگر زنی موهو نام شیفته گشت آخر خویشان موهو را بزنجیر کشیدند چون سید در فراق محبوبهٔ خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوچهٔ محبوبه اش بگذرانیدند آن نازنین از غرفه بدید و خود را بر زمین بینداخت و زنجیر بگسیخت و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم جان شیرین خود بجانان سپرد و این چند بیت از آن مثنوی ست

هرچند هوای دل زدی جوش / میکرد حیا ندا که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان / اما نه مجال خوردن آن
دل ها بجمال همنشین گرم / لبها همه مهر بسته از شرم
یکخانه و خلوت دو مشتاق / دلها شده جفت مانده تن طاق
غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل / فریاد که از رونق بازار کریم ست

استغفر الله از دل بیچاشنی درد پیکان به سینه به که دل مرده در بغل

شتری لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و با راجه بیربل در جهار به افاغنه جادهٔ نشیب عدم پیموده خوشگوست این مطلع از وست

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد / طفلیست که از صحبت مردم بگریزد

میر محمد حسین شوقی ساوجی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده و بعلتی محبوس گشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حالت افلاس خود که این دو بیت از انست گفته

روز و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن / چشم تمام اشکم و آهی مشوشم



چون برق میدوند به سینه بسوی من / من همچو ابر شان بجه خرقه میکشم
با خیال زلف در ویش میروم با صد شتاب / یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
در عشق هر کجا که بلند ست پست است / فیروزه خیالی گردون بدست ماست
اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم / چو شیر از دو طرف میکشند بزنجیرم

بانی مبانی عشق گزینی میرزا اشرف جهان قزوینی در فنون فضائل طاق و در رشته گوهری میر عنایت الدین منصور شهرهٔ آفاق مرزا را با میر عماد خوشنویس دوستی تمام بوده و در سال نهصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

بهار بشکفته دل عبیر باغ مرا / شکوفه بیتو بود پنبه های داغ مرا
روی نهان چه بجامی و پرسم از تو خبر / دبیر رقیب بجای دگر سراغ مرا
ز ضعف تن دل پر غم از درون پیدا / چو لاله داغ درون من از برون پیدا
حکایتی که نگفتم در دل تو بود در نفی / نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست
خوش آمدم گر رقیبان با من بیدل سخن میگفت / بدم هر چند میگفتند در خلوت بمن میگفت
شدم خوشدل بسی چشم پنهانش که و بیگانه / پی رفع گناه دیگران با من سخن میگفت
ز غیرت مردم آنساعت که غیر از حال من غافل / بمن از التفات او بحال خویشتن میگفت
فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد / سخن ز حال من نامراد نتوان کرد
ز من همیشه کنی از خویش را پنهان / چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد
تمام عمر در اندیشهٔ بتان گذراند / حدیث این دل کافرنهاد نتوان کرد
ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند / همه بکشتنم ای شمع همزبان شده اند
کسان که هیچ نفهمیده اند همه عمر / بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

بمن تغافل او بود بهر مصلحتی
گمان چشم ازان پرده شادمان شده اند
تا مرا او بنظر مدعیان خوار کنند
هر چه گوییم به خلاف سخنم کار کنند
سخن مدعیان میکنند از من پنهان
انچه از من شنوند بر همه اظهار کنند
خوش آن زمان که غیر منت همزبان نبود
رازی که داشتی از من نهان نبود
از گفتگوی غیر بمن همزبان شدی
این بیوفائی از تو بمن در گمان نبود
دشمنان شعبده باخته بودند و نشد
بازار چشم تو انداخته بودند و نشد
از بی خوردن خونم چو صراحی اغیار
هر طرف گردنی افروخته بودند و نشد
خوش آنساعت که پنهانی بروی یار میدیدم
چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم
بی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم
اگر من هم دران مجلس نخواهم بود برخیزم
شبی برسم گدائی بکوی یار شدم
مرا شناخت ز آن [illegible] شرمسار شدم
زان گریزیم سفر دوری یاری گیرم
که سفر آیم و با دوست کناری گیرم
در سخن بود باغیار براهش دیدم
دید چون گفت مرا حال تو هی پرسیدم

سخن سنج آتش زبان اغوزخان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و شعله تخلص مے نمود

خنده از گل گریه از ابر بهار | آموختیم
ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

مربع نشین مسند سخندانی ملا شکوهی همدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد میرزا ابراهیم

گوهری چون لب تو نیارد بیرون
تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
تا بمیدان بباغ جهان همچو برگ گل
پهلوی یکدگر همه در خون بدخشان ریزد

ملک التجار اجناس سخندانی میرزا طاهر انی عم اعتماد الدوله جهانگیری بوده



و برسم تجارت بهند مکرر عبور نموده منه

بیوفائی دوستی وزری مرو از رده شاپور
که همین راحت جان آفت جان خود شد
کم کن ای شاه پور از ناز لفش گفتگو
این سخنها آدمی را زود کافر میکند
در بادیه آن خار بن ریخته بر کم
کز حادثه مرغی به بناهم نگریزد
امشب ای همنفسان دور بخوانید زمن
با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دادم

کشته کربلای سخندانی میر هاشم لاهجانی در سخنوری مسلم بوده و به ترک و تجرید بسر مے برده دیر است

شد فشار قبر بر من تنگ چشم های خلق
انچه در مرگست من در زندگانی دیده ام

آلی شاعر خوشگو بوده بهند آمده عبور نموده در خدمت ابراهیم خان ولد علی مردان خان میگذرانید دیر است

ابنای روزگار چه تدبیرها کنند
تا بلبلی بزود کنند از چمن جدا
دور حشمت صف مژگان برکنه سیاه
دامن خیمه لیلیست که بالا زده اند

شاعر سخندان سلطان شادیان از سلاطین زادهای قوم ککران بوده دیر آ

آنکه بدخشان برنیاید طبع آزادست
و آنکه از غم غم ندارد خاطر شاد منست

موسی طور معانی میرزا شعیب جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بوده و مدتی بامر وزارت مقام نموده دیر است

بست ز خنده نمک بر جراحت جان تخت
نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را
ز شرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت
چو شب بگیرم خیالت را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آید

نمیرسد بزمین پای توسنش ز نشاط … اگر نواخته او را بتازیانهٔ خویش

شکوهی از جربادقان بوده ویه است

ز حرف آمدنت چون شوق درخون نشست … بیا که دل ز عجب لذتی بهم آغوشست

مربع نشین مسند ملک الشعرای حکیم شرف الدین حسن شفائی اسوهٔ فضلا بوده است و عمدهٔ اغنیا در اوائل هجای مردم میکرد و آخر ازین شیوه توبه کرده در سال هزار و سی راه فنا پیموده او راست

دگر که خاک نشین کرده ست خاک ماه مرا … که شمع محفل افلاک کرد آه مرا
قفس ز آتش دل بارها گداخت مرا … که اینچنین بمراد دل تو ساخت مرا
سر و کارم بهلاک رهگذری افتاده ست … که بهر کام چو خورشید بسر افتاده ست
غمزه کار دلم از چشم سخن گو بساخت … آنچه ناساخته می ماند با ابرو بساخت
ای شمع تا بصبح چراغی کسی نسوخت … مغرور آن مباش که پروانه برشده ست
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را … چندان امان نداد که شب را بسر برد
بغلط هم ندوید بسر مجنون لیلی … عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری … نگاهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

شاعر عصر ملا شیدا مولد و منشاء وی فتحپور سیکری ست من توابع اکبرآباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش بجای بوده که در یکساعت بخوبی قصیدهٔ طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جادهٔ خلق بعید افتاده بود اکثری را هجا کرده چنانچه این قطعه در هجای میر الهی همدانی گفته

ای میر من که کرده الهی تخلصی … از عرد لاهی ابجد الهی شدن خطاست

زین



زین طلب و یابسی که بود در کلام تو … گر شکر کلام الهی شود رواست

میر میر حیدر به رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا در هجو طالب آملی گفته

شب و روز چون دم ما طوطیسا … پی جیفهٔ دنیوی در تگست
اگر قول پیغمبرش یاد نیست … که دنیاست مردار و طالب سگست

و در هجای میرزا امیر الله که بعلت مفعولیت مشهور بوده است گفته

نه تنها من همیگویم که امر الله مفعولست … خدا فرموده در قرآن که امر الله مفعولا

و بر قصیدهٔ جامی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع ابیات بخط قلمی میگردد قدسی گفته

عالم از نالهٔ من بسکه چنان تنگ فضاست … که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا گوید

ای هنرمند سخن سنج باندیشه بسنج … نقد هر حرف بمیزان خرد بیکم و کاست
ناله در سینه هوائیست که بی قصد و دو … چونکه از سینه هواگیر شد از حسن هواست
عالم از وی نشود تنگ و لیکن ز ملال … خلق عالم گر از و تنگ نشنید بجاست

روزی در بلدهٔ طیبهٔ اجمیر اردوی جهانگیر بادشاه بخانهٔ ملا فیروز استاد لطف الله خان که اکثری از شعرای معاصر جمع بودند مثلا ملا انوار لاهوری صاحب اعظم

درین حدیقه بهار و خزان بهم آغوشست … زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

[illegible]

و ملا عطائی جونپوری قائل این دو بیت

مرگ و آمد و بی هیچ بدر رفت ز کاخم … چون غائی از خانهٔ ارباب توکل
هر لحظه خطش در نظرم خوب تر آید … همچون خط استاد که بینی بتامل

شکستم

و ملا محتشم ع مصنف این بیت

ورشکستم چند کوشی ای بت نامهربان
من پریشان خاطرم زلف پریشان نیستم

و ملا طفیلی صاحب مثنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملا شیدا ناگاه از دور پیدا شد چون از لاف و گزاف بی معنی او خاطر بر داشتند و میدانستند که اکثر مضامین دیگران را مانند فرزندان متبنّی بلباس زیبا آراسته در نظم جلوه میدهد قرار دادند که استدعای اشعار تازه ازو نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار متقدمین و متاخرین بخاطر دارد همزبانی نماید وقتی که قریب بزمگاه که فی التحقیق ازمگاه قرار یافته بود رسید همگی تعریف و توصیف ذهن او کرده التماس نمودند که چند شعر تازه و برجسته از واردات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود بخوانند ملا شیدا اول این بیت بر خواند

چیست میدانی گلگون مصفا جوهری
حسن را پروردگاری عشق را آئینهٔ

ملا فیروز گفت این شعر رودکی است که گفته ع عشق را فیرد لیکن حسن را آفریدگار توئی ملا شیدا بآن حرف اکتفا نکرده این شعر بر خواند

ز بسکه کرده غمت بند در جگر ناخن
چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

ملا فیروز گفت این مطلع از شعر غیاثای حلوای چرب و شیرین تر است که گفته

از بسکه سینه کندم ز ناخن بر و نشست
چون پشت ماهی است سراپای سینه ام

شیدا برهم شد و طعنه بر شعر فهمی ملا فیروز و دیگر اعزه کرده این بیت برخواند

گر بصحرا مو فشانی دشت پر سنبل شود
ور بدریا رو بشوئی خار ماهی گل شود

ملا فیروز گفت که ملا کاتبی دویست سال پیش ازین بمولوی تو آزرده



گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ
خار ماهی را ز دور قعر دریا پایه گل

همینکه این بیت از زبان ملا فیروز بر آمد شروع در هرزه گوئی کرده گفت اگر هم طبعی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در نعت گفته ام

ذات تو بود صحیفه کون که کرد
از روی ادب مهر خدا بر پشتت

ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه هاتفی صد و پنجاه سال پیش ازانکه این گوهر آبدار در خزانه گفتار مولوی در آمده دزدی کرده باشد گناه مولوی چیست

نبوت را توئی آن نامه در مشت
که از تعظیمت آمد مهر بر پشت

یاران بی اختیار بقهقهه در آمدند ازانجا بدخوئی و درشت گوئی مهرگذشت او بود بر سر دشنام و فحش آمد هر چند وی ناسزا میگفت یاران عذرها خواسته استدعای شعر تازه ازو میکردند تا این بیت خواند

زلف او را رشته جان گفتم و گشتم خجل
زانکه این معنی خود لفظش پیش پا افتاده است

ملا فیروز گفت از فرط مهمان آزاری اندیشه میکنم والا عزیزی شعر گفته

کس نیاید مصرع پیچیدهٔ زلف کجت ٭ لیک این مضمون ترا در پیش پا افتاده است

القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت بیت استاد رسانید ناچار مهر خموشی بر لب زده نشست هر چند اعزه درخواست اشعار تازه ازو نمودند غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس آخر شد و صحبت منقضی گشت بعد ازین تا دم زیست در محفلی که ملا فیروز می بود شعر خود نخواند روزی در کشمیر ملا شیدا انجا ملا فیروز آمده سر حرف وا کرد که از اشعار من هیچ بیتی پسند خاطر عالی افتاد ملا فیروز گفت این یک شعر

| | |
|---|---|
| ای بروی تو گرد آینه را چشم نیاز | شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز |

ملا شیدا دست دراز کرده گفت ؛ عزت دراز باد که انفسم غنیمت است

و ملا میری لاهوری نیز از لاف دگرانش بجان آمده این رباعی در حق ملا شیدا گفته

| | |
|---|---|
| شیدا گوید که شعر من لک بیت است | هر نقطهٔ من بصفحه بلیتیک بیت است |
| یک بیت درست نیست در دیوانش | از جفت بروت صاحب یک بیت است |

چون آن مطلع ملا شیدا در صفت شراب که در مناظرهٔ ملا فیروز مقدم بر همه اشعار هر قوم شده بگوش بادشاه رسانیدند و به کلمهٔ کفر نسبت کردند حکم شد که ملا را از ممالک محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید قطعه در معذرت گفته بگذرانید و عذر مسموع افتاد و آن اینست

| | |
|---|---|
| جهان پناها شاها بقدر جاه و شکوه | ثنا فزید خدا عمر ترا عدیل و نظیر |
| فراخ حوصله چون دور آسمان بلند | بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر |
| بوصف باده زمن سر زده چو مصراعی | که گشته در زبان همه صغیر و کبیر |
| بدین دو لفظ که پروردگار پیغمبر | بشعر درج نمودم بفکرت و تدبیر |
| نه باده پرورش حسن میدهد یکسر | چنانکه پرورش طفل داده دایه بشیر |
| نه باده میدهد از نشهٔ عشق را انجام | بود چو دور ز معشوق کس نشاط پذیر |
| چنین که بیکش اسرار مولوی جامی | که هست گفتهٔ او دور از در تقصیر |
| بوصف می صراحی دو بار قلقل سے | به از چهار قلش گفت و فارغ از تکفیر |
| مرا بکفر چه نسبت بود چو به ز سنه | سخن چنین کند و پیچ تا بدم بضمیر |
| حرام کرد خدا و منافع للناس | بگفت در صفت می چو کردگار قدیر |



| | |
|---|---|
| چو در کلام الهی چنین شده نازل | بحکم قادر بیچون و بیهمال لطیف |
| بعنی است اثمهما یوسف شما | خلاف قول خدا چون کند کسی تقریر |
| در اصطلاح بزرگان تعلق آمده | که هست موجه می پای هوش از زنجیر |
| چو سحر و شعر تعبیر خواب و خیال | بخواب هرچه کند کس نباید ش تقصیر |
| چه بود دی ز سخن پروران یکی بودی | ز رودکی و کسائی و انوری و ظهیر |
| بعهد من که از آن قدر من نبود برسے | بجز تو شاه جهان بادشاه عالمگیر |
| ز شاعران شهنشاه کیست همسر من | که از شعور ندانند شعر را ز شعیر |
| ز شاعران چنین گر حساب برگیرند | ز خاک روبه شاعر بعرصهٔ کشمیر |
| کنون که توبه بعذر خطا پذیرانم | بوصف می نگشایم لب از ره تقریر |
| مرا چو شاه براند کجا توانم رفت | بکار آمدن از کف کجا رود شمشیر |
| همیشه ثانی صاحبقران جهان باقی | ز بندگان بکرم عذر بخش جرم پذیر |
| خورم ز دست محبت خون ناب اینها | چنانچه میکشی مفلس شراب را تنها |
| درازی مژه بین آن دو چشم جادو را | که نیز نوسر مژگانش شانه ابرو را |
| چسان ز اشک شماری حساب آن شده ام | که قطره قطره توانم شمرد دریا را |
| غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست | که هرچه هست برای تو آن سزای تو نیست |
| درین چمن همه گل و لاله شبنم اندود است | که خندهٔ گل این باغ گریه آلود است |
| مرا نیاز و ترا ناز هر دو میسزید | چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسزید |
| ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد | آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد |

ولہ

تو از تمکین من از حیرت تماشای نه تقریرے
بدان ماند که هم بر بست تصویرے

ابر مطیر اوج گهرباری ملا شوکت بخاری از دقیقه سنجان معنی رس و نازک خیالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده من دیوانه

بباده نقش دگر بند و رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را
سواد چشم آهو مهر باد است مجنون را
خطیکه بیاقوت تو نظاره پسند ست
گرد لیست که از آمدن خنده بلند ست
بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشک ست
چون غنچه گل کاغذ دماغ من خشک ست
چو گندم ز عدم زاد سفر می بندم
نان نه کرده خود را بکمر می بندم

واقف دقیره سخن پردازی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیرازی در عهد عالمگیر بهند آمده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و در عهد محمد شاه بادشاه بزیارت بیت الله الشریف رفته باز بهند مراجعت نموده و ...ست

از خانه برون آید و شب سیر کند
طور بد بیش گرفته بت خدا خیر کند
کیفیت شد فی و اشت دلم از دو برد
مصرع ناله ز من بود که بلبل ز دو برد

سر خردی معرکه سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن میر غازی متخلص شهید از سکنهٔ حوالی لاهور بوده و در سال هزار و صد و سی رحلت نموده و ...است

هنر ستاره مقصود میگردد هنر ور را
گره دار رشته پرواز بازی شد کبوتر را
اشک خون گرنه گل دامن قاتل گردد
بچه طور امید دل سوخته بسمل گردد

## حـرف الصـاد

مربع نشین مسند صدری شیخ صدر الدین قدس سره شهنشاه کشور شریعت



و خاقان ملک طریقت بوده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر سهروردی است رحمة الله علیه با مولوی روم و شیخ سعدی حموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات شیخ درین مختصر گنجایش ندارد فقیر رباعی از کلام هدایت انضمامش میگارد

آن نیست مره وصل که انگاشته ایم
واان نیست جهان که بند اشته ایم
وان چشمه که خورد خضر زو آبحیات
در خانهٔ ماست لیک انباشته ایم

شاه صفی پسر سید محمد نوربخش نازیست از اکثر فنون بهره مند و در طریق فقر و سلوک بهرهٔ نموده و ...است

می نوش صفی ز دل برون کن غم را
زنهار بهرزه بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خوارش مدار
انگار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی
هرگز دل هیچکس میازار صفی
هر رشته همین ست نگهدار صفی
زنهار صفی هزار زنهار صفی

فرمانروای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین واعظ بود گوهر ارادت بسلک مریدان خواجه ناصر الدین قدس سره منسلک نموده این مطلع ویراست

با لب لعل و خط غالیه گون آمد
عجب آراسته از خانه برون آمد

خواجه صانعی معتقد و معاصر مولوی جامی بوده فقیر این مطلع ازو رقم نموده

آتش دل شعله زد جان عزم رفتن میکند
شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

مولانا صبحی شاعر بیشعور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش ادا است و این مطلع ویراست

ماه من شب بنور خویش این کاشانه را
عمارت دوستی ورنه آتش میزنم این خانه را

امیر محمد صالح کابلی واقف آئین خوش نگاری بوده و معاصر مولوی جامی این دو بیت از و

بگو برای خدا تا برم گرانی را — اگر ز آدمم خاطرت گران شده است

گفتمش دل بغم عشق تو دیوانه شده است — زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه شده است

یوسف کنعان خوشحرفی شیخ یعقوب صرفی از اهل کشمیر بوده و براست

بهر کس دار ره بهر دارد ببین هر کس را — کس عروسان چمین نقره و زر دیده است

مهر سپهر روشن بیانی مولانا روزبهان صبری از اقران ناصبری بوده بسیار خوشگو است ازوست

ز آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من — که منهم دل ز مهرت برکنم از فرصتی دارم

زبان بریده باد کسی که دست مرا — ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

محک طلای نکته انگیزی شاعر کامل عیار صبوحی تبریزی بکسب زرگری معیشت میکرد و براست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست — دل بجائی دگر و دیده بجای دگرست

مولانا صادقی نقاشی میکرده آخر کتابداری شاه عباس بسر می برده این مطلع وبراست

ز غیر با دل پر شکوه پیش شدم — گرفت جانب اغیار شرمسار شدم

ملخهای پیکان ز پر زندگی — شده آفت مزرع زندگی

مولانا صدقی شاعر خوش بیانست و ساکن بلدهٔ هراتست معاصر سلطان سلطان حسین میرزاست این مطلع وبراست

عرق نشسته به پیرامن رخ نکوی ترا — ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

بانی مبانی سخندانی مولانا صالحی خزانی بشیوهٔ گلکاری بسر می برده و اهل ولایت حصار کتاب خانهٔ خود بوسه سپرده ازوست



اگر ای شمع سهی همنفس من باشی — چه دعا بهتر ازین هست که روشن باشی

گلگونهٔ عارض رنگ نازک ادائی شاعر شیرین سخن مولانا صفائی خراسانی بوده بسیار خوش ادا است و معاصر سلطان حسین میرزا

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده — پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

عزیز مصر سخندانی مولانا یوسف صوفی مازندرانی مدتی با مولانا صفائی بوده بواسطه عجبی که داشت شوخ طبعان ویرا یوسف صفائی میگفتند و او بسیار متغیر میشد بهرات رفته و کسب اخلاق کرده این دو بیت وی است

در مقصود خوبان مجمع البحرین شد صوفی — که بحری در بر است از چشمه هر چشم گریانش

گر بدین آب و هوا کویت بود منزل گهیم — فی زلال خضر یا بدنی دم روح الهیم

نوشته سطور است روز واقعه خود غزلی گفته بود همان بیت پیش جنازه اش میگفتند و بدوستانش و عجب حالتی و سوزش طاری شده بود و آن است غزل

هر که گل ز باغ زندگانی چید و رفت — آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت

کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل بر نداشت — هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت

سیر معراج فنا را خوبی در کار نیست — چون شرر می باید اندک همتی ورزید و رفت

بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند — همچو شبنم میتوان بر روی گل خندید و رفت

از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت — چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

دم تیغ تو که اعجاز مسیحا دارد — خضر اگر کشتهٔ تیغ تو شود جا دارد

هر نفس دست تو در گردن خود می بیند — آنچه اقبال بلند است که مینا دارد

کشیده تیغ بقتلم شفیع میطلبد — وگرنه چیست بهر سو نگاه دم بدمش

هیچکس را زر و یار گوید زر قسمت
تو پنداری که هر دلی چون دل تست

چون زرق بود که دیده در خون غرقست
نی نی غلطی میان دو لها فرقست

جویای خلعت زار نکته دانی میر صادق صفاهانی مشهور بگاو بوده جهت تحقیر
لقب خود این قطعه بطعنه خاقانی رقم نموده هر دو نوشته می آید

خاقانی آن کسانکه برای تو میزنند
زاغ اند و زاغ را روش کبک آرزوست

گیرم دو بار چوبه کنند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

گاو گوید قطعه

ای آن کسانکه ره بطریق تو میزنند
ایشان خرند و خر روش گاو آرزوست

گیرم که خر کنند تن خود را بشکل گاو
کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

طرفه تر اینست که خود را گاو قرار داده و بر هیچ نسبه نکرده گاو شیر ده را گفته

طوطی شکرستان معنی بندی مولانا یحیی سمرقندی از قرسایان رند لاابالی
بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

از آه سوخت خانهٔ امیدوار چون کنم
دیگر بخانه که روم آه چون کنم

شیرازهٔ بند و فتر سخن طرازی مولانا یحیی شیرازی از سخن سنجان صفاهانیان
بوده خوشگوست این شعر ازوست

ظلم پر است زغم بر لبم قرار نگرفت
که همچو شیشه می گنم گریه در گلو دارم

ابر مطیر اوج گهر ریزی میرزا محمد علی تبریزی صائب ایزد بخش لالی عدن معانیست
و سواد بیاضش سرمهٔ اصفهانیست

تولدش از تبریز و در ایام طفولیت باتفاق پدر که از اعاظم تجار تبار اصفهان



بوده بدکان یکی از اہل الله که بامر صحافی اشتغال داشته وارد شد آن ولی کامل
کاغذ ریزهای که در دکان ریخته بود و در کاسهٔ سریشش مخلوط کرده به میرزا گفت
بخور میرزا باشارت و الا تلفت آن خورده و شیخ به الدمرزا گفت اگر تمام خوردی
کلامش تمام عالم را فرا گرفتی حالا به ثلث جهان خواهد رسید کلیات میرزا بتجاوز
از لک بیت هست در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده از پیشگاه خلافت بمنصب
شایسته و خطاب مستعد خانی عز امتیاز یافته ظفر خان احسن مالک این مطلع

زاهد خشک چنگ و نی را در خروش آورده است
توبهٔ من خون مینا را بجوش آورده است

و خواجه ابو الحسن تربتی مالک این مطلع

بادهٔ عمر خضر می بخشد گل پیمانه را
سر و مینا سبز دارد گلشن میخانه را

همگی همت بقدردانی میرزا برگماشته اند و دقیقه از دقایق مروت فرو نگذاشته
چنانچه این ابیات میرزا استفاد میشود

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم
باین غرور که مدحت گر ظفر خانم

بلند بخت نهالا بهار تربیتا
که از نسیم هوای تو بیت گلستانم

حقوق تربیت را که در ترقی باد
زبان کجاست که از عهده سخن رانم

ز روی گرم تو جوشید خون معنی من
کشید جذب تو این لعل از رگ کانم

ز وقت تو معنی چنان شدم باریک
که میتوان بدل مور گرد پنهانم

چو سنبل ابیات من پریشان بود تند
نداشت طرهٔ شعر از رونقی دیوانم

تو غنچه ساختی اوراق باد برده من
وگرنه خار نمی ماند از گلستانم

تو منت است گهر چون صدف بمن دادی
چو گل تو زر به لب سر من ریختی بیا اناخم

درهنگامیکه خان موصوف را صوبه داری کابل کشمیر مفوض شد مرزا صائب را
نیز با خود برداشت

**نقلست** روزی میرزا در محفل خان مشار الیه از اشعار خود می خواند و
ارباب مجلس جوهر تحسین و آفرین از چار سو نثار میکردند که ناگاه کشمیری
که بعلت مشاعره اشتهار رسیده است میگوید که شعرای زمان ما را غیر تبدیل
و تغیر حروف کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون هارنگین
بسته رفته اند مرزا بدیهه این بیت بروی برخواند
اهل دانش جمله مضمونهای رنگین بسته اند بست مضمون نه بسته بدنیتان شما
ظفر خان بخندید و بمرزا صلهٔ گرانمایه بخشید
روزی در مجلس خان معز الیه مرزا صائب و ابوطالب کلیم از اشعار خود
می خواندند که خان موصی الیه فرمود که بیتی درصفت لبی که زخم دندان داشته باشد
طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیهه گفت

| | |
|---|---|
| زخم دندان خوب تر کرد آن لب پرخنده را | حجت آری عیش میباشد عقیق کنده را |

اهل مجلس تحسین و آفرین کردند باز مرزا صائب گوهر این شعر سفت

| | |
|---|---|
| باشد بلبش نشان دندان | نقشی که بمدعا نشیند |

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تاب نیاورده گفت

| | |
|---|---|
| پیش اهل این جوهریانی که درین بازار اند | قیمت رشتهٔ مردن بربود از گوهر ما |

مرزا صائب برخود پیچیده این شعر بگفت

| | |
|---|---|
| تیره روزی بین که میخواهد کلیم هرزبان | پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند |



کلیم دست به خنجر گذاشت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخر این
عرصهٔ اشعار است نه میدان کارزار و باهم صلح داد

**نقلست** در آغاز طنطنهٔ شاعری مرزا شاعری امتحاناً مصرعی متضمن ترکیب
با مربوط لبسته آورد تا مرزا مصرعی دیگر برساند مصرع خود اینست ع
شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت ٭ میرزا بر بدیهه مصرع ثانیش رسانید
ع امشب از ساقی زبس گرمست محفل میتوان روزی ٭ مرزا خاصع که این
دو مصرع بگوششش افتاده بود ع از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن ع
دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن ٭ پیش مرزا صائب برخواند مرزا
بدیهه برای مصرع اول این مصرع رسانید ع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن
٭ و جهه ثانی این مصرع ع بقدر هر سکون راحت بود بنگر تفاوت را ٭
من دیوان حقائق بیانه

| | |
|---|---|
| وحشی داد و ز اوضاع جهان دست مرا | که بزنجیر و زلفش نتوان بست مرا |
| غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را | پرده زلف خموشی کن زبان خویش را |
| احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را |
| نه خط آن از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست | که درین آینه جوهر بتماشا برخاست |
| شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت | هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست |
| هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا | به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست |
| زینت خود ساخت دولت هر چه را رو کرد فقر | مشعل شاه از کمند دلق گدایان روشن است |
| باز از نگاه گیر طریق سلوک را | در عین آشنائی مردم رمیده باش |

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
ز بلبلان نواسنج این چمن صائب
سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم
جدا شو از دو عالم تا توانی از خدا بودن
افشان خال بر رخ آن دلربا ببین
تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروختهٔ
من کجا حجره کجا ای فلک انصاف
عیش فرشت دران محفل روح افزا
گرد کلفت نه نشیند بچنین دربدری
چشم ازان حسن جهانگیر چه ادراک کند
سر خورشید درین راه بخاک افتاده است
صائب از هر دو جهان قطع نظر آسانست
ز مطلب در حجابی تا نظر بر دیگران داری
اگر بی پرده خود را دیده باشی
لباس شعرم صد چاکست زینم

بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
چو چشم آینه از خوب و زشت حیران باش
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش
سزای من که ز بیگانه آشنا شده ام
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن
در روز اگر ستاره ندیدی بهانه بین
جگر لاله عذاران چمن سوختهٔ
بهمین داغ بسوزی که مرا سوختهٔ
که خند شیشهٔ می جامی و ساقی جامی
که بود دست فشان سرو سهی بالای
در حبابی چقدر جلوه کند دریا می
که به افتادگی سایه کند پروای
اگر از جانب معشوق بود ایمایی
نگردی آشنائی خویش تا یک آشنا داری
گل از فردوس اینجا دیده باشی
که در خلوت بود چیده باشی



| | |
|---|---|
| نماند وقت جنون را رمیده آهوئی | که پیش وحشت من نه نگرد زانوئی |

شیر بیشهٔ معانی میر صیدی طهرانی بهندوستان آمده روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بادشاه برای سیر باغ میرفت میر مذکور از بالای بام این مطلع باواز بلند برخواند

| | |
|---|---|
| برقع برخ افگند برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش |

بیگم شنید و پانصد روپیه بخشید منه

| | |
|---|---|
| درین بهار نشد فرصت آنقدر یار را | که هم ترانه بلبل کنیم مینا را |
| تنها نگشته بیتو زبانم بکام هند | چون رنگ گل شده است شرابم بجام هند |
| حسن سنگین دل چه خواهد طرح بیداد افگند | عقدهٔ چون بی ستون در کار فرهاد افگند |
| بلاک بدگمانی های آن نامهربان صیدی | که می بیند سر شکم را و گریانم نمیداند |
| ز غیر می کشم از دست بیکسی صیدی | تحملی که ز معشوق خویش نتوان کرد |
| در جهان بود ازین پیش نشاطی اکنون | نامکافات کش عشرت آن یارانیم |
| بیطالعی نگر که من و یار چون دو چشم | همخانه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم |
| باش چندی بدخوی و ستمکاره و لیکن بحساب | که گناه از دگری باشد و از یار رنجی |
| عشق من کرد ترا شهره و حسن تو مرا | هر دو رسوائی همیم از چه تو تنها رنجی |

شاعر متبحر کاسب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پر از رطب و یابس داشته روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود دیوانش بعزت تمام مانند مصحف مجید بر رحل نهاده میر بگشود و نگاهی کرد و رفت چون حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر صیدی آمده بود بمیر سامان گفت که تا آمدن من

بمطالعه دیوان من محظوظ می‌ابود باین تقصیر آن بیچاره را چند تازیانه زد این ماجرا بمیر رسید
روزی بدربار دوچار شده ند حکیم عذر خواهی کرد و گفت که چرا زود بر خاستید
تا آمدن من انتظار نکشیدند باری دیوان درانجا بنظر در آمده باشد میر گفت
یک و صفحه خوانده ام اما عجب انصاف ست که شعر شما بگوئید و صلهٔ میر سامان بیا بند

خط سبز آفت جان بود ندید انستم ... مارا بخدای خویشتن راهی نیست
دام در سبزه نهان بود ندید انستم ... در ظلمت شب نور شهنشاهی نیست

## حرف الضاد

آفتاب مشرق سخندانی شاه ضیاء الدین کرمانی در زمان بادشاه سلطان محمد
خدای بنده وزارت اصفهان داشته و همت به تربیت فضلا بر گماشته و در سال
نهصد و هشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار بقتل رسیده این رباعی و یراست

دل و دوش که ذکر تو ستمگر میکرد ... هر کس ز غمت شکایتی سر میکرد
میکوفت و فا بسینه از جور تو سنگ ... عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد

چله نشین گوشهٔ سخن سرای میر نظام الدین ضیائی معاصر جامی بوده و کسب
کمانگری می نموده این مطلع و یراست

هر بنده اکه بود منت غیری همراه ... کور باد آنکه کند چشم بدان سر سیاه

بدر آسمان نیکو نهادی شاعر شوخ طبع ضیائی اردوبادی هزال بیباک
بوده مردم را از صحبتش شگفتگی روی نموده و یراست

نرگس بدور چشم تو میل شراب کرد ... مست آنچنان فتاد که یکسال خواب کرد

---



خوش آنساعت که آید شوخ من تیغ تیز کین با او ... رقیبان جمله بگریزند من باشم همین با او

پهلوان عرصهٔ پرشعوری ملا ضعیفی نیشابوری از بی باکان روزگار خود بوده و
سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده و یراست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آورد م ... سری بعالم دیوانگی بر آوردم

رستم عرصهٔ نیکو بیانی میر محمد قاسم ضیغمی سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده و یراست

بمیرم پیش آن مژگان کزو در وقت خونریزی ... اجل را دست و پا لرزد بلا را اضطراب افتد

جان جهان نیکو بیانی مولانا ضمیری اصفهانی رتال ضمیر یاب بوده لهذا استاد عباس
نام ضمیش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت از وست

تغافلهای من از خنده و لب بسته است جانانرا ... که استغنای محتاجان خجل سازد کریمانرا
گرنه ترتیب وعدهٔ روز جزا بود ز تو ... سوی بدن که آورد جان گریز پای را
مشکل شده کارم ز تو در دو دلم اینست ... اگه نه از درد دلم مشکلم اینست
خوشحال آنکه دیده ترا و سپرد جان ... آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست
ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو ... بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد
حیران شده را لذت دیدار نباشد ... ز ان مانع نظارهٔ من یار نباشد
فریاد از ان لحظه که درد دلم آن شوخ ... پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
چو برخیزم ز خواب ناز و بیند روی زردم ... بهانه چشم مالیدن کند تا نگرد سویم
چه حیاست اینکه گاهی اگرم بحال بینی ... بهزار رنگ گردی بصد انفعال بینی ۴

دانای حقائق روشن بیانی مولانا ضیائی از افاضل عالی قدر بوده و در سال
هزار و چهل و چهار بهاسنجار رحلت نموده از وست

در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر / وز صحبت خلق پا کشیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی / اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

کحل الجواهر باصرهٔ نکته‌دانی ملا ضیاء الدین اصفهانی خلیق با صفا بوده وان عم سلیمان مرزا وی راست

نه از نازست گر حرفش بلب بی آشنا گردد / سخن را خوش نمی‌آید کزان لبها جدا گردد
بهر که یار شدم تا بآخرت یارم / هزار عیبم اگر هست این هنر دارم

مهر منیر مشرق معنوی میر ضیائی دهلوی خوشگوست این مطلع ازوست

بدور حسن تو هر کس که بود مجنون شد / ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد
نشسته در طلب دلربای خویشتنم / چو چشم میروم اما بجای خویشتنم

## حرف الطاء

صاحب اشعار دلچسپ بن شاه اسمعیل شاه طهماسپ لفظ دوازده امام تاریخ رحلت اوست و این مطلع ازان خوشگوست

زلف سر برده بگوش تو سخن میگوید / سر بسر حال پریشانی من میگوید
ز تبریزی بجز چیزیکه سیبے / همان بهتر که تبریزی به بینیے
سگ کاشے به از اکابر قم / با وجودیکه سگ به از کاشی ست
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه / در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
از بهر دو روزه عمر اے یار عزیز / بنگر که چگونه در عذابیم همه

سوختهٔ عشق بتان ظاهرا ساکن بابن ملا طاهر شاعر هوار گو بوده گاهے اشعار جلالا خواهرزادهٔ خود را بنام خود می خواند باین سبب مطعون میزیسته



گویند یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشته روزی دیرانجره بر وی شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند و ازان حال این مطلع گفته

آنکه دایم هوس سوختنم میکرد / کاش می آمد و امروز تماشا میکرد
خون شد دلم ز غصه و آن غنچهٔ امید / با دیگران شگفته و با من گرفته است

حلی بند معشوقه نکته انگیزی ملا طوفی تبریزی شغل زرگری داشته و تمام بضاعت خود بهوس کیمیا درباخته صاحب تذکره و دیوانست

آنکه جان تعبیه در صورت دیوار کند / جلوه کرده که چون صورت دیوارم کرد

ملا طاهری هروی اول کفش دوزی میکرده آخر بکسب کتابت بسر میبرده ازوست

انگشت بهر عشق چو بر ابروان نهاد / تیری برای کشتن من در کمان نهاد

بلبل گلستان نکته ایجادی مولانا طاهری استرابادی سخنور گرامی ست و معاصر مولوی جامی خوشگوست و این مطلع ازوست

خوشم بعشق که در روز روزگاری نیست / مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست

شاعر معانی مکاسب حکیم ابو طالب تبریزیست از اطبای شاه عباس بوده و طالب تخلص می نموده اینمطلع وی راست

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود / مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

فرمان روای ممالک معانی و نکته بلبل گلستان مشهد ملا طغرا از زمان شاهجهان بادشاه بهند آمده و در خطهٔ کشمیر جنت نظیر پا بدامن کشیده همانجا رحلت نموده ازوست

یوسف از خجلت بهتان زلیخا دایمست / ورنه خود داری او نیز کم از زندان نیست
با خانه زاد دامم باید بعد مردن / تابوت ما اسیران غیر از قفس نباشد

هر چند بر شکست دل بصد فغان افتد — چو کودکی ز بالای نردبان افتد

توان گلی که شب از دیدن چراغ رخت — تذرو باغچه طور ز آشیان افتد

خوش آنساعت که بزم آراستینی بر لب جوی — خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی

میانش بینم و چیزی بدستم در نمی آید — چو آن عکسیکه افتد در دل آئینه از موی

آملی

شاعره والا مناقب محمد طالب المشهور به طالب آملی برادر خاله زاد حکیم رکنای مسیح ست که استاد مرزا صائب بوده چنانچه حکیم این رباعی در مرثیهٔ این گفته

فرزند عزیز طالب خویشم رفت — زین واقعه ها چه بال ریشم رفت

من بودم آن عزیز در عالم خاک — خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت

القصه طالب بهند و لبند رسیده و در خدمت شاهجهان کامیاب گردیده دیر است

بهتن بلا باکند گلهای تصویر نهالی را — بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

غارت دل و دیده ز طوفان سرشک — گر چکد آب در انجا تو در میخانه بیا

اوراق کهنه کی بمعنی کهنه میرسد — ذوقیکه در پیاله بود در رساله نیست

عشق را بر سر بالین من آرید بعجز — کین طبیبیست که مشهور همین قدر ست

بقتل اهل [illegible]گست سبکدست است — نگه بچشم تو شمشیر در کف مست است

مانع ریزش آن گریه نمیدانم چیست — که جگر بر مژه می آید و پس میگردد

اهم بکن ای شرم نیز یکی ان کو — شاید بغلط یار ز من دست بشوید

فرو ریزم دل بدامان مژگان — بناگه چو آواز پاسی وه آید

بچه بیند برخ عنبرین دام زلفت — معنوی پر مرغ تصویر بندد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود — ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود



بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم — که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم

تا کمان وقف هم آغوشی ره ساخته — بر ناوک مژه چشم زده ساخته

ای کاش گوش رفتم احول شدی چو چشم — تا هرچه گفتی از تو مکرر شنیدمی

ای خوش آندل که هم آغوش جراحت باشد — دوستدار الم و دشمن راحت باشد

مرد را وقت فرود آمدن تیغ بسر — چین فگندن بجبین نیک شهادت باشد

نقلست ازو لحک جرمی عظیم بوجود آمده بود سلطان فرمود تا جلاد تیغ تیز برآهیخت و لحک مضطرب بود که بر خوی سلطان اعتماد نداشت یکی از ندمای مجلس گفت که ای نامرد اینچه بجگریست گفت اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من بنشینم سلطان بخشید و از سر گناهش درگذشت

مولانا طاهری بخاری شاعر خوشگوست ازوست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی — بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی

خلق ملامتم کنند و من بر این که آه — از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

شاعر ماهر شاه طاهر از سادات اخوندیه سلطانیه بوده دیر است

جلوهٔ زلف شاهدی برد دل رمیده را — پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را

ماهر آئین نیکو بیانی ملا طوسی خراسانی شاعر نیکو دستگاه بوده معاصر پادشاه دیر است

مردم آزاری مفرما نرگس عیار را — کار فرمودن نشاید مردم بیمار را

ای لعل و رخ تو فتنهٔ آشوب بدهر — ماه گر بخسته از شرم رخت شهر بشهر

صاحب کلام پر کیفیت شیخ سیف الدین طبیعت از تیز طبعان معنی پرور بوده نیکو استعداد داشت و ساکن قصبهٔ الور من توابع اکبرآباد این مطلع دیر است

| | |
|---|---|
| گه نگه ورزیدن و گه شوخ چشمی بر ملاست | خوش غلافیهای این شمشیر بر دلها بلاست |
| چو تاک از سبزپوشیها سر و برگ دغل دارم | لباس صالحان و شیشهٔ می در بغل دارم |

## حرف الطاء

نقطهٔ دائرهٔ فضائل آبی مولانا ظهیر الدین فاریابی در فضل و بلاغت طاق و در فنون فصاحت شهرهٔ آفاق مداح اتابک قزل ارسلان بوده چون بطریق سیر در اصفهان افتاد روزی بدیدن قاضی القضات خواجه صدر الدین عبد اللطیف رفت و سلام کرد خواجه التفات نفرمود این قطعه بدیهه گفته بروی بخواند.

| | |
|---|---|
| بزرگوارا نیاندارد آن عظمت | که هیچکس نرسیده بدین سرافرازی |
| بمن نظر تو بهاری بکن ازانکه بفضل | دلم بگیسوی حوران همیکند بازی |
| تو این سپر که ز دنیا کشیده بر رو | بروز عرض مظالم چنان پیندارے |
| که از جواب سلامی که خلق را بر تست | بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی |

چون خواجه این قطعه شنید و عذر خواست و باحترام پرداخت اما ظهیر دلنهاد نشد و راهی بگشت و به تبریز رسید و عزلت گزیده در سال ششصد و پنجاه رحلت ورزید و همانجا بجانه پهلوے آرمیده

| | |
|---|---|
| شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | شکر لب تو طعمهٔ شکر و دهان دهد |
| زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست | و نگه چشم ابروی نامهربان دهد |
| نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد |
| بیمار نرگس تو که مائل بخون ماست | تن در دهیم تا دل بیمار تسکند |



| | |
|---|---|
| هر کجا تازه بخندد و لب گل رخساری | هر زخم کشکند از خون جگر گلزاری |
| عشقبازی بجهان کار چو من بیکارست | که جز این کار ندارم من و مشکل کاری |
| تا کی بغم تو رخ بخون شوید دل | آزار فراق تو بجان جوید دل |
| رحم آر که زآسمان سنگ بارد و جان | بخشای که از زمین نمی روید دل |
| ای نوبت تو گذشته از چرخ سپهر | بی نوبت تو مباد عالم نفسی |
| آوازهٔ نوبت بهر کس برساد | لیکن نرساد نوبت از تو بکسی |
| تا خاص خدای از دل و جان نشوی | همموکب فقر مرد میدان نشوی |
| شیران جهان پیش تو روبه گردند | گر تو سگ نفس را بفرمان نشوی |

شاعر ماهر محمد کاظم طاهر معنی یاب بی بدیل بوده و ساکن خطهٔ اردبیل بکسب زرگری معاش میکرده سخن سنج نیکو او است این چند شعر دیوانست

| | |
|---|---|
| صفائی جوهر ذاتی زیاده تابست | لبی که نیست می آلود لعل بی آبست |
| جمال دوست بدیدن نمیشود آخر | گل بهشت بچیدن نمی شود آخر |
| نیافتم که سررشته در کجا پیداست | که آه من بکشیدن نمیشود آخر |
| در کام و زبانم الفت الله ست | زین جاده مرا بشهر وحدت راهست |
| انگشت شهادتست هر قرگانم | با کلمهٔ لا اله الا الله است |

ابر نیسان اوج گهرریزی فاضل کامل ملا ظهوری ترشیزی داماد ملا ملک قمی و معاصر فیضی بوده و عادل شاه بادشاه دکن بصلات گرانمایه اش سرفراز نموده

| | |
|---|---|
| میکنم لاغری خویش بصد پرده نهان | تا نمایان نکنم غربت مجنون را |
| بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید | نگاهبانی نفسهای مروت آلودست |

گشته تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش … ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد

ای کعبه رو از نار سرکه ره آگاه … حشمه شده نعلین و مغیلان گله دارد

بس شکست حال دل ناتوان من … افتاده هر گره ز چشمک به نهال جان من

## حرف العین

قدوهٔ اولیای کبار شیخ فریدالدین عطار قدس سره تولد شریفش در سال پانصد و سیزده بعهد سلطان بوده گویند در اوائل شیخ در نیشاپور دکان عطاری داشت روزی فقیری وارد وقتش میشود و سوال میکند شیخ از انجاکه مشغول خریداران بوده بجواب وی گفت ای عطار نگر مردن فراموش کرده شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی بنگر که من یاد دارم این بگفت و پیش دکان دراز کشید و هماندم جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دگرگون گشت و دکان را بتاراج یغمائیان داد و فقیر شد و بکمال رسید و خرقه از شیخ مجدالدین بغدادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بحدی جلوه گر بود که هر طرف که بقهر میدید آتش درمیگرفت چون چنگیزخان نزدیک شهر شیخ رسید اهل آن دیار آمده التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن ظالم بخاک سیاه برابر شود و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا دیر امقابل لشکر چنگیزخان بردند هر چند که شیخ بنظر قهر سوی لشکر دید سر موی هیچ یکی گزند نرسید گفتند پاسخ فوجش سوخته نمی شود شیخ گفت بگر دانید مرا که خواهش خدا تعالی دیگر است آخر فوجش در رسید و قتل عام کرد و شیخ نیز بدست ترکی گرفتار شد سه کس از مریدان شیخ پیدا شدند که بار زر بوزن شیخ میدهیم بستان و بگذار آن ترک از شیخ پرسید گفت



بگیر که باین نمی ارزم آخر رالی دامن کاهی آورده گفت این را بگیر و شیخ را بگذار ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش ازین نمی ارزم آن کافر بهم آشفت و شیخ را شهید ساخت من نفحات کلامه

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا … بر خاک عجز میفکند عقل انبیا

سخن عشق جز اشارت نیست … عشق در بند استعارت نیست

عشق بستان و خویش را بفروش … که ازین خوبتر تجارت نیست

ای بی نشان محض نشان از که جویمت … گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت

غره مشو که ز چرخ کار تو گردد بلند … آنکه بلندی دهد باز تواند فگند

گر نگویم آنچه از اندیشه بر جان منست … یا چو من حیران بجائی یا نداری باورم

جائی که بهر قصه جانان گفت … هر به زبان بیزبان پنهان گفت

تا کی گوئی که حالت عشق گوئی … چیزیکه جدا نبود نتوان گفت

گه در رهی میان خون بایدرفت … از پای فتاده سرنگون بایدرفت

تو پای براه در نه و هیچ مپرس … خود راه بگویدت که چون بایدرفت

ای بهشت بشهر یاری خیزد … سنی پیر جوان بروزگاری خیزد

من خاک تو و تو همیدسهی بربادم … ترسم که میان ما غباری خیزد

ساقی بادهٔ باقی شیخ فخرالدین عراقی خواهرزادهٔ شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر سهروردیست فاضل دانشمند و عارف ارجمند بوده در همدان سکونت داشت در انجا جوشش بوده باستعداد مدرسهٔ علیا طالب علمان را درس گفتی و بفقر ایثار نموده نقلست روزی جمعی از قلندران بمدرسهٔ او وارد شدند و خدمت او را

بتعظیم تمام دریافتند زمانی دران بقعه آرمیدند شیخ فخر الدین درویشان را
دعوت کرد در میان ایشان امردی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بروی
افتاد و دل از دست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز در تعشق آن پسر قلندران را
ضیافت کرد و بکلی ترک تعلیم و تدریس نمود قلندران از حالش مطلع شده ازان
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یک دو منزل از همدان گذشتند شیخ
فخر الدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان دوید و بدیشان رسید
آن قوم نافرجام آن زبدة الاسلام را بی آرام یافته بیکزبان گفتند که ای
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و ما قلندران اوباش ابرو تراش میان
ما و تو هیچ نسبت نیست یعنی بد بدنیا و موانستی رو نماید گر رنگ ما گیری و
کسوت ما بپوشی و ریش و ابرو تراشی آنگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دست رفته بود باضطرار تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کسوت
ایشان پوشید زمان زمان محبتش زیاده میشد و بند عشق مستحکم میگشت تا سیرکنان از نواحی
خراسان بحد ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الملة بشیخ فخر الدین افتاد بشناخت و هیچ اظهار نکرد
دوم روز قلندران مذکور از ملتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخر الدین را
ازان بلا نجات دهد و بسوی او نگشته زمانی متامل شد ناگهان غبار عظیم و باد تند برخاست
چنانچه روشنی بتاریکی و جمعیت قلندران متفرق شد و سررشته صحبت ایشان بگسیخت و هر یک
بطرفی افتاد شیخ فخر الدین باز بملتان رسید و بی قصد بر در خانقاه حضرت شیخ وارد
گردید آنحضرت را بصفای باطن معلوم گشت که شیخ فخر الدین بر در خانقاه



وی را اندرون طلبید و در کنار گرفت چون سینه شیخ فخر الدین بسینه شیخ بهاء الدین
زکریا چسپید خیال آن قلندر بچه که خراب او بود بالکل محو شد و بجای محبت او
مودت حضرت لایزال بدرجه کمال متجلی گشت و بلباس خوص خاص مشرف فرمود
حجره معین نمود که دران مشغول باشد در چله اول حالتی بر وی طاری شد و دران حال
غزلی گفته که این بیت ازوست

| | |
|---|---|
| نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند |
| چو خود کردند راز خویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند |

آخر از ملتان مراجعت نموده در سال ششصد و هشتاد و در دمشق راه آخرت پیموده من دیوانه

| | |
|---|---|
| امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست | ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست |
| رهی جمال تو رشک بتان یغمائی | وصال تو هوس عاشقان سودائی |
| حجاب دیده هم روی تست در همه حال | نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی |
| بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند | که برون در چه کردی که درون خانه آئی |
| رخ تو راز همه عالم آشکاره اکرد | ولی عجب نبود ز آفتاب غمازی |
| ازان خوشست چو نی ناله بگوش جهان | که هیچ دم ز ترنم نوا نمی نوازی |
| بود آیا که خرامان ز درم باز آئی | گره از کار فروبسته ما بگشائی |
| گفته بودم که بیایم چو بجان آئی تو | من بجان آمدم آخر تو چرا می نائی |
| دل بر تو دهم ز غم بد اندیشان را | وز فتنه بهم ستیزه ایشان را |
| گر عمر من اندر سر و کار تو شود | مهر تو بمیراث دهم خویشان را |

قدوهٔ اولیای کرامت آیات خواجه عبد الله مشهور به عین القضات

غنچه دهان من بیا تنگدلی ما ببین — بی‌تو هنوز زنده ام سنگدلی ما ببین

اورنگ زیب کشور فنون فضائل علامة الدهر نکته بیان سر امد سلاطین اولی العزم **عالمگیر** بادشاه بن شاهجهان تاریخ تولدش آفتاب عالمتاب چون در عمر چهل سالگی بر سریر سلطنت جلوس فرمود میمی بران افزوده گفت آفتاب عالم تابم

**نقلست** شخصی از منصب داران عرضی کرد که امید وارم که تمام موضع کلوره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

کافی که بر کلوره است آن کاف بر کنند — باقی هر آنچه ماند آن شیخ را دهند

چون فرد بدفتر رسید متصدیان استهزا کردند چون کاف را از کلوره کنند نام عضو تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر متصدی گفت که غرض بادشاه اینست بست هزار دام ازان موضع کم کنند و باقی بجاگیر شیخ دهند همچنان کردند تسلی شیخ شد القصه این رباعی که از کلام عالمگیر است ثبت میشود

دیروز سحر گلاب میگر دیدم — پژمرده گلی بر سر آتش دیدم
گفتم که چه کرده که میسوزندت — گفتا درین باغ دمی خندیدم

صاحب شکوه نیکو بیان **عبد الله خان** اوزبک بادشاه توران بوده خوشگوست و ازوست

قسم به آه جهانسوز خود که میسوزم — به آتشیکه سمندر حریف دودش نیست

راقم مرکب نیکو نهادی سید **عبد الحق** استرابادی جوان خوش طبع و خوش محاوره بوده و درباره قاضی خوجان که بصد زبان خری برشوت داده



خدمت قضا گرفته بود این قطعه بشوخی گفته و شهرت یافته

بسی سعی میکرد شخصی ز خوجان — که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و قاضی شد آخر — اگر خر نمیبود قاضی نمیشد

**نقلست** ملای ظریف شاگردی را می گفت خر بودی منت آدمی کرده ام کلالی بشنید خری و زری آورده بملا گفت که این را هم آدمی گردان ملا خر و زر بگرفت و بکار در آورد و کلال بعد مدت معهود آمد ملا گفت دیر رسیدی خرت آدمی گشت و علم خوانده و قاضی فلان جا شده رفته برو باخودش بیروی پالانی با خود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با حشام تمام دید از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خر کیست گفت تو خری و برو تجاهل میزنی زر بملا داده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان در چشم قاضی تاریک شد از رسوائی اندیشید وی را راضی کرده باز گردانید

مولانا **عارفی** بسیار خوشگو بوده است چنانچه ظرفا وی را سلمان ثانی می گفتند بمناسبت حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در هماتجاست این مطلع ویراست

بسر خم که بیایم بدر از میخانه — تا بآن دم که مرا به نشود پیمانه

مولانا **عشقی** شاعر خوش ابیات بوده و ساکن بلده هرات این چند مطلع جهت کتابه سرای سلطان ابوسعید میرزا گفته و پسند افتاده

منظر بکه طاق چو ابروی دلبرست — از خاک بر گرفته و آرای کشورست

شاعر سالم مولانا **عالم** از دانشمندان حق بوده و مولوی جامی مطلعش بسیار پسند نموده

نیست گلگل عارضش کز تاب می افروخته است — هر طرف خلقی بر و بیش چشمها را دوخته است

نیست آن زلف سیه پیش رخش کافروخته است
شهپر جبرئیل از برق تجلی سوخته است
بگفتندی ای صبا رقعهٔ زر دستان من
نگو رفتی غمی بر دوشتی از روی جان من

مولانا عهدی از کاتبان مشهور و معاصران مولوی مذکور بوده خوشگوست این مطلع ازوست

قبلهٔ اهل نظر جز رخ جانان نبود
هر که رو تابد ازین قبله مسلمان نبود

سلطان سریر سخندانی مولانا عادلی خراسانی صاحب طبع رساست و معاصر سلطان حسین میرزا دیراست

آه فریاد که آخر شده ام از یار جدا
چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا
آه و صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد
دل جدا شد ز من و من شده ام از یار جدا

مدرس مدرسهٔ معنی شعاری مولانا عالمی بخاری از منشیان امام قلیخان بوده این مطلع ازوست

این تمامی بود بر تن من گزند ما
سوخته ایم دمی زود دو ز بند بند ما

شاعر سخندان محمد رضای عنوان از سکنهٔ تبریز است و سحاب طبعش گهر ریز و بیراست

قد تو دیدم و سرو چمن ز یادم رفت
ز بیت مصرعهٔ برجسته بر زبانم رفت
نه حیثیت اینکه گاهی میگشایم بجمال او
نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

واقف وتیره خوش خطابی محمد نجفی عتابی از یاران میر قمی حضوری بوده و بمرتبهٔ مصاحبت عادل شاه رسیده بود و بعد فوتش عازم خدمت اکبر بادشاه گردیده و بعلتی در قلعهٔ گوالیار هفت سال محبوس مانده اکثر اشعار در باب استخلاص بجناب اقدس اعلی ابلاغ داشته از جمله این رباعیست

در بند شهان بادشهی می باید
لشکرکش و صاحب سپهی می باید
من خود چه سگم چه در شمارم چه کسم
زندانی تو شهنشهی می باید



نه مرد شیوهٔ دینی نه مرد دنیایی
بهیچ چیز نمائی عجب تماشایی

مولانا عالمی دوران جزوی در شیراز میگذرانیده و در عهد شاه طهماسب پایهٔ سخن سنجی بدرجهٔ عالی رسانیده ازوست

آن ترک آل جامه سوار سمند شد
یاران حذر کنید که آتش بلند شد
هدهدی کز ستم و هجر بنفشه یاد بود
تیشه بر سر زده مرغی دل فرهاد بود
با جامهٔ گلگون شده جلوه گر امروز
دل میبری ای شوخ برنگ دگر امروز

یوسف مصر معنی آفرینی ملا عزیزی قزوینی از یاران میرزا اشرف جهانست این مطلع ازانست

بزم ترتیب می باده چو بنیاد کنی
چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

سالک مسالک صاحب جهدی مولانا عهدی ساوجی بوده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی
چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
بران لطافت گردن نگر که آب حیات
بلند گشته ز فوارهٔ گریبانش
بزیر پیرهنش هر که دید حیران شد
چه کرد خانهٔ خسرو که دید عریانش

موسس اساس نکو بیانی فاضل کامل عبید زاکانی بخدمت شاه ابو اسحق انجو میگذرانیده در هجو و هزل زبان درازی داشته و خواجه سلمان این قطعه در هجایش گفته

جهنمیست هجاگو عبید زاکانی
مقررست به نزد ولی و دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستا زاده است
ولیک میشود اندر حدیث قزوینی

در مثل است که اخلاق قزوینی سست یعنی حافظ و ناپاک گشته چون این قطعه اشتهار یافته عبید رسید بیغداد شتافت و سلمان را بر کنار دجله دریافت

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آوازهٔ سلمان شنیده بملاقاتش آمده ام گفت
از اشعار سلمان هیچ بیتی یاد داری گفت این دو بیت

من خراباتیم و باده پرست — در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش — می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان مرد پیست محتشم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید
زنش مناسب حال خود گفته باشد سلمان منفعل شد و دانست که عبید است
عذر خواست و باحترامش پرداخت مناظرات عبید با جهان خاتون که ظریفه
و مستعدهٔ روزگار بود مالک این مطلع

مصوریست که صورت ز آب میسازد — ز زر و خاک ز خاک آفتاب میسازد

مشهور است چون وزیر او زیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آورد عبید این قطعه گفت

وزیر جهان قحبهٔ بیوفاست — ترا زین چنین قحبه ننگ نیست
برو کُس بخوار سے دگر را بخواه — خدای جهان را جهان تنگ نیست

شخصی بعبید گفت که هجو و هزل گفتن عیب فضلاست بر روی وی این قطعه برخواند

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتب هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مسخرگی آموز — تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

من کلام عبید غزل

جفا مکن که جفا کار دلربائی نیست — جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست ۴
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن — طریق یاری و آئین آشنائی نیست
عبید پیش کسانیکه عشق هیچ ورزیده — شب وصال کم از روز پادشاهی نیست



رسد به پستی ردیت جمال مه بکمال — برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانهٔ مهر — کشد بگوشهٔ چشم ابروت کمان هلال
فگنده در پس هر هفت پرده مردم چشم — بانتظار تو بی وسمه خامه خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت — بشاعران تخیل نمای سحر و خیال

رستم عرصهٔ خوش نویسی و سخن آفرینی مشهور تر از آفتاب میر عماد قسمت وی
اکثر در اصفهان مے بوده و آزاد وضع میزیسته پروای امرا و بادشاه نداشته
شاه عباس ماضی هفتاد تومان جهت میر فرستاد و استدعای نوشتن شاهنامه
نمود میر قبول کرد بادشاه بعد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد
بیار بر هفتاد بیت از اول شاهنامه نوشته بود ارسال داشت و پیغام کرد
که وجه سرکار زیاده برین کفایت نکرد شاه بیدماغ شد و اوراق باز پس فرستاد
و مطالبهٔ زر نمود میر یک یک بیت از مقراض بریده بشاگردان خود داد و آنها
یکیک تومان حاضر کردند میر همان لحظه زر را تسلیم تحصیلدار شاه کرد این حرکت
علاوه بر سبب شاه گردید فرمود کسی هست که مرا از دست این شیعی نجات
دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بحمام میرفت که مقصود بگرفتن صله از شاه بوده کمین
کرده بزخم کارد میر را شهید ساخت چون این خبر بپادشاه رسید جهت انتظام ملکی
فرمود تا تفحص کردند قاتل پیدا نشد القصه این رباعی از نتایج طبع آن شهید مجید است

جان از من و بوسه از تو بستان و بده — زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
شیرین سخنیست عبث دشنام تلخ — گرد لب شکرین بگردان و بده

اسفندیار عرصهٔ سخن طرازی مولانا عرفی شیرازی در عهد اکبر بادشاه

بهند طول پسند آمده و بتقرب بادشاه رسیده لطیفه‌هایش با شیخ ابوالفضل فیضی مشهور است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذهب شما زاغ حلال ست باز مولانا بجواب نمی پردازد بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش نمیدهی عرض کرد جهان پناه جواب بدیهی ست هر دو که میخورند روزی مولانا بدیدن شیخ فیضی رفت سگ بچه چند بر مسند شیخ نشسته دید پرسید این صاحبزاده‌ها چه نام دارند شیخ گفت عرفیست گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بود القصه مولانا در سال نهصد و نود و نه هجری در دار السلطنت لاهور بمرض اسهال رحلت نموده میر صاحب اصفهانی بر طبق آرزویش که گفته

| | |
|---|---|
| بکاوش مژه از گور تا نجف بروم | اگر بهند هلاکم کنی وگر به تتار |

استخوانش از گور بر آورده به نجف اشرف رسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت و ملا فیروز گفته که عرفی صاحب سه لک است و آن اینست

| | |
|---|---|
| بشغل گریه مشغولم اگر کاوی درونم را | زدل را پرده چشم دو شاخ از جوی خون بینی |

من دیوانه غزل

| | |
|---|---|
| عشق می خوانم و میگریم زار | طفل نادانم و اول سبق ست |
| سنبلی گو لاله را در برکشد گیسوی تست | لاله گو در کنار سنبل آید روی تست |
| شهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک | در کمال بیکسی شرمنده میرد کوی تست |
| شعله سوزنده گر غیرت تاثیر او | آتشش در زخ گریبان پاره سازد خوی تست |
| هوشم نگاهی برد جانانه چنین باید | یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید |
| نادیده جمال او مهرش علم سر زد | نا کاشته تخم رویدهان دانه چنین باید |



| | |
|---|---|
| این صفا حسن و محبت ز هم آموخته اند | کین و شمعیست که از یکدگر افروخته اند |

دیباچه دفتر خوش خیالی نعمت خان عالی بمنصب بکاولی عالمگیر بادشاه سرافراز بوده و در زمان بهادر شاه بخطاب دانشمند خانی مخاطب شده بر فضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش دلیلست گویند میرزا یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر بادشاه بود گردنش بسبب عارضه اعوجاجی داشت و زانوی بادشاه نیز در آخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود و پیوسته اطبا به تدهین و تضمید آن میپرداختند دران باب گفته

| | |
|---|---|
| روغنی چون پرند فرماید | امتحان از لوازم داروست |
| به بریدش به پیش یار علی | آنکه یکسان بود بدشمن و دوست |
| گر کند این علاج گردن او | بیشک از بهر پای مانیکوست |
| یعنی از رمز نکته گفتیم | که نهان چون اشاره ابروست |
| فتنه هائیکه تا بپا کردیم | وزر اینها همه بگردن اوست |

روزی این قطعه طرح کرده بپادشاه گذرانید

| | |
|---|---|
| ای عمر صورت و عثمان سیرت | که ابو بکر نگهدار تو باد |
| روز محشر که بخود درمانی | پسر بوسفیان یار تو باد |

بادشاه فرمود اگرچه این کهنه قرمساق بد انست خود هجو کرده است لیکن سعادت ماست بنویسند در بیاض خاص

نقلست روزی شخصی باشاره بادشاه مجموعه تصانیف خان موصوف دزدیده برد و غمی بخاطرش راه یافت عزیزی پرسید کدام کس برده باشد گفت

شاه دزدی برد

نقلست روزی در سرکار زیب النسا بیگم صبیه عالمگیر جیغه مرصع خود بفروختن داد مدتی بگذشت وجه قیمت جیغه نرسید رباعی طرح کرده بخدمت بیگم فرستاد بیگم پنجهزار روپیه باهمان جیغه انعام فرمود و آن اینست

| | |
|---|---|
| ای بندگیت سعادت اختر من | در خدمت تو عیان شده جوهر من |
| گر جیغه خریدنیست پس کو زر من | ور نیست خریدنی بزن بر سر من |

روزی در محفل امیری وارد می شود چون روی سخنش بدیگری بود پشتش بروی خان موصوف شد این رباعی بدیهه بر پاره کاغذ ثبت کرده بر فرشش بگذاشت و برخاست

| | |
|---|---|
| عالمی زغمت اشک نریزد چه کند | ذره همچو تو شوخی نگریزد چه کند |
| بر هیبت تو پشت میدهی جانب او | انصاف بده که برنخیزد چه کند |

در تاریخ کدخدائی کامگار خان پسر جعفر خان وزیر که بیاهت مشهور بود قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم درو درج کرده و آن اینست قصیده

| | |
|---|---|
| کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت | با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین |
| از سر نو نرد وصلی چید تا نقشی زند | بازی چرخ دغا بازش نسازد گر ششین |
| مهره در ششدر نیفتد در گشادی رو دهد | مینهد بر تخته از ترس حریفان کعبتین |
| نادر آید در سفر برگشت از ساق عروس | ماند آنهم آنچنان بر گردنش من بانندین |
| انتقالات عشر شد بحث داماد و عروس | او ز کم و کیف میگفت این متی میگفت این |
| او شود از جبر آورد این دلیل از اختیار | این سخن هم در میان ماندست امر بین بین |



| | |
|---|---|
| گفت بهر من جهاز آورده کاید بکار | گفت آری هم جهیزش آورده ام هم گلتین |
| زانطرف خفتن نباشد زینطرف برخاستن | شرطها شد وقت ایجاب و قبول از جانبین |
| گفت زن شد جزء هم بشنیست تا وشد و راه | از محالاتست فتح الباب حد انحراقتین |
| گفت دخلی میکنم بشنو و قسم آمد حلول | هست سریانی و طریانی بنا بر بدیهین |
| گفت تو شکل عروس از هندسه برخوانده | صنع عمودانی مثلثات قائما باتقاطعین |
| گفت من در انتظارم ساعتم معذور دار | شمس در ربع زهره طالع ماه با بدر و بطین |
| گفت پس شد ساعت اینجا معنی یوم القیام | یوم با لی گوی مستقبل کن از حرف این |
| گفت نزدیکست آنهم اینهمه تعجیل چیست | گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل القرین |
| گفت من مستقبل از زمال جستم حکم کرد | داخل و خارج شود وقتیکه باشد بصرین |
| از طبیبی هم دوائی خواستم نادیده گفت | از برودتهای تو پیدا است ضعف کلیتین |
| ساخت از غولی و خوبیهاش جوز بر تحجیل | نوره ی ودار ز فلفل سعد قسط و بهمنین |
| گفت بی اینها بکارم من نمی آید شنو | چاره اش قصد دو واحین ست یکی عضدین |
| حجله ام را مدرسه کردی تو اینجا خر آب | همزبان آمد بدرده از گفتگو هم تو تمین |
| دخلها از موشگافی کاربلا زاده است | تو بحث اللفظ و اخذ گشته ملا حسین |
| شد ورا زین بحث الهی تا جری از زیر با | حجتی محکم بیار و دفع سازد شور و شین |
| جمع گشتن شد بحال شوار و بر من تیشه | قافیه تنگ و نمانده بر وجا جز حسنین |
| با خرد گفتم سخن را دستگاهی شد وسیع | بیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین |
| حرف مد را ساخت مدغم بر عقل آگاه گفت | نحو جائز کرد اینجا التقای ساکنین |

از آنجا که شعرهای خان ممدوح لبریز شوخی و داد است یک قطعه در اینجا نوشتن

جانفرسانیست که سفارش یکی از قضات بعامل جاگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته رقعه بعد از عرض بندگی اعلام آنکه مشیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن شریف خصایلش در فضای حاجت بنهایت اصطلاح است و جمال حالش در اجابت دعوت منبر ریاح قطعه زمینی در سواد قصبه بصیغه وظیفه در تصرف و تحت خود دارد و متصدیان سرکار بزور آوری در موضع مخصوصهٔ مشار الیه که خارج از جمع بست دخل نموده اند بعلت دخول آنها در موضع مقبوضه بروغن چراغ محتاج و از تنگی ممر معاش بگرفتن فلوس لاعلاج اگرچه این فضیلت آثار بکرات از مشایخ کبار تن بقضا داده از وقتی که عمال بدافعال شروع درین امر شروع کرده اند برداشت هر سست و سخت می نماید اما از درازی مدعای آن کوته اندیشان و طول جفای آن کافرکیشان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون تردد در اینجا خمر دست التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه اظاهراً و باطناً بعرض وجه باغ خلافت رسانیده نوعی کنند که زمین مسطوره بدستور فدک بقاضی وقت گذاشته شود چون فضیلت پناه اضطراب کرد زیاده نرفت در احوال لشکر عالمگیر پادشاه قصیده

درین ملک غریب از [illegible] نیست سامانی
چو گنج افتاده اند اهل هنر در کنج ویرانی

بسر جای سپیده خلق از افلاس تا داری
که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندانی

سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان
ز شمشیر و سپر دارد دم آبی لب نانی

طبیب از علم طب زیاده میدارد همین معنی
نباشد خوبتر از شربت دینار درمانی

منجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حاصل
ز ضعف جوع بیند قرص مه اگر ده نانی

ز بس عطار مشتاقست قوت لایموتی را
بچشمش آس و نان باشد چو بیند نیشانی



ز ننگ مفلسی مال از بس پستی خود کند
نموده با دوستی لحیه اش را شکل سمیانی

نباشد آنقدر سرمایه هم جراح مسکین را
که بر زخم دل خود سرنگون سازد نمکدانی

چو طفل بی سوار از بهر روزی میدود کاتب
ز کلک خود کمیتی دارد و از صفحه میدانی

محاسب سال بنوشت ماه و روزه در دفتر
برای اینکه معلومش نشد شوال و شعبانی

ز حیرت گفت قاری من گلو پیچیده ام یارب
نخواندم هیچگه لا تا گلو در هیچ قرآنی

شده خیاط همچون سوزنی از بی‌چیزیها
ز حلیه چشم دوزد دامنش بر جیب احسانی

شده صباغ از رنگی چو رنگی هر دم از خجلت
که نعمتهای الوان رفت و محتاجم بیکنانی

نمانده پیش شاعی بهائی رشته شمعی
نگر از عشقبازان دام گیر رشته جانی

ندارد باغبان مشت زری چون غنچه و لنگیست
برنگ گل ازین غم چاک زد هر دم گریبانی

رسد با جان شیاری که مشغولی ز بی برگی
برای سر خری چون نه دارد بیره باتی

خور اسباب کمتر نشیند نانبا زین غم
که افتادن نان بر سرش افتاده تاوانی

وزیر لشکر با هم با خویش می سنجد
نمانده در دکان بقال را جز سنگ میزانی

نه نقدی هست ولی جنسی نی دلال بازاری
برای خود فروشی وا کند هر روز دکانی

در دو گر زره را از [illegible] اندر از خست
نگر بر ریزه خوانش نموده تیز دندانی

چو کوه آهن سرد از تلاش رزق آهنگر
بغیر از سخت جانی خود ندارد چیت شد ایانی

بر دری زرهم کوله چینی و سکه خر ایی
که این مقدار وان زاییست چون جان جبر بررانی

نه بیند روی زر جام اگر آئینه بفروشد
که یکمو در بساطش نیست غیر از چشم حیرانی

ولی برداشت حجامی ز دست و کیسه خالی
بسنگی بازد و گفت از کجا آرد چنین جانی

هم روزی حلاج آتش و پنبه است میگویا
با این نسبت بود بردار رفتن کار آسانی

رخامی سبز و سودائی یابد چه یاو رچی
بلغنا کاغذی گو کاغذی رنگین پیر کاری
گدا او کشتی کشکول آبی هم سنے آید
زرگریانی یکی پرسید از درت چه اند آبا
صدای ماتمی از خانهٔ برخاست پرسیدم
زجای غلغل شادی شنید و گفت همسایه
یکی گفت خداوند الحق نوح پیغمبر
یکی گفت ای سبب ساز کریم از عزت یوسف
یکی میگفت ای حمان بحق موسی عمران
یکی میگفت بهر من ادن خلق کن یارب
یکی می گفت در گریه بحق [illegible] یارب
باهل حرف باید گفت اهل حرفه بسیار است

برنج و روغن و سیر و پیاز و مرغ حلوائی
که بنیاد رم کماچ سرخ از خشخاش افشانی
ولی در ریختن تا آبرو بیش کرده طوفانی
بگفت احوال اگر اینست بهر ساعتی آنی
چه شد گفتند در اینجا نه وارد گشته مهمانی
که شخصی دید شب در رو قفه برآرد ابانی
برای قلعه کالکنده بکن ایجاد طوفانی
بمن بنمای خود در خواب آن شب گنج پنهانی
ببار از آسمان ترانگبین یا مرغ بریانی
یهودی هندوی گبری و نصرانی مسلمانی
کرم فرما بالفراست [illegible] پیش انسانی
بخاموشی ادا کردم سخن اینست بابانی

بر دکان رکاب ظفر انتساب مشغول اند بتکرار نصاب تقطیع

برخیز الصاحب سخن بحر رجز را یاد کن
صدوم و ملواة [illegible] رجز مخمس گوه و مهر دون
طور و خلیل طور و علم کوه است باشد [illegible]
جدت لوی [illegible] نظم نظلت [illegible]
عزت گرامی ساعتی فرات بخوای [illegible]
تا خوش سمع خسیان کرخ پاسخ [illegible]

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
فرصت زبهنا فرض تر دیمو حیل فتن پایان
آنجا که در وقت [illegible] میکرد نهان
یاس و فتوت امید ما از نصرت این بازیان
آن وقف بر تو نوکران این بیت بهم [illegible]
عمر و حقیقت الله سکک این جمله لطف [illegible]



موذی اثر چه بد رسان جانب درد غم قهر
کاذب چنان ادنح دگر بزدل دروغی حیله گر
غی و ضلالت گمرهی بغض و عداوت دشمنی
شیخ در خواب دید شیطان را
بملامت عتاب پیش گرفت
کین همه طاعت و رکوع و سجود
هم دیگر چو شیخ برد بکار
چون ترش ز خواب شیرین جست
گر نه کشفست چیست این اختر

منسک سبح اعمی انجیل اهیا همه مختار خان
پیش مهابتخان بیا تا سازدت خاطرنشان
یکساعت در بار رو خود باد گیر از مردمان
رهزن دین و دزد ایمان را
بر سر ریش زد و ریش گرفت
بهر اغوای خلق و عالم بود
شد از ان ضرب دست خود بیدار
دید ریش خودش بدست خود است
هر که شد آن در و شود کافر

من دیوانه

که بالطرفه جفا پیشه افتاده مرا
گشته چو سوی چمن قدت نهال مرا
نخواهد ترک بت پرستیها دل زارم
بیقین هر که تماشای گلستان کردم
برفگندی چهره و گل کرد باغ دوستی

مطلع

که نه یاد هم کنند ونی رود از یاد مرا
گر زد چو بار رسیده سایهٔ نهال مرا
که چون سنگ سلیمانست یاد زنار هم
همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
جلوه کردی و روشن شد چراغ دوستی

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نوسر افراز متخلص عزت از هرات وطن خود آمده در مستقر الخلافت اکبرآباد توطن گرفته در انشا و شعر ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شیوهٔ سپه گری یگانه دوران چون جوهر قابلیتش دلنشین عالمگیر بادشاه شد در اندک فرصت بمنصب هفتصدی و خدمت

عرض بکرر سرافراز گردید و مرکوز خاطر بادشاه آن بود که وی را بپایهٔ سعد الله خان رساند شیخ بسببی از بادشاه رنجیده رخصت اقامت بلاهور کشیده و شفقته بیبا

درسال هزار و هشتاد رحلت ورزید و سے راست

| | | |
|---|---|---|
| یک لحظه دل ز ناله نخواهد فراغ ما | مطلع | آتش ز سنگ سرمه بگیرد چراغ ما |
| مجوی راز تجلی ز مست عالم نور | | کلیم را نگه سرمه کرد آتش طور |

قلعه کشای خیبر معانی بندی شیخ ناصر علی سرهندی بعد وفات سیف خان ممدوح خود متوجه از دوری معلی عالمگیر بادشاه که در دکن بود گشت و قصیده در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر بگذرانید چون مطلعش بخواند

| | | |
|---|---|---|
| ای شان حیدری ز جبین تو آشکار | | تیغ تو در نبرد کند کار ذوالفقار |

نواب یک زنجیر فیل و مبلغی خطیر صله داد و گفت بس کن که طاقت صله ابیات دیگر ندارم

نقلست روزی سرخوش با شیخ گفت اعزه میگویند که شیخ ناصر علی مسودات ملا ندیم را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلست بیارید تا غزلی طرح کنیم دران وقت این غزل در پیش بود آب استاده است آفتاب استاده است اول سرخوش توسن فکر در میدان جهانید و این مطلع گفت

| | | |
|---|---|---|
| تن ز اشکم تا بگردن غرق آب استاده است | | سر برون آن عیان همچون حباب استاده است |

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب مدعیان نیز در داد و رو گردانید

| | | |
|---|---|---|
| اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس | فرد | خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است |

شیخ در جنب شاعری خود هیچ شاعر را بخاطر نمی آورد و معاصرین را دفعة



نمی نهاد روزی میرزا بیدل با وی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت بیدل گفت دریافتم چندی از خراب کرده های تو اینجا آمده بود دیار را بگو درین روزها چقدر مضامین را قتل کرده میرزا جواب بنرمی ادا کرد روزی شیخ بدیدن میرزا آمد میرزا مثنوی خود را که بطور معرفت موسوم است در سواد پیرائیه سکانه پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

| | | |
|---|---|---|
| مزن بر هیچ سنگی سخت دستی | | که مینا در بغل خفته ستاسی |

گفت مصراع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود تضمین فرمایند گفت قابل آن نیست که من مصرع خودش تضمین نمایم

| | | |
|---|---|---|
| در فیض بست بنشین ز گشایش نا امید اینجا | مطلع | بزرگ دانه از هر قفل میروید کلید اینجا |
| حالت محو تماشای تو دیدن دارد | | شمع شد غنچهٔ نرگس پر پروانه بسوخت |
| مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد | | چو کشکول گدائی واژگونه تاج شاهی شد |
| از وسمه ابروان ترا آب داده اند | | این تیغ را بزهر ستم آب داده اند |
| نازا ینقدر بنعمت دنیا ز بهر چیست | | این تحفه ایست تو در خواب داده اند |

از شخصی نقلست مفلسی در خواب بر گنج اشرفیها رسید جامه از تن بر کشید تا بکسی زیاده بر طاقت خود بربست چون بر برداشتن روزی بکار برود براز خطا شده و جامه دریدن گرفت و اشرفیها ریخت بیدار شده دید براز البته خطا شده است اما نشان اشرفی نیست و جامه که در و با فی پیچیده زیر سر گذاشته بخواب رفته بود وی را سگی برده است و در بایه گفت الهی چه شد اگر آن اشرفیها راست شدی و اینها غلط

شاعر نیکو همت شیخ محمد علی **عبرت** در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می‌نموده بسیار خوش گوست از وست

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد — سرمه چون گردد از چشم غزالان افتد
چه بدرویش کجا شور محبت یابی — عشق برقیست که بر خانهٔ ویران افتد
نقد عمر یکه نه در راه طلب باختنش — گهری بود که بخاک سیه انداختنش

سر حلقهٔ علمای نامی میر **عبد الجلیل** بلگرامی عمدهٔ بلغای زمان محمد شاه بادشاه بوده است و قدوهٔ فصحای کمالات دستگاه روزی در مجلس نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی مذکور می شد که بجز امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از سلک مجلس برآمده گفت اگر امیر درین زمانه بود هیچ من و یرا نیز بیچکسی نمیرسید و قدریش نمیدانست منکه در جامع حیثیت و کمال خسرو وقت خودم کسی نمیداند که حد کمالات من بود الحق کمالات میر خارج از اندازهٔ تحریر و زیاده از حوصلهٔ تقریر است کمترین کمالاتش اینکه همه کتاب عربی از میزان تا بیضاوی سر زبانش بود و در زبان دانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر نداشت و در هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه بادشاه وغیره بتوقیر و تجلیل سخنان می گوشیدند این چند بیت از مثنوی السنش هر قوم میگوید در صفت بلگرام

مثنوی

سبحان الله چه بلگرام ہے — گو شمع و آفتاب جا ہے
خاکش گل نو بہار عشق ہست — آبش مے بنجہار عشق ست



هر گل که دمیده است درین خاک — خونین جگریست پیرهن چاک
نرگس نبود بصحن گلزار — منصور برآمده است بردار
سنبل بچمن بود بصد ناز — زنگی بچه کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان — سر سبز شود نفس چو ریحان
ز آتشکده سبزه میزند جوش — همچون خط یار از بناگوش
تا شد صنمش بدیده محسوس — شد پردهٔ دیده بال طاوس
گرمی آنجاست مایهٔ زیست — گویا که حرارت غریزیست
جولان سحاب شوخ و طناز — چون خیل پری بود به پرواز
باریدن ابر ریزه ریزان — کرده ورق نشاط افشان

در مثنوی متضمن شادی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

یکی از تاب حسن صندلی رنگ — صدای عشق افروزی به نیرنگ
یکی بر روی زرنگ سرمه هوش — بعشق نعره زن گفتی که خاموش
میان زلف لعل گوشواره — بهار عشق پیچان کن نظاره
کناری ہوی لٹین یکتا سون ندین — گھٹا ہی دامنی ہے اور بوندین
بگرد اب ذقن مائل جہانے — چو بر جاہے ہجوم کاروانے
دو چشم و سینه را باہم بہاریست — چو بیماری که در پیشش اناریست
سیه چوڑی بود چون تار سنبل — که می پیچند بر گلدستهٔ گل
برنگ شعله زانها قد کشیدن — برنگ قطره از دلها چکیدن
کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب — چو موی کوفته در جوش گرداب

| | |
|---|---|
| قدم در رقص نازو بیقرار است | که بر دلهای گرم او راگذار است |
| هوای عزم سیر آسمان کرد | بهر جانب جریب از زروان کرد |
| چنان ورد دو طالع شد ستاره | چو در گیسو شعاع گوشواره |

هنرآمد فیاض زمان نیکو دستگاه خوشنویس هفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله تخلص عنایت ابن شیخ اله یار بن شیخ عبدالعزیز عزت امروز خوشنویسان زمان حل عقاید الفاظ و تحقیق دقایق حروف ازان خدمت می نمایند چنانچه این ابیاتش دلیل این معنی ست

| | |
|---|---|
| خدا آفریده درین انجمن | مرا بهر خط و خط از بهر من |
| چو نرگس شدم از عدم جلوه گر | نی خامه و کاغذ اندر کمر |
| همه شب چراغ از دل افروختم | ز خون جگر روغنش سوختم |
| سیه گشت در کاسه سر دماغ | که پیدا شد این گوهر شبچراغ |
| ز بیخوابی من شده مغز جان | چو نال قلم خشک در استخوان |
| نشاندم خط خوب کرسی چنین | که می آید از عرشیان آفرین |

در عمر سیزده سالگی از لاهور وارد شاهجهان آباد شده در فرقه پیادولان بادشاهی انسلاک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگذراند و بهیچ یکی از امرا و خوانین سر التجا فرو نمی آرد فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت سند نموده اشعارش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد ازانجمله است

| | |
|---|---|
| کجاست طاقت برخاستن ز جا ما را | نشانده اند براهت چو نقش پا ما را |
| دیگر گرفتم از سر مینا کلاه را | از خون توبه رنگ نمودم گناه را |



| | |
|---|---|
| در غم هجر تو ام آنچه که از غم باقیست | مشت خاکی ز پی دیدن دشمن باقیست |
| ز خلق سوختگانی بعافیت رستند | که در پری خود از سنگ چون شرر رستند |

## حرف الغین

واقف و تیرهٔ خاکسار مولانا غباری اکثر اوقات در استرآباد میگذرانیده و در راه فقر و فنا سلوک مینموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غباری تخلص میکرده شاعر گرامیست و معاصر جامی منم

| | |
|---|---|
| دی چو پیش آمد بناز آن لب رعنا مرا | من ز شرم او را ندیدم او ز استغنا مرا |
| بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا | از برای دیدن خود ساختی آگه مرا |

غزال پر از غزل و مثنوی مولانا غزالی بردی مرد حریف و ظریف بوده و اشعار برجسته بسیار طرح می نموده و یراست

| | |
|---|---|
| غم از هر جا که در ماند فتد در جستجوی من | بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من |

نقلست ملای نزدیک منزل فقیری نشسته بود ناگهان پای شخصی از لب بام بلغزید و بر سرش بیفتاد و گردن ملا بشکست عزیزی ملا را بعیادت گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بیفتد و گردن ملا بشکند این مطلع نیز از وست

| | |
|---|---|
| چاره این دل صدپاره نکردی رفتی | چون جان مرا چاره نکردی رفتی |

گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع ملا غزالی مشهدیست معاصر شیخ فیضی بوده این چند بیت ویراست

| | |
|---|---|
| عرق آلوده ساخت چین جبین ترا | فتنه زهر آب داد خنجر کین ترا |

مربع نشین مسند سخندانی میر غروری کاشانی شاعر خوشگو بوده بهند نیز عبور نموده و یراست

| | |
|---|---|
| در عهد جمال تو نگیرد گل آب | عکس تو بهر آب که افتاد گلابست |
| ز بوستان وفا بوی خوشدلی مطلب | وین چمن گل سیراب چشم گریانست |

شاعر سخنور مولانا غضنفر از بلبلان گلستان گلی ربودی و در عهد سلطان حسین میرزا هنگامه صوت وصدا گرم نموده و یراست

| | |
|---|---|
| صبر گو یا بر سر رحم آورد یار مرا | عشق میدانم که ضائع میکند کار مرا |
| دل خونین مباد او ور از آن گلگون قبا افتد | شرر بر میزدمی کز آتش سوزان جدا افتد |

طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگو ست این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| آورد شبی جذبه سنبل سوئی باغش | در هر قدمی لاله برافروخت چراغش |

واقف دقیقه سخندانی قاسم خان غباری ارومستانی از ملازمان اکبر بادشاه بوده است و یراست

| | |
|---|---|
| ز راه آه آتش در دل دیوانه می آید | چه نارانی که از روزن درون خانه می آید |

شاعر ماهر کشفی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانیست و شاگرد محمد محسن فانی مرد قانعی بوده گویند میرزا صائب این مطلع او را شنیده عزم کشمیر نموده

| | |
|---|---|
| موی میان تو بود اگر الیین | گرد جدا کاسه سر را از تن |

و دریافته پرسید که الیین نام رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چراغ بدو جلوه میسازند گفت بلی باز غنی دیوان خود را که از یک بیت



برگزیده و هزار بیت بیافتی نگاهداشته و باقی را آب داد پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ او بغایت محظوظ شد خصوصاً برین بیت حسرتها خورد و گفته کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت بمن می دادند و آن اینست

| | |
|---|---|
| حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر | دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم |

اگرچه دیوانش سراپا انتخابست باین چند بیت اکتفا نموده شد

| | |
|---|---|
| نیست بار می جهان سنگین تر از بار وجود | پشت خم شد زندگانی تا بسر بردیم ما |
| غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن | که روشن کرد نور دیدهٔ اش چشم زلیخا را |
| اشعار آبدار م باشد محیط عالم | انداخته در آب باران سفینه ها را |
| برنداریم ز اشعار کسی مضمون را | طبع نازک سخن کس نتواند برداشت |
| آب بود معنی روشن سخن | خوب اگر بسته شود گوهر است |
| بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی | دل بهشتی چه نهی راه عدم در پیش است |
| نمیکند بمن ناتوان نگه آنشوخ | ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست |
| از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی | کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است |

نقلست کشمیری را با کودکی بخیانت گرفتند و پیش قاضی بردند گفت ایها القاضی اینها تهمت می کنند اگر باور ندارید عضو تناسل مرا ببین تا تر ابر صدق من گواه باشد قاضی فرمود تا وی را از محکمه بیرون کردند منه

| | |
|---|---|
| کند در هر قدم فریاد خلخال | که حسن گلرخان با پا در رکابست |
| زلف از شرم ز راه کمرش برگردید | عافیت موی میانش نتوانست رسید |

نامه چون رسد لطف فرستاد بمن — روشنم کرد که آن ماه خطی پیدا کرد
چون میوهٔ آیم در باغ بی بهره از تماشا — فصل بهار بگذشت وقتیکه ما رسیدیم

شاعر بکرم محمد اکرم متخلص به **غنیمت** از مفتی زاده های قصبهٔ کنجاه بوده من مضافات گجرات شاه دولا در عهد عالمگیر بادشاه بخدمت نواب مکرم خان بسر می برده و مثنوی متضمن عشق عزیز پسر نواب مذکور حسن پسری خاص شاهد نام بسیار مزه گفته اینچند بیت ازو در وصف طفلان مکتب ثبت می شود **مثنوی**

پری برنمی که مکتب بود نامش — ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خاور دو صد خورشید پیدا — بیک زندان دو صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو رویهای رخشان — چو گل رنگین شده در وصف طفلان
نشسته هر طرف طفلی پری زاد — بفن دلربائی هر یک استاد
یکی را در زبان خون رگ گل — تکلم از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگری یاد — مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی رد سبق دل سبقت اندیش — کتابی دیگری افگنده در پیش
یکی در باخته ای حیله چند — کزو واقف نباشد روح اخوند
یکی با دیگری در مصلحت خویش — ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش — سبق چون نام مشتاقان فراموش
یکی بیماری چشمش بهانه — تعلم درد جای عاشقانه
بسرعت آن یکی خوانده سبق را — نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبگار — زبان در حرف و دل در سیر بازار



همی خوردند وقت عهد و پیوند — بمرگ حضرت استاد سوگند

در مقامیکه شاهد بمکتب رفته گوید

ز طفلان هر طرف برخاست فریاد — که یاران آلتتی در مکتب افتاد
بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز — که بسم الله بسم الله کن آغاز
بت نادیده مکتب غارت هوش — برنگ غنچهٔ گل مانده خاموش
چو از روی حجابش لب بلب ماند — شنیدم من که استادش همی خواند
الهی غنچهٔ امید بکشا — گلی از روضهٔ جاوید بنما
اثر چو شنید یعنی غنچه وا شد — دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اول از سر بیتابی دل — بیک بسم اللهش اخوند بسمل
شد از مکتب نشینی نکته دانی — اگر باور نداری امتحانی
برآمد از در مکتب خروشم — که من سیپارهٔ دل میفرستم
بگوش شاهد آمد نالهٔ من — بغل پروردهٔ تبخالهٔ من
مزد از مهربانیها درون خواند — خرد از همرهی بیرون در ماند
بگفتا پیشتر از پیش رفتم — تکلف برطرف از خویش رفتم
بمهر اول غبارش را برافشاند — وزان پس سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار — بگفتم گر شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی — به گفت انگشترک گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین پیش مخروش — بیاد ابشنود اخوند خاموش
بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشاها — من دیوانه — بود طاوس را سیر چمن برگشته دیدنها

نظر بروی که شد آشنا که می گردد
دشمنم بروز طاقت زیر دست افتاده است
بوسه بی او بم آنقدر آورده هجوم
دلی دارم خراب نرگس میخانه سامانش
ازبسکه بازگشت قد دیر پای او
مستم ازان نگاه که آید بروز حشر
کرده ام از مهر لب نقد بیابها در گره
جنونم کرد گل از گردش چشم دلارامی

بگرد خویش چو گرداب دیده تر با
همچو موج از من بکار من شکست افتاده است
که لب لعل ترا طاقت دشنام نداد
که میروید کدو بر باده از خاک شهید آشنا
گل شیشه شکسته بود زیر پای او
بوی شراب از دهن داد خواه او
بسته ام چون غنچه سوسن بابها در گره
زچوب گل نمی آید علاجم چوب بادامی

نقلست روزی سلطان محمود غازی از لحک برنجید فرمود چند عدد چوب اغوان بیارید تا او را سزا دهم غلامان از پی چوب دویدند و دیر کشیدند ولحک را بدو زانو نشانیده بودند دهمی از عقب استاده و لحک گفت بیکار مباشید تا که چوب بیاید گردنی ها میزده باشید سلطان بخندید و گناهش بخشید

شاعر مکاسب میر جلال الدین غالب از سادات زندپورست من عمال لکهنو و ...ست

| | | |
|---|---|---|
| به بزم تست زصهبای ناب در مینا | | پری زبسترم رخت گشته آب در مینا |

محک طبیعت ذکی و عجمی خواهرزاده میر عبد الجلیل میر غلام نبی غفر الله ذنوبه در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیراندازی یگانه زمان بوده احسن فن بهاکها این احقر ازان خدمت حاصل نموده آنقدر شفقت و مهربانی بحال این سرگشته کوی هیچمدان می فرمود که برادران و خویشان را حسرت می افزود و چون وزیر الممالک نواب عبد المنصور خان صفدر جنگ بهادر



بر افاغنه لشکر کشید و چشم زخمی عظیم با فواج حرام نمکی امرا آتشش رسید میر مرحوم به کمال شجاعت و ثبات شهد شهادت چشید و قطع تاریخ میر بخاطر فقیر برین بهم رسید

در تاریخ میر مذکور

آنکه بود مولد او بلگرام
در فن هندی و زبان عرب
داشته بر نغمه بسازم تمام
همره صفدر بی جنگ رفت
از کف شمر کید افغان بخورد
سال شهادت ولد حسرت زده

سید عالی نسب واسطی
واقف اسرار خفی و جلی
هست نوازش چو فن فارسی
تاکه بمیدان کند افغان کشی
شهد شهادت چو حسین علی
گفت کجا آه غلام نبی

کتاب هندوی میر مرحوم که سن بر مسودهٔ معنی لبریز لذت که هزار و چهار صد و هیجده بیت است مشهورست چنانچه این دوهره است و پایگاه بید در زبان ریخته نیز تصنیف نموده چنانچه این رباعی در صفت سکیا معشوقه نکو دارد محبوبه با تجمل و قاریست اشعار فارسی میر مغفور نیز بسیار است

خط ز زلف تو رخ بزور گرفت
تا نمک ریخت بر جراحت من
داد از جور نگاه تو که هنگام وصال

جای ما این همه طهور گرفت
لب شیرین یار شور گرفت
چون تغافل کند از دست حیا سازد دل

## حرف الفاء

مقبول بارگاه حضرت معبود جهان پرور شیخ فرید الدین مسعود گنجشکر رحمة الله علیه اسوهٔ اولیاء کبار و زبده و ریاضت شهرهٔ آفاق پدر بزرگوارش جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

قضای قصبه کوتوال گرفت و بدران حال تاهل نمود و متوطن گشت و سه پسر
ازو متولد شدند پسر بزرگ اعز الدین محمد نام و پسر میانگی فرید الدین مسعود و
پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمة الله علیهم مادر اینها دخت مولانا
وجیه الدین خجندی بوده در کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات کراماتش
معروف و مشهور است از جمله شبی از شبها بتهجد و تعبد مشغول بود ناگاه دزدی
بخانه در آمد و کور گشت هر چند خواست که ازان خانه بدر آید راه نمی یافت
ناچار آواز داد که دزدم و برای دزدی آمده بودم درینجا کسی هست که از هیبتش
کور شده ام عهد میکنم که اگر بینائی چشم باز بیابم بعد ازین دزدی نکنم و
از کفر باسلام در آیم چون آن مستوره مغفوره این سخن ازو شنید از
حق تعالی بینائی چشمش باز طلبید چشم او بینا گشت و برفت چون روز
شد شخصی با زن و فرزند آوندی پر از جغرات بر در ایشان آمد و کیفیت
شب گذشته باز نمود و بشرف اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعبد الله
موسوم گشت و از صلحای زمان گردید چنانچه مرقدش درهمان قصبه است الآن
زیارتش می نمایند و برکتها میر یابند شیخ فرید الملة والدین در عمر هیزده سالگی
قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود و در قبة الاسلام ملتان
در مسجد مولانا محمد ترمذی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و مشغول
بعبادت می بود در ان مسجد حضرت سلطان المشائخ قطب الملة والدین
محمد بختیار کاکی اوشی قدس سره وارد شده دوگانه تحیت بجا آورده نشست
شیخ فرید الملة را نظر بر چهرهٔ منورش افتاد و با دل نگاه دل از دست داده



سر در قدم مبارکش نهاد حضرت قطب الملة دید جوانی نیک ذات کتابی
در دست دارد پرسید که در دست عزیزان کدام کتاب است و فصلش
در کدام باب عرض کرد که این کتاب را نافع می خوانند آن حضرت فرمود
این کتاب نافع گردد فرید الملة گفت انشاء الله تعالی مرا خدمت شما نفعی
نافع خواهد شد بموافقت بشرف ارادت مشرف گردید و بشرف خلافت
مسعود گشت چون حضرت قطب الملة از ملتان بطرف دهلی عزیمت فرمود
همه منزل شیخ فرید الملة در رکاب سعادت برابر بود که آن حضرت فرمود بابا
فرید الدین بهدرین ترک و تجرید چند گاه بعلم ظاهر مشغول باش بعد ازان
بدهلی بیا بصحبت من قرار گیر انشاء الله تعالی مراد آنجا خواهی یافت
فرید الملة همچنان کرد و ازانجا بطرف دهلی مراجعت نموده بشرف صحبت پیر
بی نظیر سلطان العاشقین خواجه قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملة
از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملة دروازهٔ غزنوی برجی بود در زیران
برج حجره بنا ساخته بمشغولی حق تبارک تعالی مستغرق می ماند چند وقت
در ملازمت حضرت قطب الملة نمیرسید بخلاف درویشان دیگر مثل شیخ بدر الدین
که پیوسته بخدمت می بود روزی در ایام برسات تمام راه گل گرفته بود
و شیخ فرید الملة روزه افطار ناکرده بر نعلین چوبین سوار بخدمت پیر
بی نظیر خود می آمد که پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بلفظ الله دهن باز کرد
دران حال پاره گل بدهانش رسید و شکم گشت ازانجا برخاسته بخدمت
پیر کبیر خود آمد آن حضرت بمجرد دیدنش فرمود بابا فرید الدین پاره

کلیکه در دست رسید و شکر گردید عجب نیست که خدا تعالی ترا گنج شکر گردانیده است همواره شیرین خواهد بود شیخ فرید الملة سر بر زمین نهاد و دوگانهٔ شکر ادا کرد چون از آنجا باز گشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر مے آید چون کمالاتش در دهلی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال آنصاحب کمال شدن گرفت باجازت حضرت قطب الملة در قصبهٔ هانسی آمد و ساکن شد بعد رحلت آن حضرت موافق وصیت خرقهٔ متبرکه اش بپوشید و بجایش یکهفته نشست چون خلق خدا اتمام بقدم بوسیش ازدحام آورد باز بخطهٔ هانسی رفت انجا نیز کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبهٔ اجودهن که سکنه اش تمام کور باطن و درشت مزاج و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرمید و فرمود که این محلست که بفراغ خاطر درینجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون قصبه درختان گنز و کریل در زیر درخت کلانی از انها گلیمی انداخت و مشغول شد بنا بچه هیچکس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد همدران قصبه تاهل واقع شد و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد که در کمال فقر و فاقه میگذرانیدند حرم آن حضرت آمده زجر کرد فرمود فرید بیچاره چکند رضای الهی رستی در پایش ببندند بیرون بیندازند چون صیت فضیلتش باطراف و اکناف رسید که نظر نور کثیرش بر هر که مے افتد باطنش برنگ خورشید منور میگردد طالبان اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق یکبارگی بحضرتش روی آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علحده علحده حاصل نمائید

نقلست متصرف قصبهٔ اجودهن با حضرت ایشان خصومتی داشت و پیوسته



در مخالفت می بود چنانچه فرزندان آنحضرت را میرنجانید و بگوش مبارکش میرسید و ملتفت نمیشد چون رنجش او به بسیاری کشید روزی مولانا شهاب الدین پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما مارا همین فائده می دهد که روز و شب از رنج متصرف قصبه در غم و غصه باشیم شیخ عصای در پیش داشت برداشت و بر زمین زد متصرف قصبه مذکور را در شکم گرفت و گفت مرا به نزد شیخ برید هنوز تا در نرسیده بود که جانش برفت

نقلست جوانی از شهر دهلی متوجه اجودهن شد تا بخدمت شیخ تائب گردد و مرید شود در اثناء راه مطربهٔ خوش شکلی بآن جوان ملاقی شد دلش خواست که باو تعلق گیرد وی بدو التفات نے نمود که نیت صادق داشت در منزلی از منازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه بکمال بیحجابی عشوه و کرشمه بکار برد تا اندکے دل آن جوان بدو میل نمود آهسته دست بجانب او دراز کرد همدران حال مردی را دید که پیدا شد و طپانچه بر روی آن جوان زد و گفت به نیت توبه بخدمت شیخ میروی و دل بر فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و متنبه گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بمطربه میل نمودی خدا تعالی از فضل خود ترا نگاه داشت بعد ازان وی را دست ارادت داد

نقلست در نزدیکی اجودهن قصبه ایست حاکم آنجا ترکی ظالم بود و بازی داشت وی را الهیر شکار داده بود و تاکید بلیغ فرمود که اگر در غیبت من این باز را به پرواز آری از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزی

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا میگذشت بنا بر
الحاح یاران باز را بر آنها سر داد ناگهان کلنگان طرفی رفتند و باز طرفی
زمان زمان بلندتر میشد تا از نظرشان غائب گردید یاران به دنبال او تفحص
متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمده حال باز نمود
شیخ فرمود باز بر کنگرهٔ حصار نشسته است برو و بگیری رفت و باز را از آنجا
بگرفت و آمده سر در قدم شیخ گذاشت و اسپی که بر وی سوار بود پیشکش نمود
شیخ به تبسم فرمود حالا بر اسپ سوار شو و باز را بصاحب باز برسان آنگاه اسپ را
بفروش نصف قیمتش بمن بیار و نصف خود نگاه دار تا قسمت برابر و حق برادری
میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنیده به غرامت آتش منتظر
شده بود روز دوم میرشکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک
جوان این کرامت شیخ شنیده پا از سر ساخته بخدمت دوید و مرید گشت
و میرشکار نیز ترک علائق کرد و مشرف ارادت دریافت و به تجرید
و تفرید گذرانید

نقلست حضرت شیخ را مریدی بود صادق الاعتقاد او را محمد نیشاپوری
گفتندی از ولایت گجرات با دو سه کس که هیچ سلاحی نداشتند بدهلی می آمد
در اثنای راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان بترسید
محمد نیشاپوری برخورد گفت که یا شیخ فرید حاضر باش بمجرد این سخن قزاقان را
شمشیرها از دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و گریختند تا حضرت شیخ
بدیشان چه نموده باشد



نقلست در ایام که ملتان ملکی بود غائبانه اعتقاد و اتحاد بخدمت شیخ داشتی
بلا عارف نامی که عزیمت دهلی کرده بود دویست تنگه سفید سپرد که چون
بقصبهٔ اجودهن برسی این نقد به پیش شیخ به نهی و نیاز عرض کنی و فاتحه
استدعا کنی القصه چون عارف مذکور بقصبهٔ اجودهن رسید بخاطرش
گذرانید که ملک خیلی بمن داده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد
نصفی پیش خود نگاه داشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا عارف
حق برادری بدین درویش درست ساختی که نقد نصفا نصف کردی عارف
شرمنده شده و آن نصف دیگر نیز بنظر در آورد پس حضرت شیخ فرمود این
صد تنگه ترا باشد تا به برادری نقصان نرود مولانا نقد را بدرویشان
ایثار کرد و بشرف ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگاری
از شیخ خرقه یافت و یکی از واصلان گشت

نقلست اهل حسد قلندر ناپاکی را پیدا کردند چیزی آن بدبخت را مقرر
نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشد و شیخ را عادت
بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی و ساعتی دران حالت بودی
روزی هیچکس درانجا نبود آن قلندر حرم پوش آمده و نزدیک بایستاد و شیخ
بدستور در سجده بود آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملة جواب داد
که بنده شما نظام الدین حاضر است شیخ در همان حالت میفرماید که قلندری
حاضر است ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود خنجری در میان دارد التماس
نمود آری باز فرمود حلقه سیمین در گوش دارد بلی همچنان بود نظام الملة

بسوی قلندر دید و او را متغیر میساخت تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او
کار وی در بغل نهاده آمده است وی را بگو هنوز فضیحت نشده برو قلندر
چون این سخن بشنید بگریخت و ناپدید گشت

نقلست نوبتی شیخ را بیماری صعب رو نمود چنانچه اشتها بکلی برطرف
شد طبیبان هرچند نبض و قاروره نظر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدرالدین فرزند مهین خود را و شیخ نظام الدین و غیره مریدان را فرمود
تا ایشان مشغول شدند و صحت خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدرالدین در خواب می بیند که پیری میگوید که ای بدرالدین پدر ترا
پسر شهاب الدین ساحر سحر کرده است بر گور پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایها المقبور المبتلی اعلم بان ابنک قد سحر والدی فقل له لیکف [illegible]
عنا و الا الحق به بالحق بنا شیخ بدرالدین یاد گرفت و بر سر قبر او رفته بنشست
و کلمات مذکور بخواند بر گورش اندک گگی بود دست در و برد و دست بگور در
و صورتی از آرد و موهای دم اسپ در پیچیده و سوزنها در و خلیده بدست
آمد وی را پیش حضرت شیخ آورد فرمود تا موهای پیچیده بکشایند و سوزنها
می کشیدند و راحتی بشیخ میرسید تا همه سوزنها بیرون کشیدند و کلی صحت
رو نمود این ماجرا بقاضی اجودهن رسید وی آن ساحر را بسته پیش شیخ
فرستاد که البته کشتنی ست شیخ فرمود چون من شفا یافتم این را بشکرانه
صحت بخشیدم

نقلست شبی از شبها شیخ در حالت بیماری نماز عشا گذارد و بعد از ساعتی



بیهوش شد چون بهوش آمد پرسید نماز عشا گذاردم گفتند بلی گفت یکبار دیگر
بگذارم بازگذارد و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت بیهوش گشت آخر
آهسته بگوش شیخ بدرالدین گفت چنانچه جامهٔ حضرت خواجه قطب الملة والدین
بعد نقل من رسیده بود بعد نقل من این خرقه را بدرویش نظام الدین
برسانی این بگفت و آب برای تجدید وضو طلب کرد دوگانه ادا نمود و در سجده
شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهار
هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

| | |
|---|---|
| شب نیست که خون دل غمناک نریخت | روزی نه که ابروی من پاک نریخت |
| یک شربت ای خوش نخوردم همه عمر | تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت |
| دوشینه شبنم دل حزینم بگرفت | و اندیشه یار نازنینم بگرفت |
| گفتم بسر دیده دوم بر در تو | اشکم بدوید و آستینم بگرفت |
| هر سحر بر آستان سر میزنم | بر طریق دوستان در میزنم |
| همچو مرغ نیم بسمل بر درت | در میان خاک و خون پر میزنم |

مهر مشرق معانی مولانا فروغی عطار بدانی زبدهٔ ارباب حال و قدوهٔ
اصحاب قال بوده و نفحات غالیه کلامش باطراف انتشار نموده از وست

| | |
|---|---|
| کدام روز دل بیقرار من نگریست | که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست |
| هر آنکه گفت که دل را بجو نتوانی بندم | ترا که دیده بحال زار من نگریست |
| نشان بیکسیم بس همین که چون مردم | بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست |
| بسجه مشغول کم دیده و دل را که مدام | دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد |

بچوگان باختن مایل شود چون سرو دلجویش ‌ ‌ هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

مولانا فارغی درویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوش گوست این مطلع از وست

ازبسکه آن جفاجو آزار می نماید ‌ ‌ اندک ترحم او بسیار می نماید

طراح طرز تازه بیانی قلندر دائم الخمر بابا فغانی مرشد مهوشان کیمیا بوده و نقد گرامی بها از تلاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر عرق قدش مجتمع میشوند و معلومات خودها بر یکدیگر عرض میکنند در اوائل حال بخراسان آمد چون بهرات آمد شعرای که در عهد سلطان حسین میرزا بودند تحکیمش نکردند بلکه بطعن و تمسخر بیازردند چنانچه هر کس که شعر پوچ میگفت میگفتند از فغانیا گفته باعث بر همنی این بود که گفتگوی شان بطور دگر بود و گفتگوی بابا فغانی بطرز دیگر در آخر طرز تازه اش دلنشین نکته دانان و سخن سنجان بطرزی شد که همه پهلوانان عرصهٔ سخنوری و رستمان معرکهٔ معنی پروری تتبع و مقلد طرز وی شدند مثل مولانا حشمی و عرفی و شفائی و حکیم رکنائی و مسیح و حکیم شفائی و میرزا صائب آن شیوه را اندکی تغیر داده ایجاد طرز خاص نمود بابا فغانی در آخر حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز بآستان روضهٔ رضویه علی مرتضی علیه التحیة والثنا آورد و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت مآب متفحص و متفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور مطهر که در نوشتجات و افراد و نفائف ضرور میشود اختیار کدام سجع باید نمود شب متولی در واقع می بیند که آن حضرت میفرمایند قلندری نمدپوش احرام عتبهٔ ما بسته است و قصیده در مدح ما گفته همراه آورده مطلع آن قصیده را سجع کنند و صباح برخاسته باستقبال

شتافته



شتافته باعزاز تمامش بیارمی متولی بجنان کرده بابا فغانی را دریافت و بموجب ارشاد عمل آورده تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع است و آن اینست

گلی که یک ورق از آبروی تو چینست ‌ ‌ نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است

شبانه میرزده ماه من چنین پیداست ‌ ‌ نشان بادهٔ ات از نقش آتشین پیداست

بلاک آن کمر نازکم که چون مه نو ‌ ‌ بشیوه های بلند از میان زمین پیداست

یارب ز دل رمیدهٔ من از کجا شنید ‌ ‌ بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

گل خورده بی امان ز رنگ جبین آدمیست ‌ ‌ انچه من میطلبم در چمن عالم نیست

شبست و با همه جویای می ایاغ کجاست ‌ ‌ چه تیره گیست درین انجمن چراغ کجاست

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش ‌ ‌ بدین بهانه نگر آرمت بخانهٔ خویش

شهنشاه گردون دستگاه سلطان فیروز شاه از بادشاهان دهلی بوده قلعه او و مینار باستحکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باذل بوده فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

خورم آنروز که از یار پیامی برسد ‌ ‌ تا دل غمزده یک لحظه بکامی برسد

سخنور دلکشا فریدون حسین مرزا ظاهراً از سلاطین خراسانست بفنون فضل آراسته بوده و ویراست

## غزل

شوخی که دائما دل او مایل جفاست ‌ ‌ عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست

نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند ‌ ‌ گویند مردمان که عجب کور بیحیاست

گر همسری کند بخطت نافهٔ ختن ‌ ‌ نبود ازو غریب که در نسل او خطاست

از ضعف دل مثال فریدون بهر کسی ‌ ‌ میدار دل قوی که کس بیکسان خداست

سرآمد سلطانان گردون دستگاه نکته سنج نیکو بیان فرخ سیر بادشاه بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر بادشاه بوده گویند وی این رباعی در حالت حبس نموده

| | |
|---|---|
| دل مست جنونست شرابش مدهید | خو کرده باتش ست آبش مدهید |
| هر کس که ز احوال دل ما پرسد | آهی بلب آرید و جوابش مدهید |

رضوان نعم سخن ابو القاسم فردوسی موسوم بحسن از دهقان زادهای طوس بوده وجه تخلص وی آنست که عمید نام والی انجا باغی در غایت لطافت ساخته بفردوس نامیده بود و پدر فردوسی باغبانیش میکرد وقتی عامل طوس بروی ستم کرد از برای دادخواهی بغزنین آمد روزی بر سر جمعی بگذشت پرسید که اینها چه کسانند شخصی گفت شعرای پای تخت سلطان‌اند پیش رفت و سلام کرد جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاعرم و از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع آزمائی کنم عنصری مصرعی گفت ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن * مصرعی دیگر اسجدی گفت ع مانند رخت گل نبود در گلشن * مصرعه سوم فرخی گفت ع مژگانت گذر همی کند از جوشن * فردوسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو در جنگ پشن * چون عنصری از وی این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال ملوک اطلاع تمام است پیش سلطان برد در ان حال فردوسی چند بیت در صفت سلطان محمود گفت از جمله آن اینست

| | |
|---|---|
| چو کودک لب از شیر مادر بشست | بگهواره محمود گوید نخست * |



پادشاه پسند نمود فرمود شاهنامه نظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره در وجه صله انعام فرمود فردوسی آن نقد را حقیر دانسته بتاراج فقرا داد و بحیله کتاب شاهنامه از کتابدار پادشاه بدست آورده در مذمت سلطان چند بیت الحاق کرد از انجمله است

| | |
|---|---|
| بسی سال بردم بشه نامه رنج | که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج |
| اگر شاه را شاه بودی پدر | پسر بر نهادی مرا تاج زر |
| وگر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی |
| چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان ستود |

پس فردوسی گریخته در پناه اسپهبد جرجانی والی ولایت رستمدار شتافت سلطان خبر یافت باسپهبد نامه نگاشت مضمونش اینکه اگر آن قلتبان را بدرگاه ما بسته نفرستی آنقدر پیلان بیارم که ملک ترا پایمال کنند اسپهبد در جواب بر حاشیه نامه چند کلمات نوشته فرستاد پس از مطالعه آن کلمات سلطان از سر آن اراده درگذشت وقتی سلطان محمود با پادشاه دهلی نامه نوشت و بخواجه حسن میمندی گفت اگر جواب با صواب نیاید چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه بخواند بیت اگر نه بکام من آید جواب * من و گرز و میدان و افراسیاب * سلطان را رقتی پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا کردم پس شصت هزار دینار بر شتران بار کرده با خلعتهای خاصه بطوس فرستاد فردوسی درگذشته بود بر خواهرش عرض کردند وی دست رد گذاشت گماشتگان سلطان چار طاقی بر سر مرقدش که بر لب مرد و نیشاپور واقعست ساختند وفاتش در سال چهارصد و دو وقوع یافته

از شاهنامه رزمیه گوید مثنوی

| | |
|---|---|
| چو آمد به برج حمل آفتاب | جهان گشت با فر و آیین و تاب |
| جهان شد پر از کین افراسیاب | بدریا تو گفتی بجوشید آب + |
| سپاه اندر آمد همی فوج فوج | بدانسان که برخیزد از آب موج |
| ز سم ستوران دران پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت |
| تهمتن برآمد به پیش سپاه | ور آهن بکردار کوه سیاه + |
| بفرمود تا رخش را زین کنند | دم اندر دم نای زرین کنند |
| برآمد خروشیدن کرنای | سپه چون سپهر اندر آمد ز جای |
| بوقت نبرد آن یل ارجمند | بشمشیر و خنجر بگرز و کمند |
| درید و برید و شکست و ببست | یلان را سر و سینه و پای و دست |
| خرد باید اندر سر مرد سنگ | نه پوشیدن جامهٔ رنگ رنگ |
| هنرمند کو را خرد یار نیست | بگیتی کس او را خریدار نیست |
| سخن بهتر از گوهر شاهوار | چو هر جا که برده باشے بکار |
| ز دانش چو جان ترا مایه نیست | به از خاموشی هیچ پیرایه نیست |
| چو دانا ترا دشمن جان بود | به از دوستداری که نادان بود |
| دگر گفت دانا که گرد و خوار + | بسان درخت ست ناپایدار |
| اگر باز خارست خود کشتهٔ | دگر بر نیانست خود رشتهٔ + |
| اگر تا چو کارے همان بدروے | سخن هرچه گوئی همان بشنوے |
| ز زخم سنان بیش زخم زبان | که این تن کند خستهٔ و آن روان |

درشتی



| | |
|---|---|
| درشتی ز کس بشنود نرم گوے | سخن تا توانی به آزرم گوے |
| که تیزے و تندے نیاید بکار | بنرمے برآید ز سوراخ مار |
| هر مردمے بردبارے بود | سبکسر همیشه بخوارے بود |
| بدان آنکه یابی تن زورمند | ز بیماری اندیش و روز گزند |
| چنان زی که مور از تو نبود بدرد | نه هر کس نشیند ز راه تو گرد + |
| همان خواجه بیگانهٔ و خویش را | که خواهی روان تن خویش را |
| شود شادمان گر بدی کردهٔ | که آزرده گرددے چو آزردهٔ |
| چنان گفت با پور خود پیلتن | که چه را باندیشهٔ خویش کن |
| که هر کس نهد دام در راه کس | سرانجام خود ماند اندر قفس |
| جهان یادگارست و ما رفتنے | ز مردم نماند بجز گفتنی |
| بنام نکو گر بمیرم رواست | مرا نام باید که تن مرگ راست |
| اگر چند مانی بباید شدن | پس این شدن نیست باز آمدن |
| چه جوئی همی زین سرای سپنج | که انجام مرگست و آغاز رنج |
| اگر خود ز فولاد و از آهنم | زمانه بسوهان بباید تنم |
| یکی جامه دارد جهان سال و ماه | برونش سپید و درونش سیاه |
| بگرداند آنرا درون و برون | بدان تا بگردیم ما گونه گون |
| هر آنکس که دارد بگیتی امید | که جوینده خرماست از نخل بید |
| کجا آنکه بر سود تاجش بابر | کجا آنکه بودی شکاره هژبر |
| زمین گر گشاده کند راز خویش | نماید سر انجام و آغاز خویش |

گنارش پر از تاجداران شود / برش پر ز خون سواران شود
چه افسر بود بر سرت بر چه ترک / از و بگذرد نیز پیکان مرگ
چنین ست کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه +
منه دل برین گیتی چاپلوس / که گه آبنوس ست و گه سندروس
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواند بی کشتی آرمید
تو ای خفته از خواب بیدار گرد / که شه پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب و در گور خواب / به بیداریت بس که آید شتاب
تو خوش خفته و مرگ بر خاسته / سپه خونت را لشکر آراسته
بر این رفتن اکنون بباید گریست / ندانم که انجام این کار چیست
ترا بودن ایدون فراوان بماند / کسی نامه جاودان بر نخواند
یکی پندگیر د ره آور بگوش / به نیکی بیارای و بد را بکوش
تو تا زنده سوی نیکی گرای / مگر کام یابی بدیگر سرای
بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همین ست و بس
میازار موری که دانه کش ست / که جان دارد و جان شیرین خوش ست
چه گفت آن سخن گوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد ست و دین
سر نا سزایان بر افراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن ست / بجیب اندرون مار پروردن ست
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید



ز بد گوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید بریدن ز شب
چو پروردگارش چنین آفرید / نیابی تو بر بند یزدان کلید
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
ندارد دل خود ز رفته دژم / نه از آمدن شاد بودنش هم

محمد صادق القا میگفته که صاحب شاهنامه یعنی فردوسی مالک این بیت ست که مثالش نمیتوان گفت

بدنبال چشمش یکی خال بود / که چشم خودش هم بدنبال بود

این بیت نیز در صفت همان معشوقه ست

بهم بست مو را بصد پیچ و تاب / گره داد شب را پس آفتاب

مرجع افاضل والا دستگاه شیخ ابو الفیض فیضی ملک الشعرای اکبر بادشاه در کمال فضل و علم نظیر نداشته چون تفسیر بی نظیر بی نقط بزبان عربی تصنیف نمود در فکر افتاد که بجای بسم الله چه نویسد بیر بر گفت کلمه خود را بنویسد وهمچنان کرد و سواطع الالهام نیز در علم سلوک بی نقط بلغت عربی تصنیف کرده و مثنوی نلدمن و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانجهان بهادر بامر ایلچی گری پیش شاه عباس رفت پادشاه پرسید که سر امد شعرای هندوستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابو الفیض فیضی ست گفت از اشعار وی بخوان نواب این بیت برخواند

بانگ قلم درین شب تار / پس معنی خفته کرد بیدار

بادشاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد و مثنویش طلبید و آب زر نوشت

واین بیت در توحید نیز نیکو گفته

| | |
|---|---|
| خواست صفت صفت گرفته | حیرت ره معرفت گرفته |
| با قامتش سر بست من تیره بخت را | مانند هندوی که پرستد درخت را |
| نماند گریه شب وصل بیقرار ازا | سهیل طلعت آن ماه بر و بار انزا |

گویند روزی شیخ را بخاطر میگذرد که در فنون فضائل از سعدی شیرازی کمتر نیستم چون دید این بیت سعدی

| | |
|---|---|
| برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتری معرفت کردگار |

طبقهای نور نازل شد ما نیز بیتی بگوییم در توحید تا بر ما نیز نور نازل بشود
این بیت در توحید گفت **فیضی**

| | |
|---|---|
| در هر بن موی که بهبینی خاموش | فواره فیض اوست در جوش |

در روی سوی آسمان کرد اتفاقاً زغنی از بالای سرش میگذشت پیخال کرده بر روی شیخ افتاد بسیار بیدماغ شده گفت شعر فهمی العالم بالامعلوم

مولانا علی **فیضی** شاعر عالی رتبت بوده از دانشمندان خطه نزهت ازوست

| | |
|---|---|
| شرح جفای دوست نه بهر شکایت است | مقصود ذکر اوست دگر ها حکایت است |
| بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام | گدای کوی تو ام گر بر آسمان شده ام |
| موی شده ام بخط مشکین رقم او | گو بخت که آیم بزبان قلم او |

مولانا **فضلی** هروی نقاش بوده آخر عنان عزیمت بعرصه شاعری منعطف نموده با مولانا گلخنی در خیابان هرات بمباحثه و هزل و جنگ مشت مشغولی میکرده سخنش دلکشاست و معاصر سلطان حسین میرزا است مطلع وی راست



| | |
|---|---|
| قوت گفتار هر گاه که دارم یار نیست | یار را هر گه ببینم قوت گفتار نیست |

شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات متخلص **فراغی** در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته چنانچه ظریفی در حق او گفته اند

| | |
|---|---|
| دیو شیطان صفت ابو البرکات | جای او باد هفتمین درکات |

نوبتی سخت بیحیائی ازو واقع شد که بتحریر آن غایت بیحیائیست چنانچه از بر هم گشتن سلطان تاب استقامت نیاورده و گریخت بعد از مدتی شخصی دیگر درخواست قضا نمود مردمان گفتند که این طالب قضا سخت بدمعاش و بیحیاست بادشاه فرمود هر چند بدمعاش و بیحیا خواهد بود از قاضی اول هزار مرتبه خوش معاش و باحیا خواهد بود ازوست

| | |
|---|---|
| با من این بیدادها کان نامسلمان میکند | کافرم گر هیچکس در کافرستان میکند |
| شوخ بیباک ادا فهم غزلخوان شده | بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده |
| درین چمن منم از بلبلان زاری کی | ولی هزاری من نیست از هزار یکی |

شاعر والامناقب ملا **فرید** کاتب بلغاریست از شعرای سلطان سنجر سلجوق بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| دل بقطره آب دهان آن لعل خندان بگذرد | کار بر هر کس که شد تنگ از سر جان بگذرد |

**فصیحی** هروی شاعر نامیست و معاصر مولوی جامی وی راست

| | |
|---|---|
| ای دل از آن دهن طمع خام میکنی | خود را بر ده هیچ چه بدنام میکنی |

از شعرای هرات است و از سخن سنجان خوش ابیات مشمول عواطف شاه عباس ماضی می بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات ازوست

| | |
|---|---|
| امشب از شعلهٔ آهم جگر غم بیسوخت | بر من و زندگی من دل ماتم بیسوخت |
| هر نگه کز موجهٔ خون جگر بیرون فتاد | بیحمائل دوست سوی چشم گریان تار گشت |
| هزار بار قسم خورده ام که نام ترا | بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود |
| مسکین فصیحی دوش جان میداد و مینالید غم | که امشب چراغ زندگی ما را نه بالین میرود |
| تا سر مژگان تماشا دیده برهم چیده بود | چو تو رفتی کوی این بیچاره خوابیده بود |

واقف و تیره سخندانی شاگرد حکیم شفائی ملا **فضلی** خرد ارخانی سرکار امام قلیخان والی شهراز وظیفه معین داشته دیر است

| | |
|---|---|
| خونابه فرستند بهم چشم و دل من | چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستند |

زینت بخش مسند صاحب اوجی فرزند ملا قیدی معمای **فوجی** شاعر پرشعور بوده ساکن نیشاپور ازوست

| | |
|---|---|
| حرف تلخ از لب لعلت نشنیدست کسی | دود از آتش یاقوت ندیدست کسی |

سخنور پرشعور میر محمد حسین **مغفور** سحاب طبعش گهر ریز بوده ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه و دیوانش متداولست ازوست

| | |
|---|---|
| فلک دیگر بکام رندو روا شام میگردد | عسس کو خواب راحت کن که امشب جام میگردد |
| دل تنگ از سرشک دیده خونبار بگشاید | ز شبنم غنچه را بر گلزار کار بگشاید |

کاخ سخن آرا بانو شاعرهٔ ماهره **فاطمه** خنسه اسانیه اشعار خوب دارد فقیر از آن جمله این دو رباعی می نگارد

| | |
|---|---|
| ای از تو وفا و مهربانی نایاب | بی وصل تو لذت از زندگانی نایاب |
| وصل تو حیات جاودانی لیکن | مانند آب زندگانی نایاب |



| | |
|---|---|
| آراسته باغ و عندلیبان مست | یاران همه از نشاط گل باده پرست |
| اسباب فراغت همه در هم زده است | بشتاب که خیر تو هر چه می باید هست |

**فروغی** از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سنجان خوش تقریر یعنی با آب دل جوست این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| گر دولت آرزو کند آن گهر یگانه را | رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را |

ملا **فائض** ابهری ابهر قصبه ایست من توابع اصفهان در سال هزار و سی و چهار درگذشته ازوست

| | |
|---|---|
| باستان بزرگان چو حلقه بر در باش | گدای ذل شو و سلطان هفت کشور باش |
| چو خواب ناز کند بر آن پری رویم | شود تمام هلال استخوان پهلویم |

شاعر سخندان محمد ابراهیم **فیضان** پسر محمد حسین ناجی ست در عهد بهادر شاه آئین پاسبانی مرادآباد و سنبهل بوده در عزمیت و شاعریت و خط نستعلیق دستگاه تمام داشت ازوست

| | |
|---|---|
| نصیب نیست گر همچون صدف زر از سحاب ریزد | چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد |

فاضل و شاعر عالی مرتبت میر معز **فطرت** به تخلص موسوی هم سخن شگفته از امرای عالمگیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| ز بس ترک عشق با تو ستمگاره چاره نیست | آخر دلیست جان من این سنگ خاره نیست |
| ماه من از بهی شفق آفتاب شد | فطرت بهوش دیده که تاب نظاره نیست |
| تیغ مژگان بکف آن نرگس مستانه گذشت | چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت |
| نه تو تنگ چشمی من از نظاره مغلس | متبسم ست بر نگاهم مژه را نقاب کردن |

طفلی و شوخ و سخن نشنود و بازی کوشی / گل خود روی بر و بوم هزار آغوشی

طالع حسین لاهوریست شاعر معنی یاب بوده در دیوانش بعض ابیات در صفت فرخ سیر بادشاه یافته شده بسیار خوشگوست این چند بیت از وست

شب که بیرون بود دل جز گریه دمسازی نداشت / ناله چون مرغ در آب افتاده پروازی نداشت

زلف که هر شام از هوسها تازه سامان میشود / چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود

باهمه سامان چنین بی اعتبارم کرده اند / چون امام سبحه بیرون از شمارم کرده اند

محمود بیگ فسونی از متاخرین است بهند میگذرانید این مطلع از وست

هر دم از غم سخن از رفتن خود چند کنی / این نه حرفیست که گویی و شکرخند کنی

میر شرف الدین حسین فائض واقف و تیرهٔ معنی بندیست و برادر میر متاخر حسین سرهندی همراست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست / شور جنون صدای شکست کلاه کیست

فرد شاعر جوان از سیدزادهای اسد الله فرد نواده حقیقی میان شاه لدها بلگرامی قدس سره است از وست

شب که آن شاه جهان امروز رخصت خواه شد / آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد

بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دو بالا شد / دلم خون شد ز حسرت این عجب بیگانه پیما شد

شاعر دلپذیر عالی دستگاه میر شمس الدین سلمه الله فائق دهلویست از اولاد امجاد شاه محمد خیالی قدس سره است که مرزا فائض الانوارش در جوار درگاه حضرت قطب الدین محمد بختیار کاکی رحمة الله علیه واقعست دیوانی دارد مثنوی هم گفته متضمن کیفیت حسن و عشق تنبولی پسرے را رام چند نام ساکن عظیم آباد که عالمی دیوانه جمال پری تمثال بوده و هر روز بر دکانش

عاشقان



سر عاشقان بباده میرفت گویا این بیت در شان اوست

سرش گردم که هر جا باده گر بود / سر بازار او بازار سر بود

آخر اتفاق کتخدائیش بهچو خودی که مثال خیال آئینه هم تمثال او بود افتاد هر دو شیفتهٔ حسن یکدیگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه برآمدنش موقوف شد مشتاقان بآتش فراق میسوختند و مرگ عروسش از خدا میخواستند تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یافته با عروسش گفت که رامچند در گنگ غرق شد بمجرد شنیدن آهی کرد و مرد اهل قبیلهاش در عود و صندل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان زبانه میزد و بکردار برق بچار سوی میشتافت تا آنکه رامچند بخانه آمد و ماتم عروسش و کیفیت بر آمدن شعله رامچند گویان از خاکسترش شنید در انجا خطاب بادمی گوید

بگفت ای وای از مقصد نشانم / ادای شکر تو کی می توانم

بحرف شعله تا لب برگشودے / بآب زندگی راهم نمودے

شنید این حرف چون آن بی سر و پا / سبک برخاست زانجا همچو غوغا

زمرد و زن روان فوجیش در پس / که دارد سر جنگ شعله با خس

پس از قطع مسافت آن دل افگار / قدم افشرد در سر منزل یار

بکف خاکسترش چون نظر کرد / ز گردون دود آه او گذر کرد

بگفت ایجان فدا آتش بجانم / تو خاکستر شوی من زنده مانم

همین سان در سخن بود آن دل افگار / که ناگه از کف خاکستر بار

برآمد شعله چون برق درخشان / برنگ برق هر سو شد شتابان

چو زان نام خودش افتاد در گوش — ز شادی کرد خود را هم فراموش
بگفت ای آرزوی جان بیتاب — من مهجور را دریاب دریاب
مرا غیر از تو چیزی نیست در خور — ز روی مهربانی گرم برخور
بگفت این را و سویش کرد آهنگ — کشیده تا چون دل گرمش به نیرنگ
از آن سو شعلهٔ جذبے برد در کار — بهم پیوست آخر یار با یار

## من دیوانه غزل

ظاهرا سوخته شد بار دل شیدائے — میرسد بوی کبابم بمشام از جائے
قدر هر چیز بضدش نتوان دانستن — حسن محبوب تو میخواهست چو من رسوائے
زلف معشوق ز من سنبل فردوس از — زاهدا طعنه مزن بر سر سودائے
با دل خویش اگر عشق نورزیم بجاست — که درین آینه دیدیم رخ زیبائے
بسکه بودیم براه طلبش گرم نیاز — داشت هر خار ز من ناز سهی بالائے
مژه اش بر دو یک چشم زدن دل افگار — در فن دلبریش بود ید طولائے
زناله چند دهی خویش را بیاد کسی — ولا نمیرسد اینجا کسی بداد کسے
بکار خویش ار عشق من چون حسن او — خداهست و من بخون خود بردم فرزدو
چو من امروز صاحب دستگاهی نیست در عالم — بدستی زلف او داریم و در دست سبوئے
بشاخ سرو قمری میکشد آه شررباری — انا الحق میزند منصور گویا بر سر دارے

## حرف القاف

سلطان العاشقین برهان الواصلین حضرت خواجه قطب الدین محمد بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه فرزند قصبه اوش بوده در هنگامیکه پدر بزرگوارش



خواجه کمال الدین اوشی رحمة الله علیه رحلت نموده قطب الملة یک و نیم ساله بوده مادرش که بالقیس ثانی و مریم ثانی بود می پرورید و تیمار احوالش میکرد و چون به پنج سالگی رسید همسایه بود صالح نام والده مبارکش او را طلبیده و پارهٔ حلوا در طبقی نهاده و خواجه را برابر او بمعلمی فرستاد ناگاه در راه پیرے روشنضمیر دوچار شد و بر فور فرموده که این پسر را کجا می بری گفت این طفل از اصحاب صلاح ست و دودمان ارباب فلاح پدر بزرگوارش از سر گذشته ست و مادرے دارد در کمال صلاحیت و نهایت عفت وے گفته که این طفل را بمکتبے برده بمعلمی صالح بسپار که قرآن مجیدش بیاموزد چون آن پیر این تقریر شنید فرموده که این طفل را بمن واگذار تا پیش معلمے برم که برکت انفاسش تاثیر کمال بخشد و تفقد بحال این بواجبی نماید وے گفت که حکم مرترست در اینجا معلمے بود شیخ ابا حفص نام بکمال عبادت و ریاضت منسوب آن پیر خواجه را آورده بوی سپرده فرمود که این طفلست مبارک و برگزیده تعالی و تبارک یکی از اولیای کبار خواهد شد بشفقت تمام کلام مجیدش بیاموزی شیخ بدل و جان قبول نمود و از اینجا بازگشت شیخ بسوی خواجه متوجه گشت و فرمود اے پسر پیرے که ترا اینجا آورد هیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود که والدهٔ من مرا بهمسایه سپرده بود که پیش معلمی برد در اثنای راه این پیر با برکات ملاقی شده و مرا بدولت قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ علیه الرحمة فرمود که اے فرزند آن پیر خضر علیه السلام بود که ترا آورده و بما سپرد القصه بیمن تربیت و برکت صحبت شیخ خواجه باخلاق ظاهر و باطن آراسته و پیراسته گشت

و در آداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات یقینی فایق شده چنانچه
یک ساعت از مجاهده و ریاضت نیاسودے و پیوسته بحق تعالی و تبارک
مشغول بودے ناگاه زبدة الاولیا، و خلاصة الاتقیا حضرت خواجه معین الدین حسنی
قدس سره بانجا رسید قطب الملة بشرف ارادت بیعتش مشرف شد و خلافت
یافت و دران ایام بست ساله بود و مریدان را پرورش کما ینبغی می فرمود و شبانه روزی
دو صد و پنجاه رکعت نماز با نیاز گذاردی و سه هزار درود بحضرت رسول علیه
السلام هر شب فرستادے چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت
بیت الله شریف داره دختری صالحه هم ازان مقام به تکلیف تمام در حبالهٔ نکاح حضرت
در آورد وی جمال باکمال داشت حضرت خواجه را از امر بشریت و سبب معیشت
سه یلی و مجبتی بد وردی نمود سه هزار درود که بر حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم میفرستاد سه شب فوت شد مریدے از مریدان آن زبدة الابرار
احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوانیست رفیع در دهلی انبوه در حوالی آن
جمعیت و مردی کوزائی کوتاه قامت درون و برون میرود و پیغامهای
برون اندرون میگذارد و جواب می آرد رئیس مذکور یکی گفت که دران ایوان
کیست گفت دران ایوان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است
و این مرد کوتاه قامت عبد الله مسعود نام دارد رئیس مذکور نزدیک عبد الله
رفت و عرض نمود که بحضرت رسالت پناه التماس من برسان و بگو که میخواهم
بدیدار پر انوار شما مشرف شوم عبد الله درون رفت و برون آمد گفت
یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید که ترا هنوز اهلیت آن نشده است



که مرا بهبی برده سلام من بشیخ قطب الدین بختیار کاکی اوشی برسان و بگو که
هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی سه شب است که نمیرسد چون رئیس از
خواب بیدار گشت کیفیت حال آمده بجناب حضرت قطب الملة ظاهر نمود
آن حضرت دانست که این تقصیر از سبب چیست فی الحال منکوحه خود را مطلقه
گردانید و مسافر شده به بغداد رسید و صحبت عارفان آن زمین را مثل
شیخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره و شیخ اوحد الدین کرمانی
و سائر مشائخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیهم اجمعین دریافت و حظ وافر
بر داشت دران زمان شیخ جلال الدین تبریزی بار دوم از خراسان
مراجعت نموده در آنجا رسیده بوده با حضرت قطب الملة موافقت عظیم داشت
چون قطب الملة شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
بدار الخلافت دهلی توجه فرموده بر دو بزرگوار عزیمت دهلی نمودند چون بملتان
رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را دریافتند و چندی یکجا بودند و ذوق تمام
از صحبت یکدیگرے ربودند دران زمان در خطهٔ ملتان قباچه بیگ ترک
بود ناگاه ملعونی چند از جانب ختن در رسیدند و قلعه ملتان را محاصره
کردند چنانچه خلق دست از جان بشستند قباچه بیگ پیش حضرت قطب الملة
آمده استدعای دعا نمود آن حضرت تیری طلبیده بدست قباچه داد فرمود
وقت نماز شام به برج حصار بر دو جانب کفار بینداز قباچه همچنان کرد
همان شب آن قوم شوم ازان مرز و بوم فرار کرده ناپدید شدند حضرت
قطب الملة بعد چندی روز بطرف دار الخلافت دهلی متوجه شد و حضرت شیخ

جلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب غزنین عزیمت نمود قباچه مذکور
بالحاح تمام التماس کرد که چندگاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد
آن حضرت ملتفت نگشت و فرمود که این مقام در حراست و پناه شیخ بهاء الدین
زکریا خواهد بود و چون بدهلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین سجده شکر
بجا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد بسطامی و شیخ محمد عطا معروف
شیخ حمید الدین ناگوری قدس سرهما اتحاد تمام پدید آمد و بملاقات یکدیگر
خورسند می بودند هم دران ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشرف بیعت و خرقه
پاک آن حضرت مشرف شده عمر عزیز در خدمتش بسر برد و انواع برکات
حاصل نمود خواجه قطب الملة به حضرت معین الدین الملة والدین رحمة الله
علیه که دران ایام بخطهٔ اجمیر بود عریضه متضمن اشتیاق و احراق فراق
ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت مسرور فرمایند مشرف پای بوس
حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بعد مکانی
مانع نیست بسلامت و صحت همانجا باشند بعد چندگاه بهمان طرف توجه نموده
خواهد شد چون آن حضرت از خطهٔ اجمیر بدهلی تشریف آورد قطب الملة
درخواست که سلطان شمس الدین را که بخدمت او رسوخ تمام داشت اعلام بخشد
آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام از ازدحام خاص و
عام مراخوش نمی آید زیاده بر دو سه روز نخواهم بود با این همه اهالی
تمام آن حوالی بشرف ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین صغری
که بعد وفات شیخ جمال الدین محمد بسطامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلامی



شهر بوی داده بود بسبب حسدی که تمام شهر اعتقاد بخدمت قطب الملة
داشتند نیامد تا آنکه بجناب معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
روز سوم حضرت معین الحق خود بخانه او تشریف فرمود پای بر صفه نو احداث
استاده نمود دران تاکید میکرد و ایشان را دید و چنانچه باید بخدمت
نشتافت و بطریق محبت و مودت قدیم در نیافت معین الملة برفور فرمود که
ای نجم الدین ترا چه پیش آمد متغیر ساخت مگر منصب شیخ الاسلامی ترا در
غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و بمعذرت
درآمد و گفت من همان بنده مخلصم که بودم قدم شماست سودم اکنون مریدی را
درین شهر گذاشته اید که تمام خلائق و مشایخ دهر بوی متوجه اند شیخ الاسلامی
هرکسی به برگ تره نمی خرد حضرت معین الملة تبسم فرمود و گفت نجم الدین
خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بختیار را برابر خود بخطه اجمیر می برم
هرچند شیخ الاسلام برای ما حضر ابرام نمود آن حضرت قبول نفرمود دران ایام
شیخ فرید الملة بخدمت حضرت خواجه قطب الدین می بود سعادت بیعت بو
حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود که بابا بختیار شاهبازی عظیمی
بقید آورده که آشیانه جز سدرة المنتهی نکرده و این فرید شمعیست که خانواده
درویشان را روشن سازد بعد از چند روز بسمت اجمیر مراجعت نمود
حضرت قطب الدین نیز برکات سعادتش همراه شد از که و مه شهر
غوغا برآمد گریه و زاری می نمودند و خاکپای خواجه قطب الملة به تبرک میبردند
چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

همدرین مقام باش که خلائق از برون آمدن در اضطراب و خراب اندر و اندازم
که چندین ولها خراب و کباب شود برو این شهر را در پناه تو گذاشتم و هم
چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سراسیمه بخدمت معین الحق
شتافت و عرض نمود که خواجهٔ قطب الملة را همین جا باید گذاشت آن حضرت
قبول نمود تا حضرت قطب الملة والدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب را
طریقے بود که نذر و نیاز کم قبول نے فرمود و فلوسے نزد خود نمیگذاشت
و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمدے چشم از مراقبه کشودے
و غسل فرمودے و نماز ادا نمودے در آخر عمر تاهل نموده فرزندان توأمان
متولد شدند پسر خرد شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد در عمر هفت سالگی
برحمت حق پیوست مادرش جزع و فزع می نمود چون آن حضرت آواز
جانگداز بود شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید که این آواز پر سوز
از اندرون خانه ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد که شیخ احمد فوت
شده مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست بر هم سوده فرمود که اگر
به رحمت او وقوف بودے از حضرت عزت چندگاه حیات او خواستی
و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و مادرش را از گریه منع
کرد خود بمراقبه مستغرق شد در خانه اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
کس بودند و همسایه بقالے بود مسلمان شرف الدین نام چون بخانهٔ
آن حضرت دو سه فاقه شدی حرم از زن بقال مسطور که گاہے بخانهٔ
آن حضرت می آمد نیم تنگه کم و بیش وام گرفتے و قوت فرزندان و متعلقان



کردی و حضرت قطب الملة را ازین حال خبر نبودی چون فتوحی از غیب رسیدے
ادا نمودی روزی زن شرف الدین گفت که ای بی بی اگر من نباشم
قرض ندهم کار شما بهلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را گران آمد با خود
عهد کرد که بعد ازین از وی قرض نستانم روزی این معنی به حضرت قطب الملة
ظاهر کرد آن جناب زمانی متامل شده فرمود از وی قرض نگیری و اشارت
بطرف طاقی که در حجرهٔ متبرکه اش بود فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بگو و چندانکه
خواهی گرده کاک ازین طاق بدر آر و متعلقان را نصیب گردان حرم
آن حضرت ازان طاق گاه گاہے گرده بیرون آورده بخش سے نمود
تا حال نیز در مقبره اس همان نسبت کاک می برند و نصیب مجاوران
و مسافران می نمایند حضرت قطب الملة را دعایی رسیده بود که هر که آخر
شب در گوشهٔ خالی مسجدی دوگانه بگذارد و آن دعا بخواند حضرت خضر
علیه السلام بدو ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفته دوگانه
گذارده و آن دعا بخواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نورانی بر در آن
مسجد دیده وی پرسید بی کهان اینجا چه میکنی آن حضرت احوال ظاهر کرده دوی
گفت خضر را ملاقات کرده چه خواهی کرد مگر دنیا می خواهی گفت خیر گفت
پس قرض داشته باشی گفت لا در همین بودند که پیری پر نور با حضور از گوشهٔ
مسجد پدیدار شد و نزدیک آن پیر قبل که حرف می زد آمد چون وی او را
دید دست حضرت قطب الملة گرفته بدو سپرد و گفت که این مرد نه دنیا می خواهد
و نه دادنی دارد اما آرزوی صحبت تو میدارد و قطب الملة ازین حرف دریافت که

این پیر خضر علیه السلام ست و این پیر دیگر نیز از مردان غیب بود هر دو از نظرش غائب شدند ازان باز خضر علیه السلام اکثر بملاقاتش می آمد

نقلست سلطان شمس الدین از دیر باز بخاطر داشت که نزدیک شهر حوضی سازد تا مردمان را فیض آب و آب فیض ازو برسد شبی از شبها بخواب می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم در محلی سوار ایستاده میفرمایند که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی و مردمان را فیضی ازو برسد در اینجا بساز که من ایستاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را بخدمت قطب الملة فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آمده عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم همانجا میروم که ترا حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که زود بیائی سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملة را همانجا دریافت و بپابوس مشرف گشت می آرند که نشانه از سم اسپ آن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم دران زمین بر آمده بود و نیز آبی مترشح گشته بالای آن نشانه هم پدیدار شده بود حوضیکه الی یومنا جاریست و اکثر از مردان غیب در عزلت و خلوت بصحبت حضرت مشار الیه می رسیدند القصه روزی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت میخواندند

فرد
کشتگان خنجر تسلیم را * هر زمان از غیب جانی دیگر است *

نوبت خواندن مصرع اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سرودن مصرع ثانی باز زنده میشد و وجد میکرد و درین حالت سه شبانه روز گذشت شب چهارم

حالش



حالش دگرگون گشت سر مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای در کنار شیخ بدر الدین غزنوی دران زمان شیخ حمید الملة عرض کرد که حال مخدومی نوعی دیگر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدومی بنشیند فرمود که خرقهٔ حضرت معین الملة و الدین قدس سره بمن رسیده است با مصلای خاص و عصا و نعلین چوبین بشیخ فرید الدین مسعود خواهند رسانید درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت می بیند که روح آن حضرت بسوی آسمان پرواز نمود چون چشم بگشود دید که بحق پیوسته بود و شیخ حمید الدین علی الصباح درویشی را بخدمت شیخ فرید که دران ایام بخطهٔ هانسی بود فرستاد و شیخ عزم دهلی کرده بود در اثناء راه بآن فرستاده ملاقات شد روز سوم بمرقد خواجه قطب الدین آمده رو بخاک مالید شیخ حمید الدین و شیخ بدر الدین وصیت بجا آوردند و آن خرقهٔ مبارک بشیخ فرید الملة قدس سره پوشانیدند آن جناب همان مصلای خاص گسترده دوگانه ادا نمود و در خانهٔ حضرت قطب الملة جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهاردهم ربیع الاول اتفاق افتاد مرقد مبارکش بمسافت هفت کروه از شهر دهلی زیارتگاه خلائق است من ارشاده

غزل

| | |
|---|---|
| ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ | وز لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ |
| من بچندین آشنائی میخورم خون جگر | آشنا را حال اینست وای بر بیگانهٔ |
| قطب مسکین گر نگاهی میکند عیبش مکن | عیب نبود گر خطائی میکند دیوانهٔ |

مقرب بساط حضرت پروردگار قاسم الانوار شیخ نفیس معین الدین علی ست

انوار معارفش تشت جبت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را
از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقه از شیخ صدر الدین خلف ارشد
شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سره یافته شبی از شبها بخواب می بیند
گویند نور قسمت میکند این واقعه را با پیر خود بگفت شیخ مشار الیه از آن روز
وی را قاسم الانوار خطاب کرد شاه مشار الیه بسیار قوی جذبه بوده چنانچه
اکثری از علما که بمخالفش از علما برخاستند معتقد قالش گردیده و از زمرهٔ
مریدانش داخل شدند و هر که انکارش بیشتر داشتی تحقیقش زود تر اقرار
کردی و هر که بخلافش برخاستی عنقریب در سلک خادمانش نشستی وفات
آن جناب در سال هشتصد و سی و هفت در شهر ربیع الاول واقع شده
مرقدش در جام است و این ابیات از وست

نمیتوان خبری دادن از حقیقت دوست
ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

سخن بلند شد اکنون بلند میگویم
که خاطرم بهوائی بلند بالائیست

به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند
من و خیال تو و نالهای درد آلود

اندرین ره جزو کل محتاج یکدیگر شدند
عنکبوتی پیشوا پیغمبری را پرده دار

چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت
حجاب مایه جهلست و غایت کوری

بیا بمجلس مستان بجو و کن بستان
شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

اگر ز جام محبت بجرعه نرسی
هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری

اورنگ نشین کشور توحید مقالی و شاعر سخندان شاهزاده دارا شکوه قادری
برادر عالمگیر بادشاه بن شاهجهان مجمع البحرین و رساله حق نما از تصنیفات اوست و این



خاطر نقاش در تصویر جسمش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

با دوست رسیدیم چو از خویش بریدیم
از خویش بریدن چه مبارک سفری بود

مولانا قبولی مرد فقیر بوده بغزل فردوسی می نموده شاعر گرامیست
و معاصر مولوی جامی شبی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میروم وجهت
تجهیز و تکفین چیزی ندارم دیوان مرا صباح پیش سلطان محمد صاحب
تذکرة الشعرا که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید
و التماس خواهند کرد که مرا در گورستان سادات منصرح دفن کنند
چون مشار الیه خبر گرفت وی در گذشته بود باری وصیتش بجا آورد چون
دیوانش باز کرد این مقطع سر ورق بر آمد

اگر قبول تو یابم قبولم ورنه
بهر دو کون چو من با قبول نتوان یافت

میرزا ابراهیم قانونی قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل دستگاه تمام
داشته نویسنده نامی بود و معاصر مولوی جامی خوشگوست و از وست

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن
کارم همه آه و سوز خواهد بودن

گفتی که بخانه تو آیم روزی
آن روز کدام روز خواهد بودن

مولانا قانعی قناعت بگمردوزی می نموده این هم از معاصران مولوی
بوده سخن بسیار باد و میگفته از وست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید
از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

مولانا قدسی از شعرای نیکو اداست در معاصر سلطان حسین میرزا
مرض سقوه داشته چنانچه از دهانش آب میرفت در پیناب لقته

با وجود چنین دهن که مراست / شعر گویم که آب ازو بچکد
آنکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار / حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

واقف دقیقهٔ ندیمی شاعر صاحب گوش مولانا قدیمی نقاره‌چی بوده و در هر وزن اشعار طرح می‌نموده

نقلست فضولی بخانهٔ شاعرے آمده ملاقات نموده و پرسیدن آغاز کرد که در فلان زمین هم غزلی طرح کرده اید شاعر از گفتگوی پیش وی می‌خواند تا آنکه شاعر ما حضر پیش وی آورده وی خورده باز پرسش سلسلهٔ اشعار در اوزان مختلفه شروع کرد شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد و وی پرسید در وزن نوای نقاره نیز بیتی گفته اید شاعر این بیت بدیهه برخواند

تو که نان خوردی بخانه برو / ترکه خانه بدست تو ماند گرو

وی دریافت و برخاست و رفت قدیمی راست

بی جمالش دیدهٔ روشن چکار آید مرا / روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا
آه ازان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم / مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا

مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی او ابنده بوست این مطلع ازوست

دیده ام روی و عاشق شده جای عجبی / رخ بنمود مرا باز بلای عجبی

مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی گازرونی از اعاظم فضلا بوده فقیر از دیوانش بیک مصرعه اکتفا نموده ع

از سخن پرور کن همچون صدف هر گوش را

قفل باب نادره گوست این چند بیت ازوست



که آن کو چاک بن حرفی بزرگی گفت میزیبد / که دریای فراخ آید برون از چشمه تنگی
خون گشت مرا ز هجر یاران دیده / زین غم شده چون سیل بهاران دیده
گر دست بمن زنند هی ریزد اشک / مانند درخت های باران دیده

در عالی همت مولانا قسمت از مشهد است و جلا گویی مهارت داشته این یک مطلع ازوست

چه دولتست که با غیر عهد سخن داری / بپیش من چو رسی مهر بر دهن داری

چله نشین نکته انگیزے شاعر حمیده پشت قوسی تبریزی خوشگوست ازوست

نیست از ضعف مرا گر بقدم پیوسته / این کمان را دو سر از روز ازل پیوسته است
حق جویی را ز دیر و حرم مدعا یکیست / هرچند گرد دوست براید صنم یکیست

نقطهٔ دایرهٔ نیکو بیانی قاسمی ازدستان اصفهان لبه رسمی برده و در سال نهصد و هشتاد و شش همانجا مرده

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند / سیبی است از ذقن که ببویند و جان دهند
راست رو باش بهر کیش که باشی چون تیر / ور شوی کج چو کمان قابل قربان نشوی

اسیر زنجیر نکته طرازی ملا قیدی شیرازی در عهد اکبر بادشاه بهند آمده و باوج تقرب رسید وی راست

ز بی زبانی خود خوشدلم که روز وداع / شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم

شاعر نیکو دستگاه قاضی عبد الله از افاضل زمان بوده قاضی تخلص اختیار نموده وی راست

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم / که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیده

شاعر یگانه ملا قاسم دیوانه وطنش مشهد است و سخن سنج ارشد

شاگرد رشید میرزا صائب است و ویراست

لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد / کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
عقده خاطر من شد گره جبه او / یکجا کاشته ام دانه کجا میروید
رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد / میتوان یافت که آن شوخ حنائی شده

شاعر سخندان نواب قاسم خان امیری بوده نیکذات کریم الصفات هرسال دو لک روپیه بمستحقان میداد و در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته راقم السطور این بیت ازو نگاشته

بعد ازین عوض اشک دل آید بیرون / آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
غمت آید چو دل بیرون رود در سینه نیافت / دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون

و میر خود در اسد حلقه آن گروه بند اشته ازوست

نیست آئین محبت کردن از یاری گله / ورنه میکردم ازان بیرحم بسیاری گله

سخن سنج اعظم میر قاسم ساکن جنابد بوده شاعر معنی گنجور است و شاگرد میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضه رضویه علیه التحیة والثنا ساخته و شاه اسمعیل بتعظیمش می پرداخته از شاهنامه اوست

غبار آهنیان در هوا شد حجاب / که ره نیست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن از سر تا بپا / چو صورت که گیرد در آینه جا

از لیلی و مجنون در بیماری لیلی گوید

شد سایه سیم نازنینش / چون نال قلم در آستینش

واقف و چهره خوش سخنی میرزا قاسم ابن مراد دکنی از امرای جهانگیر بادشاه



بوده فقیر دو بیت از کلامش انتخاب نموده و آن هر دو بیت اینست

بلندی نگه از دیدن تو بر نگشت / که هر دو چشم بفرمان یکدگر میگشت
دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم / سرم بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

دانای دقایق آفاقی و انفسی حاجی محمد خان قدسی ملک الشعرای شاهجهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عبد الله خان زخمی که یکی از امرای هفت هزاری بوده قصیده بگفت و میان مجلس ایستاده برخواند عبد الله خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود بنشاند و خود پا برهنه که در بر داشت بر پالکی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و اسباب و کارخانجات او در وجه بحاجی بخشید دیگر قصیده در مدح بادشاه گفته بعرض رسانید بادشاه فرمود تا باقسام جواهر هفت مرتبه دهان حاجی لبریز ساختند و در وجه قصیده دیگر باشرفی و روپیه حاجی را وزن کردند و فاتش در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده

کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر / بپای خامه سزد گر رقم شود زنجیر
ز بسکه کوه کشیده ست نم ز ابر مطیر / توان کشید ز سنگ همچو موی خمیر
ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا / که دسته دسته توان چید گل ز دسته تیر
شهید طوس که از نور قبه حرمش / نماند راز نهان در مشیمه تقدیر
اگر بچرخ بگوید که در هم آر بساط / شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر
زدوده گردم من بصبر داغ خویش را / اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
ندارم آه و آیا چو دل صد گونه حرمان در بغل / چشم و خون در آستین آتش بجگر و طوفان در بغل

برقع ز عارض بر فگن یک صبحدم گلزار خیابا — گردد فراموش صبح را خورشید تابان رفتن

شاعر مقبول میرزا عبد الغنی بیک **قبول** ترک منصب پادشاهی نموده لباس درویشانه میگذرانیده و با ملاشاه بدخشی قدس سره قرابت قریب داشته شاگرد میرزا داراب جویاست این هر چهار مطلع وی راست

بشگفاند ساغری طبع محبوب مرا — یک گلابی میکند گلزار محبوب مرا

نه لازم ست شجاعت نه شرط انصاف است — بکام هر که فلک گشت خان دوران است

خون عشاق بران گردن سیمین باشد — چو بیاضی که بر از معنی رنگین باشد

بهر حالت که می بینیم ز غیب سرکشی پاکم — چو لای باده گرد در عالم ایم همچنان خاکم

شاعر کامل محمد پناه **قابل** از سخن سنجان کشمیر ست در بنولا بشاهجهان آباد میگذراند وی راست

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه — چندین هزار سال ز آدم گذشته است

دویی را از رنگ وحدت میدهد یکتا ئیم قابل — دو مصرع چون بدیوانم نشیند فرد بنویسم

## حرف الکاف

واصل ذات ایزد متعال حضرت خواجه **کرک** ابدال قدس سره در کشف و کرامات کتابیست که محمد اسمعیل لاهوری که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله **نقلست** روزی جوانی از عالم مسافری می آید شخصی را دید بر شیر سوار و در دست تازیانهٔ مار رسید آن شخص بانگ بر زد که اگر تو قصد کسی نکنی قصد تو هم کسی نکند باش وی ایستاده شد گفت کجا خواهی رفت گفت در هندوستان گفت چون در کره رسی خواجه کرک را سلام من خواهی گفت



آن جوان چون بشهر کره رسید پیام سلامش یاد آمد خواجه را می جست بالای مسجد نشان دادند چون بمسجد در آمد دید اعضای خواجه از همدگر جدا افتاده خواست که فرو رود از سر مبارک خواجه آواز بر آمد که ای بی بی کا سیر سلام کسی چرا نمیگوئی که وی هنوز خود نمائی دارد و بخدا نرسیده است آن جوان به خدمت عرض کرد و باز گشت

**نقلست** روزی پیری بخدمت خواجه آمد و گفت دختری بالغ دارم و از جهت مفلسی در کار خیر او حیرانم خواجه در حالت مستی گفت من از برای تو آفتاب را گرو کردم تا که نهصد و نه درهم بیابی آفتاب بر نیامد چنانچه شد خلق از درازی شب ناپیدا کنار بفغان آمده بخدمت خواجه دویدند و عرض کردند که یا خواجه حال این شب چونست که پایانی ندارد و باید کرد تا خورشید بر آید فرمود عوض نهصد و نه درهم از برای این پیر آفتاب را گرو کرده ام با این پیر بسپارند هر دو ان دست آن پیر را گرفته بردند و درم ها بر دو شمردند همچنین که آن پیر زر گرفته روان شد آفتاب از غار و سر بر زد

**نقلست** روزی بخدمت خواجه شراب می خوردند دران وقت بخدمت سید مذکور آمده گفتند که در خطهٔ کره پانزدهم رمضان خواجهٔ کرک می خورد و همچو شما قاضی متدین باشد و مانع نشود عجب است قاضی با جمیع دانشمندان بخدمت خواجه شتافت چون خواجه وی را دید پیاله پر کرده بقاضی فرمود که بگیر قاضی از هیبت خواجه انکار نتوانست کرد پیاله از دست بگرفت و متحیر شد که اگر نخورم نعوذ بالله منها بر حق من چه لفظ صادر شود

واگر بحور رسم قاضی و ماه رمضان چگونه خلاف شرع کنم بالضرور پیاله بر پیراهن
خود بریخت و بازگشت هیچکس را مجال دم زدن برروی خواجه نماند چون
قاضی بخانه آمد پیراهن از تن برکشیده بکنیزکی داد تا بشوید چون کنیزک
در طشت نشست بوی گلاب دماغش معطر ساخت وی آن آب شسته را
بخود بجرعه خورد و کنیزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بکشاد چون قاضی
وی را بدین حال دید گفت که ظرف خام دارد ستر فاش خواهد کرد فی الحال
نمک و آب خورانید تا استفراغ کرد انچه پیشتر بود همون شد

**نقلست** آورده اند که سلطان جلال الدین بادشاه دهلی که صاحب
سته فلک سوار بود سلطان علاء الدین داماد ش بترک تمام بدربار می آمد
وزرا افراج بادشاه را از و متوهم ساختند که اراده فاسد دارد و پادشاه
بادختر خود فرمود که وی را مسموم کن او پیش پدر اقبال امینی کرده بخانه
آمده شوهر را آگهی داد که بادشاه ترا زنده نخواهد گذاشت هر چی تا پیدا ری
بگریز علاء الدین بر دو اسپ باد رفتار خود را و زن خود را سوار کرده با متاع گرانبها
بی اطلاع احدی گریختند و شبا شب سی کروه را طی کردند و روار دهر دیار آن
انجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر کدام درویش کامل است
گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانه بارگاه ذو الجلال باشد علاء الدین
زود تر با طبقی پر از اشرفی و روپیه بخدمت خواجه شتافت خواجه بمجرد
دیدنش فرمود که ای نی کاسیر بادشاهی دهلی ترا دادم و دست
علاء الدین را گرفته بر گنگ برد و گفت چشم بربندد وی بسبب باز فرمود



بکشا چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی و روپیه رو نمود خواجه گفت اگر مرا
روپیه و اشرفی درکار باشد از گنگ چرا نگیرم علاء الدین نیاز بجا آورده آن زر را
بفقرا داد روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که جیش را
جواب گویم خواجه فرمود برو کناره گره را خواجه الیست زر بسیار دارد وی را بکش
زرش بتو دادم علاء الدین همچنان کرد و خزانهٔ بسیار بدست آورد چون این خبر
بجلال الدین رسید که شاه کرک نفسی بعلاء الدین فرموده بترسید و بخدمت
سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال
ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهم داد و پس بدست
شیخ اخی سراج الدین خرقه و مقراضی بخواجه کرک فرستاد مطلبش اینکه
اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و موی از مقراض خواهد تراشید پس مریدی
من اختیار خواهد کرد و گفتهٔ مرا قبول خواهد نمود شیخ اخی در کره آمده خواجه را
بخانهٔ بعولا چمار دریافت و با خود اندیشید که خرقه چنان بزرگواری تا بچنین
رند شراب خواری دادن از تقاضای ادب بعید است متامل شد
خواجه نظر بسوی شیخ کرده فرمود بیار امانت را خیانت نباشد که برادر ما
فرستاده شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و با خود بادب با یستاد
خواجه خرقه را در آتش کرده شراب که کرم نموده اند احت و بسوخت شیخ اخی
رفته بحضرت سلطان المشائخ چه جواب و هم خواجه این دو بیت نوشته داد

| | | |
|---|---|---|
| رک نپوشید گهی خرقهٔ | مثنوی | موی تراشیده نه سر ذره |
| ره چه پوشی و تراشی چه سر | | هر دو گذاشت ازین درگذر |

شیخ اخی آمده آن کاغذ بدست حضرت شیخ داد شیخ بعد مطالعه بشیخ اخی گفت بازرو
وبگو که همان خرقه طلبداشته اند شیخ اخی باز درکره آمده خواجه را بخانه
بهولاچار دریافت از زبان شیخ هنوز بر نیاورده بود که خواجه فرمود همان خرقه
خواسته باشند گفت بلی خواجه فرمود در آتش کره است دست بنید از دیکش
وبسبب شیخ بجو دور ماند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد
فرمود بگیر شیخ اخی خرقه را گرفته راه دهلی پیش گرفت وبخدمت حضرت
نظام الملة آمده خرقه را در پیش گذاشت وماجرا باز نمود چون جلال الدین جهت
حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه کرک گفته ما قبول نمودیم برو
هرچه کند خدا کند ناچار جلال الدین بسر علاء الدین لشکر کشید چون نزدیک
گنگ رنا گپور آن طرف گنگ رسید علاء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
وترسان بخدمت خواجه دوید وحقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار
کره سد سکندر است واین بیت برخواند ع هرکه بیاید بر سر جنگ * تن در
کشتی سر در گنگ * علاء الدین چون این نفس شنید خاطرش جمع گردید
روز دوم ایلچیان جلال الدین در کره آمدند وپیغام رسانیدند که بادشاه از
سر جرم شما درگذشت بیائید وپای بوس نمائید علاء الدین با ایلچیان گفته
فرستاد که تنها می رسم اگر بادشاه تنها بر کشتی سوار شود من نیز از اینجا در کشتی سوار
شدم بادشاه با خود حیله برانگیخت وبیست جوان برگزیده را در زیر تخت
بنشاند که هرکه علاء الدین برین کشتی برآید سرش ببرند چون هر دو کشتی بهم پیوستند
علاء الدین بر کشتی جلال الدین آمد وخواست که پای بوسی کند جوانان از زیر تخت



برآمدند وعلاء الدین را بصورت جلال الدین دیدند وجلال الدین را بصورت
علاء الدین بزدوی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر در کشتی تن در گنگ
افتاد مردمانیکه در کشتی بودند بانگ بر لشکر جلال الدین زدند که بادشاهی
بعلاء الدین رسیده جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیائید اختلال بحال شما
راه نخواهد یافت علاء الدین از انجا بفرموده شاه کرک بدهلی آمده وخطبه خود را
جاری کرد بعد چندی علاء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر درینجا
تشریف شریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود خواجه
این رباعی در جواب نوشته فرستاد

فارغ شده ام بجنگ نانی وتره — میلم نبود ببوسه بریان وبره
دهلی وسمرقند وبخارا وعراق — هرچار ترا باد مرا باد کره *

روزی خواجه بخانه بهولاچار آمد وشراب طلب نمود وی بگفت هیزم نیست که
شراب کشیده شود خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک خود
در کوره انداخت چون هیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد
آنگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید وبشراب خوردن
مشغول شد همچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاسته
آتش برافروخت ونان بستن آغاز کرد چون فارغ شد خواجه صحیح وسالم چنانچه
بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از حوصله تحریر و
خارج از اندازه تقریر است
نقلست آورده اند روزی بخدمت خواجه وقت نماز پیشین بادو کس

نشسته بود که مردے شراب آورد خواجه فرمود و بر زمین بریزند که من از
امروز ازین شراب دست شستم و بشراب محبت سیراب شدم بعد از ساعتی
برخاسته بمسجد درآمد و بنشست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیه
می خواند آیت اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ فَلَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ
پس فرمود که اے یاران امروز روزیست که گرگ را از شما دور میکنند
باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانیکه خطهٔ کره خواهد ماند حق تعالی
این شهر را از جمله بلاها امین خواهد داشت بعد ازان نعره می زد و میگریست
و سورهٔ اخلاص میخواند تا آنکه روی مبارکش زرد شد انگاه این آیت
برخواند کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ سالار نام
شخصی عرض کرد با خواجه این گریه چیست فرمود از هیبت عظمت شنیده ام
که عاقبت چه خواهد شد و نیم شب بحق پیوست و این واقعه در سال [illegible]
واقعه شد اینچند رباعی از کلام آن زبدة الاولیاء عظام ثبت میشود

آنکس که ترا ساخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

اندر طلب دوست چو مردانه شدیم — اول قدم از وجود بیگانه شدیم
او علم سخن شنید لب بر بستم — او عقل بسنجید و دیوانه شدیم

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم — با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه — من ظالم نفس خویش تنها کردیم

با طبل متعانه دو من بیباک زدیم — عالم علمش بر سر افلاک زدیم



از بهر سبوی مغبچهٔ می خواره — صد باره کلاه توبه بر خاک زدیم
یکدست بمصحف و دگر دست بجام — که نزد حلال آییم و گه نزد حرام
مائیم درین گنبد نی پخته نه خام — نی کافر مطلق تمام

زینت بخش معمورهٔ کاشی میر سید احمد کاشفی قدس سره ذات پاکش
صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هرکس که توجه میفرمود بی اختیار
در وجد و سماع می آمد با منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش
حاضر شده اند چون موم گداخته اند و از انوار کرامتش شمع اعتقاد برافروخته
اند وصالش در سال هشتاد و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده

من دیوان حقائق بیانه مطلع الحضرت

گر شدی آلوده جان از پاکدامنی چه سود — دل اگر گردد سیه از نور پیشانی چه سود

سالک مسالک حق پسندی شیخ کمال الدین خجندی از جرگهٔ اولیا بر انشاه
بن امیر تیمور اعزاز تمامش می نموده شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازے
بوده اتفاق صحبت با یکدیگر نیفتاده شیخ این غزل که سه بیت ازان نوشته
مے آید نزد خواجهٔ حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده منه

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت اگر سر در گریبان غم خواهی نهاد — تشنگان را مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از ره چون با هم جدا — تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه برین مصرعه تشنگان را مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم + وجد کرد و گفت مشرب
این بزرگوار عالیست فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

اکثر ابیات و بعض غزل در هر دو دیوان یافته شده چنانچه این بیت در هر دو دیوان است

دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند — توانگری که بمستان نشست مفلس شد

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست

دمی ز دیدهٔ پرخون نمیرود بیرون — ازان سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سرو دیوانه شده است از هوس بالایش — میرود آب که زنجیر نهد در پایش
چشم اگر اینست و ناز و عشوه این ابروی این — الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
حقیر خطت ندید مثال لبت + — در آب هرچند گرد چشمهٔ حیوان برآمد
ای خط آیت صنع و لبت لطف خدای — بحدیثی بگشا آن آب و لطفی بنمای
بوستانیست سرای از گل آرزوی کمال — بسر آمدی ای بلبل خوشگو بسرای
اگر سرای چنین ست دلبران سرای — بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

سخن پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلای اکمل اصفهانست ملقب بخلاق المعانی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را اسباب دنیوی فراهم آمده بود درماندگان را بر طریق معامله همواره دستگیری کردی بعضی با او بدمعاملگی کردند از مردم آنجا ستوه آمده این ابیات بر زبان الهام بیان آورد

بادشاها بحق سه پاره — بادشاهی فرست خونخواره
تا در و دشت را چو دشت کند — جوی خون آورد بجو پاره +

مخفی نماند که در و دشت و جو پاره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد کمال الدین اسمعیل نیز شهید شد گویند در وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوار سرای نوشته بود



دل خون شد و رسم جانگدازی نیست — در حضرت او کمینه بازی نیست
با اینهمه هم هیچ سخن آرم گفت — شاید که مگر بنده نوازی نیست

چشمهٔ خوشگوار شیرین مقالی شاعره با کمال مولانا کمالی معنی یاب نادره گو است این دو بیت از یاسنامهٔ اوست

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر — که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شکاف — چو مقراض از فرق سر تا بناف

مولانا کاتبی وطنش نیشاپورست و معاصر امیر تیمور وفاتش در سال هشتصد و هشت بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود

پری دستی لشکر خند قتل مردم کرد — چو بگفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
در خانهٔ تن گر دلم غافل شود از یاد تو — جانم گریبان گیردش در خانه بیرون افگند
از جگری تیر هنا ترا پیری می باید — هر که عاشق شود او را جگری میباید
چون مرا در نظر آن چاه ذقن می آید — آب از غایت لطفم بدهن می آید

مولانا کاهی شاگرد ملا محمد بدخشی بسیار تیز طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزاست این مطلع از وی

کسی گر او سر و ستار سمن چیند — چرا از باغ دگر دستهٔ سمن چیند

معمار کاخ سخندانی آقا اسمعیل کاشف اصفهانی در زمان شاه عباس ماضی بوده راقم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده

کلبهٔ هیچکس از شمع قدش روشن نیست — این چه بدبختیست که در خانهٔ من روشن نیست
ز مژگان خونین خود شبه مسازم — چو صاحب مصیبت ز دست حنای

مولانا کاتبی از مشهد مقدس است و از سخن سنجان معنی رس بوده فکرش دلکشا

و معاصر سلطان میرزا و یراست

ای دل بغمش کی سر و سودائی تو دارم
پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

مولانا کوکبی ماوراءالنهری اختر اوج خوش کلامیست و معاصر جامی از وست

بیرخت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا
مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا

گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم
بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

کاکامی قزوینی بکسب بقالی معاش میکرد و بسیار سنجیده گو بود و در سال نهصد و هشتاد رحلت نموده من دیوانه

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر
من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم

در دریای نیکو ادائی کبری بخارای صاحب سخنهای پر در بوده با مر نجاری معیشت سر مینموده و یراست

چون تیشه مباش جمله خود را متراش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش
چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

شهسوار مضمار نیکو دستگاهی مولانا قاسم کاهی از سادات نیاکمالیست و شعرای شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانهٔ خود بوی بخشیده او همه نقد را بتاراج مستحقان داده بهند آمده مشمول عنایت اکبر بادشاه گردیده و بواسطه غزل لازم قبل صد هزار تنگه صله یافته که مطلعش اینست

تا بفیلان هیل دیدم دلستان خویش را
صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را
برو زر بحر مرا دید بس گهر بارست
شبی که ماه نباشد ستاره بسیارست



نه عینک است که بر دیده دارم از پیری
برای خط جوانان دو چشم من حاجت
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد
همچو طفلیکه روان در پی آهو باشد
چون سایه هم بهر سو که میروی
شاید که رفته رفته بمن مهربان شوی

نقلست جوانی در پس معشوقه بهر طرف میگشت گفتندش بیهوده در پی او چرا میگردی گفت بیهوده نیست که نصف سواد باقی مانده است من راضیم او راضی نیست کافی از دهلی ست

در دیاری که توئی بودنم آنجا کافیست
آرزوهای دگر غایت ناانصافیست

ماهر آیین نکته دانی خواجه کلان کرمانی خوشش ادا است و یراست

کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش
چه جورها که نکردیم با ستمگر خویش

شاعر معنی یاب دلجو میرزا حسن بیگ شاملو در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده و یراست

یارم چه آیه هنگام نثار است مرا
مردامی جان گرامی بتو کار است مرا
بخاطرم رسانی هر کجا گم گشته آوارهٔ
همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

کاسب از شعرای نیر و بوده فقیر از ابیاتش بیک مطلع اکتفا نموده

چون مه چارده از گوشه بامش دیدم
نگران بود بجای و تمامش دیدم

موسی طور سخندانی ابوطالب کلیم همدانی از شاهجهان بادشاه رعایتها دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی بمنصب ملک الشعرائی سرافراز گردیده معنی یاب و دلجوست این ابیات از وست

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا
کجاست برق که بر دارد آشیان مرا
یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم
نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست

| | |
|---|---|
| کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی | ازان حریف که دشنام رایگان ندهد |
| کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود | داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود |
| حسن بی پردهٔ او بیشترم میسوزد | چون تهیدستی که بر نعمت الوان گذرد |
| آگه از عیش جوانی نشدم در ره عشق | همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد |
| گاهیکه سنگ تفرقه بر آسمان رسید | اول بلا بمرغ بلند آشیان رسید |
| تنگ نیست دگر دام گرفتاری دل | که درو هوسی نگنجید ز بسیاری دل |
| یکحرف فرصت و صد حرف گره در خاطر | وای گر گریه نشاند بدو کاری دل |
| عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم | کیست جز داغ که آید بسپرداری دل |
| با من آمیزش او الفت موج ست و کنار | روز و شب با منی و پیوسته گریزان از من |

شاعر رنگین سخن شیخ سعد الله گلشن از سخن سنجان کامل بوده و معاصر میرزا بیدل این مطلع ویراست

| | |
|---|---|
| گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت | جانم ز دست برد غزالانه دیدنت |
| بدقت میتوان فهمید معنی های نازاد | که شرح حکمت العین ست |

## حرف اللام

مرکز دائرهٔ زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا لسانی در مدح امیر نجم وزیر شاه اسمعیل صفوی قصیده گفته پیش میرزا کور بر خواند که این سه بیت از انست

| | |
|---|---|
| پای تا سر منم از زود شمشیر جفا | از جفاکاری دور فلک بی سر و پا |
| پای بی قوت من باد بپای علم | دست بیطاقت و من سلسله جنبان بلا |
| می من صافی و ارباب مروت بی دُرد | زر من تیغ و صراف سخن نابینا |





چون میرزا بور این بیت شنید بید ماغ شد اما بمقتضای مروت از سر عطای خلعت و جائزه نگذشت مولانا در سال نهصد و چهل و یک فوت شده در سرخاب تبریز مدفون گردیده دیوانش پنجهزار بیت ست این ابیات از وست

| | |
|---|---|
| بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت | که در فراق تو خاکی بسر توان کردن |
| ایکه با دوست سر باده کشیدن داری | سخنی گویم اگر میل شنیدن داری |
| مدت خلعت زیبائی گل کوتاه ست | دامن پیرهن اگر فرصت چیدن داری |
| بزبان نیست لسانی هوس طرهٔ باز | دست پیش آب اگر تاب کشیدن داری |

واقف آئین نکته طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا بایسنقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظفر هروی گفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرای وی را نیز جواب بگو گفت اول ببینم که باغ او چه بر می خورم بعد ازان قدم بر سرای او نیز می نهم میرزا بخندید و ویرا صله نیکو بخشید و ویراست

| | |
|---|---|
| تحمل دل پر درد خویش را نازم | که از جفای تو پیرهم در شکایت نیست |
| ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد | بلی در خانه کاتش افتد فریاد برخیزد |
| بان زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا | همه سنبل و گل بشگفد شمشاد برخیزد |

ملا محمد علی لدنی شاعر خوش گوست این بیت از وست

| | |
|---|---|
| بصد خون جگر پروردم این دل را که شد دشمن | چه سازم چون کنم با دشمنی کز خانه می خیزد |

## حرف المیم

زبدهٔ اقطاب رحمانی قدوهٔ اوتاد صمدانی حضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی

قدس الله سره العزیز چون متولد شد در روزهای رمضان شیر نخوردے یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبدالقادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است ولادت باسعادت آن حضرت در سال چهارصد و هفتاد و یک هجرے اتفاق افتاده و وفاتش در سال پانصد و شصت و یک هفدهم ربیع الآخر واقع شد وی گفت که خورد بودم روز عرفه دنبال گاوی جهت حراثت بصحرا رفتم گاو روی بازپس کرد و گفت یا عبدالقادر ترا جهت این کار نیافریده اند بازگشتم و بر بام سرای خود برآمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدایتعالی کن و اجازت ده که به بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب داعیه پرسید با او گفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث از پدر من مانده بود چهل دینار برای برادر خورد من نگاهداشت و چهل دینار را زیر بغل در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدایتعالی از تو بریدم و تا قیامت روی تو نخواهم دید من با قافلهٔ قلیل بجانب بغداد توجه نمودم چون از همدان گذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت اے فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است زیر بغل گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت دیگری



رسید و همان پرسید و همان شنید * هر دو پیش مهتر خود رسیدند و آنچه از من شنیده بودند باوی بگفتند وی مرا طلبید بالای کریوه که اموال قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است بزیر بغل فرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم مادر من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من در عهد او خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش باوی گفتند که تو در قطع طریق مهتر بودی اکنون در توبه هم مهتر باش همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبدالقادر از انجا به بغداد آمد و در اندک ایام به تحصیل علوم سرآمد عالمان عصر گردید وی گفته یازده سال در یک برج بنشستم و وقتی با خدایتعالی عهد بستم که نخورم تا نخورانند و ننوشم تا ننوشانند چهل روز هیچ نه خوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من بران طعام بیفتد از بس گرسنگی گفتم و الله عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی بآواز بلند فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابوسعید مخزومی رحمة الله علیه بمن بگذشت و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است اما روح بر قرار خود است در مشاهدهٔ خداوند گفت بخانهٔ من بیا و برفت من با نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابوالعباس خضر علیه السلام درآمد

و به گفت برخیز و پیش ابوسعید رفتم دیدم که ابوسعید بر در خانه خود ایستاده
انتظار من میکشید گفت ای عبد القادر رض آنچه ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بخانه آورد و طعامیکه مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من
می نهاد تا سیر شدم بعد ازان مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم بگرفتم
و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
گفت صحبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و
شیر آورد و گفت من خضرم مرا فرموده اند که با تو طعام بخورم آن را بخوردیم
پس گفت برخیز و به بغداد درآی تا هم به بغداد درآمدیم و در مدرسهٔ نظامیه
با مولانا عبد الله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند بعبادت مشغول
می بودیم و زیارت صالحان میکردیم دران وقت به بغداد عزیزی بود
که وی را میگفتند که غوث است هرگاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
خواهد ظاهر میشود بزیارتش رفتیم ابن شفا در راه گفت از وی مسئله خواهم پرسید
که جواب آن نداند به بینم تا چه می گوید و عبد الله گفت من هم مسئله می پرسم
ببینم تا چه میگوید شیخ عبد القادر رض گفت معاذ الله اگر من از وی چیزی پرسم
پیش وی میروم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بروی آمدیم
وی را بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که بر جای خود نشسته است
پس از خشم در ابن شفا نگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله تو اینست و جواب او این و می بینم



که آتش کفر در تو زبانه میزند بعد ازان بعبد الله گفت از من تو هم مسئله
می پرسی و می بینی چه میگویم مسئله تو اینست و جواب آن این و ترا دنیا
فرو گیرد که با من بی ادبی کردی بعد ازان بمن نگریست و گفت که ای عبد القادر
خدا را و رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی می بینم که
در بغداد بر منبر برآمده میگوئی قدمی علی رقبة کل ولی الله همه اولیای وقت
اجلال و اکرام تو کنند این به گفت و همان ساعت غائب شد بعد ازان
هرگز ویرا ندیدم و مسطور است که فرموده اش بوقوع درآمد که ابن شفا
بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد و ویرا بخواست و مولانا عبد الله
بدمشق متولی مال اوقاف شد و دنیا روی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره
سرامد اولیا گشت چون مجلس وعظ بنهاد و بر منبر برآمد و گفت قدمی علی رقبة
کل ولی الله همه اولیا قبول آن یعنی نمودند مگر پیری اصفهانی که وی گفت
که قدمش بر گردن من نیست که من نیز ولی خدا ایم و او نیز ولی خدا به مجرد
این حرف حالش سلب شد و نادم گشته ببغداد آمد و سر در پای آن حضرت
گذاشت و عذر خواست آنگاه آن حضرت پای مبارک بر گردنش نهاد
و حالت رفته اش باز آمد

نقلست یکی از مردان غیب بر هوا میرفت چون بسمت الراس بغداد رسید
در دل بگذرانید که درین هیچ مرد نیست فی الحال سلب شد و میفتاد شیخ ابو الغنائم
برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال بدو گفت چون آنجا
میروی شفیع ما بشوی وی آمده شفاعتش نمود و باز آمده ویرا بشارت داد

که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر جریمه‌اش در گذشت آن جوان
این مژده بشنید و باز در هوا رفت شیخ ابو طالب بن عبد الرحمن هاشمی
رحمة الله علیه از شیخ جمال العارفین ابو محمد بن عبد الله بصری رحمة الله علیه
پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
با و گفتم که حکایتی عجیب بگو که ترا با اولیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
فرمود وقتی در ساحل بحر محیط میگذشتم که آنجا نه هیچ آدمی بود نه غیر آن
ناگاه دیدم مردی گلیم پیچیده خفته است در خاطرم آمد که ولی خداست بسر پای
خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم برخیز و بندگی کن گفت
برو تو نفس خود را مشغول دار گفتم اگر بر نخیزی در میان خلق ندا کنم که
این ولی خداست وی گفت اگر تو کنی من هم مردمان را بگویم که این خواجه خضر است
گفتم مرا چگونه شناسی گفت تو ابو العباس خضر هستی اما بگوئی که من کیستم من
در حال متوجه حضرت حق شدم ندا آمد که ای ابو العباس تو نقیب الاولیای
و ولی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مرد ازان طائفه است که من
ایشان را دوست میدارم پس با وی گفتم دعا از تو می خواهم گفت وفر الله تعالی
نصیبک از نظر غائب شد ازانجا روان شدم و بر کریوه نوری بنظر در آمد که
چشم ازان خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که گلیمی پیچیده خفته است مشابه
گلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای بجنبانم ندا شنیدم با ادب
باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعد ما اماتنی والیه النشور والحمد لله الذی اسبغ



داو حشے عن خلقه بعد ازان نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر
پیش ازین با ادب می بودی بهتر می بود گفتم با بعد تو زوجۂ آن مرد باشی گفت
آری عورتی از ابدال نقل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تعالے مرا
اینجا آورد چون ازان فارغ شدم او را برداشتند و سوی آسمان بردند گفتم
مرا دعا کن گفت وفر الله تعالی نصیبک این آیت بگفت و غائب شد
شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه اولیا را سر قوم هم باشد که رجوع
ایشان بدو بود گفت آری درین زمانه شیخ عبد القادر گیلانی ست که هیچ ولی
بمقاماتش نرسیده

نقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ در آمدم
و در بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش ازانکه کتاب را بیند گفت منصور
بد رفیقی ست برخیز و این کتاب را بشو برخاستن نتوانستم که مرا با او وابستگی بود
عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ بیارم سوی من
نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بگشادم دیدم همه کاغذ سفید ست
و هیچ حرفی دران نیست بدست حضرت شیخ دادم اوراق او گردانیده میفرمود
این فضائل قرآنست دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد ازان فرمود توبه میکنی
ازانچه بر زبان گوئی و در دل گفتم نعم یا سیدی هر چه از مسائل آن بود فراموش
گشت و از باطن محو شد گویا در دل نگذشته

نقلست از شیخ ابو سعید قیلوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله و سلم را و دیگران را مشاهده میکردم و میدیدم

ارواح انبیا میان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و
جنیان و مردمان غیب حاضر میشدند و خواجه خضر بسیار در مجلس می بودی
و میگفتی هر که فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه
عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر
در آوردن مهتاب بگز پیمودن و انجم بانگشت شمردن است و آنچه بعضے
اهل تشیعه بدین جناب نسبت میکنند محض بیجاست و سراپا خطاست چه از روز تولد
حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یکسال
واقعه است برین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم
در سال یازدهم از هجرت بتاریخ بست و هشتم صفر واقع شد پیشش مرض
قبض و وفات حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بعد هفتاد و پنج روز از رحلت
آن حضرت روز دوشنبه سوم جمادی الآخر بوقوع آمده سببش ضرب و
اسقاط است و وفات حضرت شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام
در سال چهل هجرے روز دوشنبه بست و یکم رمضان واقع شده و وفات
امام حسن علیه السلام در سال پنجاه هجری روز پنجشنبه هفتم صفر سببش سوده
الماس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیه السلام در سال نود
و پنج هجرے روز دوشنبه بست و دوم محرم سببش زهر از دست هشام
بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیه السلام در سال صد و شانزده هجرے
روز دوشنبه هفتم ذیحجه سببش زهر از دست هشام و وفات امام جعفر صادق
علیه السلام در سال صد و چهل و هشت هجرے روز دوشنبه پانزدهم رجب



سببش زهر در انگور و وفات امام موسے کاظم در سال صد و هشتاد و سه هجرے
روز جمعه ششم رجب سببش زهر از دست رسید و وفات علی موسی رضا در سال
دو صد و سه هجری روز سه شنبه هفتدهم صفر سببش زهر از دست مامون و وفات
امام محمد تقی علیه السلام در سال دو صد و هشت هجری روز سه شنبه دهم رجب
سببش زهر از دست معتصم بالله و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاه
و چهار روز دوشنبه سوم رجب سببش زهر از دست معتمد بالله و وفات
امام حسن عسکری علیه السلام در سال دو صد و شصت هجری روز جمعه بستم
ربیع الاول سببش زهر از دست معتمد بالله امام مهدی بحق علیه السلام در عمر
پنجسالگی خدا تعالی مرتبه امامتش کرامت فرمود و از نظر خلائق مخفی گردانید
و وجهی دیگر که حق شیخ عبد القادر رحمة الله علیه میگویند شاید از تقیه باشد
نقلست روزے دربان آن حضرت عربی نام آمده عرض کرد که پیر
صد ساله ام و فرزند ندارم آن جناب فرمود یک پسر من در قسمهٔ تقدیر بابت
محی الدین نام آنرا بتو دادم و از علم خود عشر عشیر بدو بخشیدم و پشت او پاییده
همان شب زنش حامله شد محی الدین مدت دوازده سال در شکم مادر بود
و متولد نشد روزے عربی مذکور آمده عرض کرد که یا حضرت حال
این حمل چیست که مدت دوازده سالست که هیچ متولد نشود آن حضرت
فرمود در یک وقت دو قطب نشوند روزے که ما رحلت میکنیم او متولد
می شود آن حضرت همان روز رحلت فرمود محی الدین متولد شد کما لا تفش
اظهر من الشمس است این چند بیت از دیوان گرامی بنیان آن حضرت ثبت میشود

گر بیائی بسر تربت دیوانهٔ ما — بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که بردیم رسیدیم بدوست — آفرین باد زهی همت مردانهٔ ما
عهد و پیمان که به بستیم باو روز الست — با همان عهد کنون پر شده پیمانهٔ ما
با احد در لحد تنگ نگوییم کای دوست — آشناییم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش بسوخت — آفرینست زهی همت پروانهٔ ما
سیصد و شصت نظر بر تو از آن میدارم — که ترا دوست تر از جمله جهان میدارم
در میان دل تست آنچه طلب میداری — محی از بهر صلاح تو نهان میدارم
زهی بدوست ندارم هیچ رهگذری — بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمری
تو بی نیازی و از ما نیاز میخواهی — چرا بعاجزی من نمیکنی نظری
نومید مشو بنده هر چند گنه داری — زیرا که براحت ما صد گونه بنه داری
در دنیا و در عقبی دلدار تو من باشم — که مهر مرا در دل چون جان نگهداری

مهر سپهر حقائق سرچشتی حضرت خواجه **معین الدین چشتی** قدس الله سره بن غیاث الدین حسن الحسینی السنجری رحمة الله علیه ذات پاکش مهر سپهر ولایت و بدر افق هدایت بوده تولد مبارکش در دار سجستان اتفاق افتاده و نشو و نما در خراسان یافته در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سرش درگذشت وجه معاش خواجه باغی و آسیای آبی بود روزی بدرختان آب میداد دید که درویش ابراهیم قندزی قدس سره می آید بدوید و آستینش بوسید و بزیر درخت بنشاند و خوشهٔ انگوری پیش وی نهاد و خود بزانوی ادب نشست



درویش ابراهیم کنجاره از بغل برکشید و بدندان خائیده بدهان خواجه گذشت به مجرد فرو بردنش نوری در باطن خواجه لامع گشت چنانچه بکلی دل از ملک و باغ سرد شد بعد از دو سه روز املاک و اسباب را فروخته نصیب درویشان کرد و مسافر گشت و در سمرقند رفته حفظ قرآن نمود و علم ظاهر بخواند و از انجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقصبه هرون که در نواحی نیشاپور واقعه است رسید دولت پای بوس حضرت خواجه عثمان هارونی رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سورهٔ بقر بخوان برخواند باز فرمود دوگانه نماز بگذار بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین بنشست باز گفت کلمه سبحان الله بگو بگفت آنگاه خود بایستاد و رو سوی آسمان کرد و گفت ترا بخدا رسانیدم آنگاه دستش بگرفت و فرمود یک شب و روز زنده دار همین المامه همچنان کرد چون روز دوم بخدمتش آمد فرمود نظر بالا کن نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پس فرمود بزیر بنگر چون در زمین نگریست گفت نگاهت بکجا میرسد گفت تا تحت الثری باز فرمود سورهٔ اخلاص هزار بار بخوان برخواند پس فرمود سوی آسمان بنگر بنگریست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب عظمت پس فرمود چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد دو انگشت خود را فرا نمود گفت چه بینی گفت هیژده هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از ان خشتی پیش پا بود گفت این را برکن چون برکند مشتی دینار زر بود فرمود بدرویشان صدقه بده آن را صدقه داد پس چندی در صحبت داشته

تربیت فرمود و بشرف خرقهٔ خلافت مشرف فرمود خواجه معین الملة
مدت دو نیم سال دران حضرت بوده بعده رخصت شده و توجه بسمت بغداد
نمود شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دریافت و فیض وافر برداشت
پس خدمت شیخ نجم الدین کبرے را دید و بفیض فائز گردید چنانچه
حجرهٔ متبرکه اش را که دران حالت الی یوم حرمتش میکنند باز بخدمت
شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سره که پیر حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر
سهروردی رحمة الله علیه است رسید و حظ برداشت باز بهمدان آمده از
شیخ یوسف همدانی ملاقات کرد ازانجا به تبریز آمده شیخ ابو سعید تبریزی را
که هفتاد مرید کامل و واصل مثل جلال الدین تبریزی علیه الرحمة داشت
دریافت باز باصفهان رسید حضرت شیخ اصفهانی رحمة الله علیه را دید دران
زمان خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره میخواست که مرید شیخ
محمود شود چون خواجه معین الدین را دید مرید آن جناب گردید خواجه
همان دوتائی که پوشیده بود قطب الملة را ارزانی داشت باز آن دوتا بشیخ
فرید الملة رسید و معین الملة هنگام خرقه یافتن پنجاه و دو سال بود و مشغولے
عظیم داشت هر جا که میرسیدی بیشتر در گورستان بودی و هر روز دو ختم
قرآن نمودی جائی که اندک شهرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدے
ازانجا مسافرت کردی چنانچه هیچکس را اطلاع نشدی خواجه عثمان قدس سره
بارها بزبان آوردی که خواجه معین الدین محبوب الله است و مارا از فرزندی
او تفاخر مے باشد و آن حضرت با معین الملة بسیار دوستی داشتی چنانچه



معین الملة در هنگامیکه رخصت شده بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه
از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بمقامی رسید که آتش پرستان
گنبدی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پارهٔ
آرد بیار و نانی جهت افطار مهیا ساز خادم آرد آورد مغان ویرا آتش ندادند و
نگذاشتند که گرد آتش بگردد خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت
در زیر درختی که فرود آمده بود انجا چشمهٔ آبے بود وضو کرده دوگانه ادا کرد
و بجانب آتشکده متوجه شد چون نزدیک رسید دید که مغی پیر مختیار نام
تختهٔ چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار دارد فرمود که آتش
مخلوقست و بمشتی آب معدوم این را چرا پرستی مغ جواب داد که آتش را
وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کرده
میتوانی دستی یا پای در وی اندازی و سوخته نشود مغ گفت کار او همین سوختنست
کرا یارای آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
طفلی که در کنارش بود بخود در کشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرستان
برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت برخواند و بآتش
در شد قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم بمقدار چهار ساعت نجومی
در وی بود چنانچه اثرے از ان حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد و فغان
می شنید چند هزار مغ گرد آتش کده غوغا می نمودند بعده از زبان مسطور
بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجه مراد جامهٔ آن طفل را
دودی هم نرسیده بود مغان ازان طفل پرسیدند که در انجا چه حال بود

گفت اینجا عید انگل و کلاه سیاه نموده و من در قدم شیخ تفرج میکردم
مغان چون این سخن ازان طفل بشنیدند و آن معاینه دیدند همگی مهرهای
آن حضرت گذاشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه دران مقام دو نیم سال
اقامت فرموده و بختیار را که پیر مغان بود تربیت نمود و شیخ عبد الله نام کرد
چنانچه وی یکی از اولیا گشت و آن طفل که حضرت خواجه در آتش برده بود
شیخ ابراهیم نام نهاد و او هم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را برانداخته
عمارت خوبی ساختند چنانچه مقبره شیخ عبد الله و شیخ ابراهیم در انجاست
و حجره و خانقاه حضرت عثمان هارونی نیز بر پاست القصه پوشش حضرت
معین الملة جامه دوتایی بوده بخیه زده بعمل بند اکثر جاهای پاره شده
پارچها از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی و بر یافتن شاقه میگذرانید
بعد از هفت روز کرانه کرده نانی مقدار سیچ مثقال از آب تر ساخته
افطار فرمودی و آن حضرت را طریقه بود که در یکجا قرار نمی نمودند
و غیر از یکدو ویش بخدمتش ملازم نبودی چند روز در جائیکه اتفاق سکونت
می شد و خلق خدا بزیارتش می آمد انجارا گذاشته بشهر دیگر میرفت
چون بسبزوار آمد انجا را حاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعه سخت سنی آزار
محمد یادگار نام هر کرا نام ابوبکر و عمر و عثمان یافتی ایذای شدید بدو رسانیدی
و در صدد قتل آن شدی وی را در حوالی شهر باغی بود با حوض مروح و عمارت
مکلف در انجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجه معین الملة
اول روز هم دران باغ در آمده دران حوض غسل نموده دوگانه ادا کرد

و بتلاوت



و بتلاوت قرآن مجید مشغول گشت قضا را هدران وقت محمد یادگار متوجه باغ
شد درویشی که برابر معین الملة بود عرض کرد که فراشان امیر بباغ در رسیدند
و دریچه خاصش بکنار حوض گستردند و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بغایت درشت مزاج و قوی نا ملائم است
معین الملة بگفته او ملتفت نشد و فرمود تا در سایه مردی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین الملة از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و رنگ رویش
دگرگون گشت و عظمت خواجه معین الملة و هیبت در مصاحبان و نزدیکانش
افزود محمد یادگار لرزان و تپان دریچه را دور انداخت و مقابل دست بسته
ایستاد چون آن حضرت نظر به تیزی کرد در طرفة العین بیطاقت گشت و از پا
در افتاد حاضران این حال معاینه کرده سر بزمین نهادند آن حضرت
بدرویش مذکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و بر رویش بزن وے
همچنان کرد یادگار بهوش آمده سر بر زمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کردی
وی عجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیده زشتی که داشتی از ان
درگذشتی گفت و الحمد بالله در گذشتم پس فرمود تا وضو کرده دوگانه شکر
ادا کرد و مرید شد و همه نقد و جنس پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
فرمود این اشیا را از هر که بظلم گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را حی
روان تا حق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه غلامان
کنیزکان را آزاد ساخت و هرچه آنها داشتند بدانها بخشید و هر دو زن را

که داشت طلاق داده دل و جان را بمحبت و مودت حضرت خواجه در باخت
و یکی از واصلان گشت و جمله مصاحبتش بخیر و برکت شدند یاران آن حضرت
سبزوار با محمد یادگار به ولایت حصار آمد و ویرا در انجا تلقین فرمود خود ببلخ
آمد حکیم ضیاء الدین بلخی که منکر حالات فقرا و کرامات اولیا بود در حق
این قوم پاک فرجام غیر از دشنام بر زبانش نرفتی و پیرا در نواحی بلخ بود
باغی بود انجا درس حکمت بتلامذه گفتی و حضرت معین الملة یکدو دسته
تیر و کمان و چقماق و نمکدان خادم با خود داشتی هنگام سیاحت بیابان
شکار میفرمودی و بدان افطار نمودی ناگاه آن حضرت را بدان موضع
حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد در آن روز کلنگی به تیر انداخته بود
فرمود تا خادم آتش افروخت و بکباب کردن پرداخت و خود در زیر
درختی جلوس نموده بدوگانه مشغول شد ناگهان حکیم آمده دید که درویشی
به نماز مشغول است و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود خواست
تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز پرداخت
حکیم بملاقات شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را بازداشت
و سلام کرده نشست همدران حین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم بگفت و رانی از آن کلنگ جدا
نموده پیش حکیم نهاد و از رانی دیگر پاره گوشتی خود تناول فرمود حکیم
چون لقمه فرو برد زنگار ظلمت فلسفیان از دلش بکلی زدوده شد و نوری
در باطنش پدید آمد و بنظر آن بیهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت اندکی



از خوردهٔ خود در دهنش گذاشته بخودش آورد و حکیم تمام کتب فلسفیه
در آب انداخت و خود را از اسباب مجرد ساخت و مرید شد و شاگردانش
نیز بیعت کردند و آن حضرت ویرا همانجا تلقین فرمود خود از انجا بغزنین
ورود نموده حضرت شمس العارفین شیخ عبد الواحد قدس سره را دریافت
و از انجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی هجویری و شیخ حسین زنجانی را دریافت
و با شیخ حسین قدس سره محبتی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین رخصت
بدهلی آمد و چندگاه آرمید چون ازدحام خاص و عوام از حد گذشت از دهلی
بخطهٔ اجمیر متوجه گشت روزی رای پتورا مسلمانی را از پیوستگان آن حضرت
بسببی از اسباب برنجانید آن مسلمان التجا به حضرت خواجه آورد آن جناب
بشفاعت بر پتورا گفته فرستاد پتورا قبول نکرد و گفت این مرد در اینجا
آمده است و نشسته سخنان غیب میگوید چون این سخن بخواجه رسید فرمود
پتورا را زنده گرفتیم و دادیم همدران ایام لشکر سلطان معز الدین سام
از غزنین در رسید و پتورا با لشکر اسلام مقابل شد و بدست معز الدین
اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
فتوح عظیم و نذر بلیغ بدان جناب می فرستادند و سر بخاک نیاز میسودند
چنانچه الی یوم بدرگاه جلال بارگاهش بدستور نذر و نیاز میرسانند وصال
آن زبدهٔ ارباب کمال در سال ششصد و سی و سه روز دوشنبه ششم
رجب المرجب واقع شده می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
این آیت ظاهر آمده بود حبیب الله مات فی حب الله من دیوان حقائق بیان

## غزل

| | |
|---|---|
| بر پیش خویش برافگن نقاب دعوی را | به بین بدیدهٔ صورت جمال معنی را |
| بحق او که بکو دیده نگشایم | که تا نخست به بینم جمال مولی را |
| اگر در آتش عشقت بسوختم چه عجب | که کوه تاب نیاورد یک تجلی را |
| معین بچشم خرد حسن دوست ننماید | بدین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را |
| من چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد | بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد |
| سیل بر قطره از آن نیست که از بحر جداست | وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد |
| نکتهٔ خوش دلم گفت و شنید از لب یار | که زهر گز بزبان رفت نه در گوش آمد |
| ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر | طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر |

این رباعی در صفت امیر المومنین علی اسد الله الغالب علیه السلام نیز از آن جناب کرامت مآب است

| | |
|---|---|
| ای داده شهان زبیم تو تاج بنی | وی بعد نبی بر سر تو تاج سنی |
| آنی تو که معراج تو بالاتر شد | یک قامت احمدی ز معراج نبی |

مرکز دایرهٔ معرفت نهادی شیخ مجد الدین بغدادی قدس سره ذات پاکش از جرگهٔ اولیاست و مریدان شیخ نجم الدین کبری رحمة الله علیه روزی در حالت سکر با درویشان بگفت که ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا و شیخ مرغی بود بال تربیت بر سر ما فرو آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچه بط بودیم بدریا رفتیم و شیخ بر کنار ماند شیخ بنور باطن دریافت و گفت که در دریا بمیراد مجد الدین این حرف شنیده بترسید و پیش شیخ سعد الدین حموی آمده

بتضرع



به تضرع بگفت که روزی که حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده عذر بخواهم وقتیکه در سماع شیخ را حال خوش بود شیخ سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد و شیخ مجد الدین با پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان عذر سخن پریشان می خواهی سلامت بایمان بروی اما در دریا بمیری و ما نیز بر سر تو میشویم و سرهای صدوران و ملک خوارزم هم در سر تو شود و عالم خراب گردد و شیخ مجد الدین بپای شیخ افتاد و در اندک مدت گفتهٔ شیخ بظهور در آمد روزی شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم شاه که عورتی جمیله بود بوعظ شیخ می آمد مدعیان فرصت می جستند تا شبی بحالت مستی بپادشاه عرض داشتند که مادرت بمذهب امام ابو حنیفه رحمة الله علیه بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان را بغایت ناخوش آمد برهم شده فرمود تا شیخ را در دجله انداختند شیخ نجم الدین کبری را قدس سره این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند و بر بدیش سر بسجده گذاشت زمانی در سجده بود و سر از سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهای فرزندم ملک از سلطان محمد باز ستانند و اجابت فرمود و سلطان را ازین سخن خبر داد نهایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمده و طشتی پر از زر بیاورد و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سر برهنه کرده در صف نعال بایستاد و گفت اگر دیت می باید اینک زر و اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر شیخ

در جواب فرمود کان ذالک فی کتاب مسطورا دیت او جمله ملک تست و سر تو و سر بسیار خلائق و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نا امید برگشت عنقریب چنگیز خان خروج کرد و ازین سر تا پا ان قفل نمود این چند رباعی از امواج بحر افکار شیخ مجد الدین است

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن — یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو بخاطر است خواهم کردن — یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

فردا که شود مدت عالم کم و کاست — سر ها همه از خاک بر آید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون — از خاک سر کوی تو خواهد برداشت

ماهی محیط نیکو مشربی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین است و کلامش لذیذ و نمکین از واصلان معرفت مآب است و مرقدش در سرخاب در سال هفتصد و هفت رحلت فرموده فقیر باین چند بیت از دیوان وحدت بنیانش اکتفا نمود

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد — بر عکس رخ خویش بکار رخ نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آمد — عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
وی مغربی آن یار که در پرده نهان بود — از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

مرکز دایره صاحبدلی مولانا مشهور بدلی از کاملان معروف بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

ای آنکه طلبکار الهید الهید — گر هیچ نگردید چه خواهید چه خواهید

یگانه درگاه کارساز سید گیسو دراز مشهور بغریب نواز از مریدان کمل حضرت نصیر الدین چراغ دهلی است در گلبرگه دکن آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نمود



از قطره ناسوتیم در هر طرف بحری ببین — وز چشمه لاهوتیم هر سو روان نهری ببین

نقطه دایره صاحب کمالی امام محمد غزالی سر حلقه دانشمندان روزگار و سر دفتر کاملان امصار بوده شرح عظمت و بنیانش درین مختصر گنجایش ندارد کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم خدا رسی حاصل نشد رجوع بفرقه صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابو علی فارمدی حل مشکلات نمود و پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرمود این بیت از وست

با جامه نمازی بسر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم

موسس اساس حقائق گستری شیخ محمود شبستری از جرگه اصفیای جلیل بوده و شیفته پری پیکری از اقربای شیخ کمال الدین اسمعیل چون ملامتش کردند در جواب این رباعی فرمود

جز آتش عشق در دلم سوز مباد — جز عارض آن شمع دل افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد بغمش — در گردش ایام من آن روز مباد

سخن سنج اکمل میر محمد افضل از شعرای متین است و لد امیر سلطان علی خواب بین و خواب بینی امیر چنین بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی خیال میکرد وی را هو بهو بخواب میدید ازین سبب بسلاطین و امرا معتقدش بوده اند و میر موسوی تخلص می نموده این دو مطلع از وست

ترا تا سبزه گرد گشت برگ گل تر پیدا — بدور عارضت شد فتنه دور قمر پیدا
ز غیرت سوختم چون آن پسر شد با پدر پیدا — چه بود گر شدی همچو عیسی بی پدر پیدا

ابر مطیر اوج گهرباری استاد حکیم سنائی حکیم مختاری از ملازمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده در سال پانصد و پنجاه و چهار رحلت نموده این ابیات ازوست

| | |
|---|---|
| کشید تیر قزح نرگس سیه سنگش | که تا بنفشه نگیرد ولایت شمشش |
| چو یاسمن خشش ابشیر دمی مرشته شدست | شکافهای رخ از خنده باب یاقمش |
| آتشین مرغ آهنین سر او | نامه فتح بسته بر پر او |
| او ور آهن بدان شتاب رود | کآهن اندر میان آب رود |
| هر کرا تا بخانه نفشد دیم | آسمان مهری بدو سپرد |
| ای دریغا که من نتوانم | خویشتن را سگے بکوی در برد |

نقلست شخصے انجم و افلاک را بخواب مے بیند و دران حال گویا پدیده بر آسمان رفته آنجا چه می بیند آسمان تمام همچو غربال سوراخ سوراخ ست می پرسد که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخها درهای ارزاق خلایق است و هر دریست بشخصے مخصوص موافق در روزی هر کدام فروتر زیرد پرسید که در رزق این شخص کدام است گفتند اینکه تنگ ترست بخاطر گذرانید که حالا بر آسمان آمده ام اگر دست دهد فراخش کرده بروم تا رزق زیاده فرو ریزد نزدیک رفت و انگشت دران سوراخ کرد و در کاوشش سعی بکار برد از خواب برجست و انگشت را بمقعد خویش دریافت نادم و حیران سر بگریبان فرو ماند بیت مرزا صائب نهایت ربط باین نقل دارد

| | |
|---|---|
| هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره | هر روز گردد تنگ تر سوراخ این غربالها |

موسس اساس سخن بیانی فاضل کامل مجیر بیلقانی امیر خسرو دهلوی ویرا بر خاقانی

ترجیح



ترجیح نهاده و گفته که خاقانی طرز سخن ازو اخذ کرده مجیر در اوائل بخدمت جهان پهلوان اتابک قزل ارسلان بسر می برده و بسببی از قزل ارسلان رنجیده رو بآستانهٔ طغرل سلجوقی نهاده قزل ارسلان برغم او اثیر الدین اخسیکتی و جمال الدین اشهری را تربیت نموده مجیر از اینکه رنجیده قطعه در عذرخواهی گفته بقزل ارسلان ارسال نموده قزل ارسلان خوشوقت شده ویرا طلبداشت و جهت تحصیل وجوه دیوانی باصفهان فرستاد بنابر کفایت و کاردانی معامله او با اهالی آنجا راست نیامده کار بخصومت انجامید مجیر در هجو اصفهانیان این رباعی طرح نمود

| | |
|---|---|
| گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد | لعلیست مروت که ازین کان خیزد |
| کی دانستم که اهل آنجا کورند | با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد |

رئیس اصفهان را چون این رباعی رسید شاعران را جمع کرد تا در رد و هجوهای فاحشه نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب ساخته پیش مجیر فرستادند از جمله شرف الدین شفروه گفته

| | |
|---|---|
| شهری که مه از جمله ایران باشد | کی لائق هجو چون تو نادان باشد |
| سرمه چه سگی که از صفاهان خیزد | میل تو بمیل ست فراوان باشد |

روز بروز مادهٔ فساد در ترقی و ازدیاد بود تا آنکه روزے مجیر بحمام میرفت اوشان هجوم آورده خرمن هستیش بباد قتال در دادند و صد هزار دینار خونبهای او نمودند دیوان مجیر مشهورست و ازوست

| | |
|---|---|
| بر بد عقل ترا کی برد حک صفا | که دل هنوز بباز از صورتست ترا |
| کمال کار جهان منقلب بود که فلک | به نرگس افسر زر داد و چشم نابینا |

دلی دارم که گرد غم نگردد ‌‌ غمی دارم که هرگز کم نگردد
بگذار تا توانی کز دل فغان برارم ‌‌ ترسم کز آتش دل دود از جهان برآرم
ز من غم آن میخورد چشمش دلی چون پیش گویم ‌‌ نکو چشمیست این یارب ز چشم بد نگهدارش
گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت ‌‌ در حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که خونین دل من ‌‌ سر برزد و غنچه کرد و نشگفت و بریخت

میرزا الملک مشهدی بوده در سلک منشیان شاه عباس ماضی انسلاک داشته
این ابیات از تصنیفات اوست

| | | |
|---|---|---|
| در دیدهٔ چراغ گل افتاد عاقبت | فرد | از بسکه در مصیبت پروانه خون گریست |
| دگر بسیر چمن میروی قدم بردار | | که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست |
| از اول غمر میتوان یافت | | کین فتنه آخر الزمان هست |
| میا ز خانه بیرون که جهان بیت الحزن باشد | – | نمیخواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد |
| ای ستم نادیده آزردل مردم مکن | | ای پسر یوسف نهٔ در حسن خود در اکم مکن |

ظهیر سربخندانی ملک طیفور انجدانی در عهد شاه طهماسپ بقزوین آمده در عشقبازی و هرزه گردی میگذرانیده مردمان بیک بیتش را گفتند که از ملک قمیست وی در آن زمان عزیمت هند کرده بود ملک طیفور از پی او روان شده در حدود لاهور او را دریافت و بر اثبات بیت خود از وی وثیقه گرفته بازگشت و آن اینست

| | | |
|---|---|---|
| خون چکانست ملک بفانی ترسم | + | که پی اجر بدر خانه قاتل نرود |
| امروز صبا اگر وزد و بار نه ارد | | شاید که در این راه که چشم ترمیست |



| | | |
|---|---|---|
| نوید آمدنت میدهند هر روزم | | تو فارغی و من از انتظار میسوزم |
| نالهٔ من شده گر باعث درد سر تو | | دست گیرم و بیرون روم از کشور تو |

ملا ملک قمی شاعر عالی دستگاه بوده است و از تربیت کردهای عادل شاه بادشاه ملا ظهوری خویش اوست این بیت از وست

| | | |
|---|---|---|
| تو حاضر و گله بسیار غیر گرم حکایت | | تمام گوش و مرا از زبان جدا نگاهم |

مستقفی هروی در بخارا متولد شده بوده در عهد اکبر بادشاه بهند آمده است
این مطلع و سه راست

| | | |
|---|---|---|
| ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلا میز | | تماشش بر جاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش |

دیباچهٔ دفتر نکو سرشتی مولانا محقق رشتی رشت بفتح تام مقابلست چنانچه گفته اند

| | | |
|---|---|---|
| مخفیا دختر ان خطهٔ رشت | | چون غنچه الال بدست میگیرند |
| از پی مشتری بهر بازار | | بند تنبان بدست میگیرند |

روزی امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این قدر تزار شده اید اثر افراط کوکنار هست که مولانا بعرض رسانید که سبب کوکنار نیست جهت اینست از بسکه در مکاتبت بیکدیگر می نویسند که مخفی نماند ازین غم کاهیده ام و تنهم که این قدر هم مانده ام بادشاه تبسم نمود و عاطفت فرمود مولانا در هند نیز آمده بسیار بهتر گوست این غزل از دست

| | | |
|---|---|---|
| ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن میسوخت | | که هر نفس که نفس سینه پیرهن میسوخت |
| حدیث عشق تو بر نامه ثبت میکردم | | سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت |
| شهید عشق ترا شمع بر سر سپردم | | که همچو شمع فانوس در کفن میسوخت |

ز سوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم
که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

رفوگر نشیمنه بذله سنجی و سخن سازی مولانا مجد الدین همگر شیرازی که همگر بفتح پیوند کننده را گویند مجد الدین زنی کریه منظر را خواسته بود روزی زنش در اثنای ماجرای این مصرع بروی خواند ع پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است مجد الدین گفت پیش از من البته بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است

نقلست شخصی زنی بخواست اتفاقاً کهنه زالی بود یارانش گفتند زنت بچه میماند گفت به نرگس گفتند چه طور گفت سرش سپید و چشمش زرد و ساقش سبز

نقلست شخصی زن بخواست بسیار کریه منظر بود شب زفاف بشوهر گفت بهر که گوئی از اهل قبیله ات رو بنمایم وی گفت تو مرا روی خود منما و بهر که خواهی بنما القصه مجد الدین مصاحب خواجه شمس الدین صاحب دیوان بوده فقیر از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

اگر بصبر مرا با تو چاره باید کرد
دلم صبورتر از سنگ خاره باید کرد

تا سر زلف تو شوریده و سرکش باشد
کار من چون سر زلف تو مشوش باشد

گفتم که چراغ دوده باشی
افسوس که دودهٔ چراغی

یک عمر چو باد در بیابان گشتم
یکچند چو قطره محو عمان گشتم

سرگشتگی زلف توام آمد یاد
همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

نقاش اندیشه معنی طرازی شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال بتقرب شاه اسمعیل ماضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود



در بوتهٔ رشک میگداخت تا که روزی در حالت مستی از پادشاه رخصت قتلش حاصل کرده قورچی را اینکار تعیین نمود مصاحبانش آن قورچی را بطمع زر راضی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هر چند که خواستند عالی را بگریزانند نتوانست گریخت بقول سعدی ع چو آید ز پس دشمن جانستان ببندد اجل پای مرد دوان تا که بوقت موعود قورچی آمد و نقش حیاتش بآب شمشیر بشست هنوز از تجهیز و تکفین نپرداخته بودند که مژده امان از سلطان رسید اذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة و لا یستقدمون قبرش در سرخاب تبریز است در وقت شهادت غزلی گفته که مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود
ز پادشاهی حسن توام مراد این بود

همیشه داغ غم بر دل حزین بوده ست
گلیکه چیده ام از عاشقی همین بوده ست

شب فراق چراغیکه کرده ام روشن
جدا ز شرم رخت آه آتشین بوده ست

کسیکه بهر تو میرد چرا غمش باشد
که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

مه نو نیست اینکه شد از آسمان پدید
یا نون آخر رمضانست و میم عید

بر کاکلت گره مزن ای سرو نازنین
کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

نقلست شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که درازی گوش نشان درازی عمر است ناگهان بجرمی گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش بردند جلاد تیغ تیز برآهیخت غلامش می گریست و دست بر هم میسود و میگفت ای خواجه میگفتی درازی گوش نشان درازی عمر است اینک ترا میکشند گفت عمر من دراز است اما چکنم اینها بستم میکشند و مرا بعمر من نمیگذارند حاکم بشنید و بخندید و از سر خونش درگذشت

بابائی مبانی نزاکت آفرینی شاعر نازک طبع هراة قزوینی سخن سنج نیکو بیان بوده ومعنی یاب سیف زبان در هجو دعای بد که میکرد اثرش ظاهر میشد بسبب اکابر انجا ویرا تادیب کردند ازان بازدم در کشید و در سال نهصد و چهل و سه عازم دار البقا گردید این رباعی در هجو از وست

| | |
|---|---|
| ای مولوی از کبر دماغت کنده | هر گه که کند بر تو سلام این بنده |
| چندان حرکت بکن از روی قیاس | معلوم شود که مردهٔ یا زنده |

عزیز کوئین بابا حسین مطلعی تخلص می نموده بسبب بذله سنجی و ظرافت آفرینی از اعزهٔ هم گل ویرا از دست همدیگر میربودند روزی حاکم قزوین یکی از فواحش صاحب جمال را بعلت امری ناشایسته حکم قتل میفرماید بابا حسین نزد حاکم رفته مبالغه مینماید که زن این شخص را در عوض این فاحشه بکشید و این فاحشه را بمن بخشید این شعر از وست

| | |
|---|---|
| به پیچیده باید این کشتیم عالمی را | قالیچهٔ سلیمان هم ان است گوئی |

عاقل شاه دکن سخندانی ملا مصحف طرازی در زمان شاه جهان بادشاه بولایت هندوستان رسیده و باز بوطن مراجعت ورزید او راست

| | |
|---|---|
| باز شتی عمل چه کند کس بهشت را | ماتم سراست خانه آینه زشت را |

صاحب کلام دلچسپ محتشم کاشی معاصر شاه طهماسپ شعر باقی می نموده فقیر از اشعارش باین چند بیت اکتفا نموده ویراست

| | |
|---|---|
| کند مهر چنان پاره کفن اگر روزی | شود ز کردهٔ پشیمان بهم قوانی بست |
| سحر که دیده گشاد و زرخ نقاب کشید | هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید |



| | |
|---|---|
| چو گنجشک بست مرغ دل بدست طفل خود را | که پیش از جان عزیزش دارد اما میکشد زود |

گویند مرثیهٔ فرزند خود میگفت خوابش در ربود در واقعه می بیند گویا حضرت شاه مردان مرتضی علی علیه السلام می فرمایند که محتشم فرزندان مرا هیچ مرثیه بگوئی چون از خواب بر جست قلم برداشت و این مرثیه که متضمن دوازده بند در رسم ساخت نظیر ندارد از هفت بند اول

| | |
|---|---|
| باز این چه شورش است که در خلق عالم است | باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است |
| باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین | بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است |
| این صبح تیره باز دمید از کجا کزو | کار جهان و خلق جهان جمله برهم است |
| گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب | کاشوب در تمامی ذرات عالم است |
| گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست | این رستخیز عام که نامش محرم است |
| در بارگاه قدس که جای ملال نیست | سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است |
| جن و پری و آدمیان نوحه میکنند | گویا عزای اشرف اولاد آدم است |

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین

| | |
|---|---|
| کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا | در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا |
| گر چشم روزگار بر و فاش میگریست | خون میگذشت از سر ایوان کربلا |
| نگرفته ست دهر کلابی بغیر اشک | زان گل که شد شگفته بلبستان کربلا |
| بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید | خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا |
| زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد | فریاد العطش ز بیابان کربلا |

آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم — کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان در آمدی از کوه تا بکوه — سیل سیه که روی زمین قیره گون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک — جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی — این خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آن زمان که آه جگرسوز اهل بیت — یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان — سیماب وار روی زمین بی‌نگون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست — عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر — با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند
ارکان عرش را به تزلزل در آورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید — زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی ز اخگر الماس ریزها — افروختند و بر حسن مجتبی زدند
انگه سرادقی که فلک محرمش نبود — کندند از مدینه و بر کربلا زدند+
ز تیشهٔ ستیزه دران دشت کوفیان — بس نخلهای گلشن آل عبا زدند+
بس ضربتی کزان جگر مصطفی درید — بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده موی — فریاد و آه در حرم کبریا زدند

روح الامین



روح الامین نهاده بزانو سر از حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید — جوش از زمین بذروهٔ چرخ برین رسید
نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب — از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند — طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند — گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد — چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش — از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار — تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند — یکبار بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین — چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
ترسم از این گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک — آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد آن زمان که جوانان اهل بیت — گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صف آن شور کربلا — در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار — خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه — ابری بهارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن — گفتی فتاد از حرکت چرخ بی‌قرار
عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر — افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
ان خیمه که گیسوی حورش طناب بود — شد سرنگون ز باد مخالف حباب‌وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل — گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
باانکه سر زد این عمل از امت نبی — روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

انگه ز کوفه اهل حرم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد — شور نشور را همه اندر جهان فتاد
هر جا که بود آهوی از دست پا کشید — هر جا که بود طائری از آشیان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند — هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت — چون چشم اهل بیت بران کشتگان فتاد
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد — بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا دران میان — بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین زد — سر زد چنانکه آتش ازان در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این



این کشته فتاده بهامون حسین تست — این صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی — دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون نگر — زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات — از خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه — خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین — شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین — ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطه عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشاند — اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بران — آزرده اش بخنجر بیدادها ببین

ترسم سرادقی که بمحشر درآورند
از آتش تو دود ز محشر برآورند

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد — بنیاد صبر و خانه تقوی خراب شد

خاموش محتشم که از این حرف خونچکان / جبرئیل را ز گریه دل و دین کباب شد
خاموش محتشم که از این حرف سوزناک / روی زمین ز اشک جگرگون کباب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست / دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز فکر غم حسین / جبرئیل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده / وز کین چه‌ها درین ستم آباد کرده
در طعنت این بس است که در عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچ گه / نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین / بنگر کرا تو قتل و که دل شاد کرده
بهر خسی که خار درخت شقاوتست / در باغ دین چه با گل شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

شاعر والا دستگاه میرم سیاه گویند صاحب معنی بوده برای سر حال شیوهٔ هزل اختیار نموده

کس واله و خفته چون من شیدا نیست / وی را ابر از نی مثال من پیدا نیست
از اول شام میزنم تا دم صبح / از دیدهٔ سخت گیر هیچ پیدا نیست

شاعر سخندان خواجه حسین سبب دیوان در حق دهقانان که از ظلمهای بسیار



و غریب بسته بود ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید مردم از شرارتش نجات یافتند لقلست جمعی از دهقانان پیش پادشاه وقت از حاکمی ظالم شکایت آوردند پادشاه گفت در میان عمال با براستی او هیچکس نیست و از پای تا فرق هر عضو او از عدل پر است ظریفی از دهقان گفت ای خلیفه چون حال چنین ست هر عضوی را از اعضای او بهر ولایت بفرست تا همه قلمرو ترا عدل فرو گیرد پادشاه بخندید و آن عامل را معزول گردانید این مطلع از دیوان اوست

گذشت عمر به غفلت من آنچنان مستم / که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

لاله کوهسار سخندانی میرزا محمد بیک داغستانی شاعر معنی آساس بوده آست در ملازم شاه عباس از وست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع / ز چار دم چو با آینه رو برو گردد

میرزا قلی میلی از طائفه یکتلو بوده بهند نیز عبور نموده و با ملا ولی طریق مطارحه پیموده در سال نهصد و هشتاد و سالک سبیل آخرت گردید از وست

منم و دل خرابی تو بسیار هم او را / به چکار خواهد آمد که نگاه میدارم او را
دم آخرست دشمن بنشش گذار یکدم / که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را
ساز خموش تا من حسرت فزوده را / گویند شنوده ام سخن ناشنوده را
بطعنه وعدهٔ وصلی که غیر داد مرا / ز سادگی سبب انتظار من شده است
همانا در میان با غیر حرف قتل من دارد / که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن دارد
بوقت گفتگو هم روی بر تافتن خود را / دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من دارد

تو نگر معمورهٔ سخن رسی مولانا علیسی از سادات مشهد بوده ناگاه جذبه بادر رسید دیوانه گردید از وست

خلق گوید مفلسی دیوانه شد … لاجرم دیوانگی از مفلسیست

لطیفست توانگری ظریف مفلس گردید روزی مردمان از پیش وی میگذشتند اتفاقاً دران دم عطسه از وسر زد گفتندش لعنت الله بخندید و گفت سبحان الله در توانگری ضربت میزدم والحمد لله میگفتند اکنون که مفلسم عطسه میزنم لعنت الله میگویند زهی اعتبار دنیای دون من مقالات مفلسیست

ای ورق رخ ترا میم یکی و لام دو … در رخ و زلف تو هم یکی و شام دو
گفت که بوسه ام نسیه و نقد چون خری … گفتم اگر بهم کنی نقد یکی و وام دو

سید مسلمی جوانی ابدال وش بوده خوش گوست این مطلع از وست

خال او نقد دلم از دیده در دوش کشند … همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشند

مهر سپهر سخن پروری و نیکونهادی مولانا مستری استرآبادی از شعرای نامیست و معاصر جامی از وست

۴ ساقی اگر بیم نه بد در هوای گل … دست منست و دامن ساقی و پای گل

مولانا مائلی شاعر ارجمند بوده است و از ولایت تاشکند معاصر سلطان حسین میرزاست و این مطلع وی راست

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی … آفرین باد عجب کار نمایان کردی

شاعر خوش سخن مولانا حیدر هروی همعصر مولانا جامی بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

۴ درد اگر درد عشق تو گفتن نمیتوان … واین درد دیگری که نهفتن نمیتوان

قاری قرآن نیکوبیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان نامی و معاصر مولوی جامی بوده راقم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده



افسوس که حسنت ای جفاجو نماند … وان جعد سیاه و عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند … آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

مولانا زاهد فرزند ولایت ذات بوده در عهد سلطان حسین میرزا بقرابت در هرات نیز عبور نموده بسیار خوش ادا است این مطلع وی راست

در حالت تکلم از نازکی زبانش … برگ گلست گویا در غنچهٔ دهانش

سخن سنج ارشد مولانا محمد معنی یاب گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی از وست

بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را … مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

این رباعی نیز وی راست

این باده که بی تو من بلب می آرم … نی از پی شادی و طرب می آرم
زلف سیه تو روز من کرده سیاه … روز سیه خویش بشب می آرم

فیض سرمدی را انیس عام مولانا مجنون مشهدی از خوشنویسان نامی بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگوست این مطلع از وست

بوادی روم و زار زار میگریم … بدین بهانه ز هجران یار میگریم

شاعر مستقیم المزاج ساکن جام میر حاج معاصر سلطان حسین میرزاست این مطلع وی راست

ز سینه هر نفسم آه جان گداز بر آید … چو آتشی که نشیند می و باز بر آید
سرین صاف او نیست غلطان … که می آید موج از باد دامان

واقف آیین خوش تلاشی شاعر صاحب دیوان مخلص کاشی سخن نادره گوست و این مطلع از وست

ظاهرا این لفظ لصادق صحیح باشد یعنی دشمن



دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است / مخنثی که بدل ناخنی زند اینست
چگونه خواجه بحرف سخا علم گردد / که چون سوال کنی حاتم اصم گردد
مدار هر که چون خاتم بدست دیگران باشد / بجای لقمه اش انگشت حسرت در دهان باشد

ماهر آیین نکته طرازی مجتبائی شیرازی شاعر خوش ادا بوده فقیر از اشعار او باین دو بیت اکتفا نموده

سر و مجلس عشاق آه و افغانست / دو پیاله لبریز چشم گریانست
خیال بوسه بران گردن بلند مبند / لبی که میرسد آنجا لب گریبانست

صاحب اشعار آبدار میرزا حکیم کتابدار از سکنهٔ اصفهان بوده فقیر باین یک بیت از کلامش اکتفا نموده وی راست

بسکه ز اندیشهٔ پیغام چکد خون نیاز / از دلم تا بدل یار خیابان گلست

شاعر میرا یا هوش میر مبارک مدهوش اصفهانی ست این شعر از وست

عشق آنروز بسر حد کمال انجامید / که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود

هادی طریق صاحب دردی ملا مرشد یزدجردی بهند آمده و با مهابتخان خانخانان بسر برده این شعر وے راست

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس / دل سوخته در پس دیوار نباشد

ملا محسن کاشی دانای دقائق نیکو تلاشی بوده از وست

ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم / که صحبت دگرے میکشد گریبانم

دردریای لطیفه انگیزی شاعر شوخ طبع مسیحی تبریزی حاکم تبریز از محبتش بسیار محظوظ بوده اما چون وی در مجلس بادشاه با ساده رویان شوخیها



میکرده لاجرم تپانچه بر رویش کشیدند او از مسخ شدن صورت نوعی خود ناخوش شده بکشمیر از شتافت و از امام قلی خان رعایت ها یافت از وست

همیگویم که بر بالای چشمت هست ابروئی / ز بار حسن خم گردیده شاهین ترازوئی
سوخت جانم حسد خار سر دیوارے / هم بصحرائش سری هم بگلستان نظری است

شاعرهٔ مکرم بیجه محترم دختر ملا علی مشهدی و زوجهٔ میر رضی ارتیمانی ست این مطلع از ان نادره گو

صراحی گر غمی داری ز بخت سرنگون خود / قدح را همدم خود ساز خالی کن درون خود

شاعرهٔ ماهره آیین غزل و مثنوی معشوقه سلطان سنجر سلجوقی بیچه مهستی گنجوی ظریفه نادره است این دو رباعے از وست

من عهد تو سخت سست میدانستم / بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی ای دوست که با من کردے / آخر کردی نخست میدانستم
برخیز و بیا که حجره پرداخته ام / از بهر تو پردهٔ خویش انداخته ام
با من بشرابی و کبابی مے ساز / کین هر دو ز دیده و ز دل ساخته ام

شاعر ماهره والا دستگاه مهری هروی مقرب مهد نور جهان بیگم جهانگیر بادشاه سخن بسیار بمتانت میگفته روزے بیگم شوهرش را طلب فرمودکه وے با ضطراب آمد بنا بر پیرے ضعیفے بر و طاری شد بیگم فرمود مهرے حسب حال چیزے بگو وی این دو بیت بدیهه گفته بخواند نظم

مرا با تو سر یارے نمانده / بجز مهر و وفادارے نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت و زور / چنانکه پاے بردارے نمانده
حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود / از مو دیم بیک جرعهٔ می حاصل بود

| | |
|---|---|
| خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع | وشت و خود بزبان آنچه مرا در دل بود |
| گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می | در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود |
| دولتی بود تماشای رخت مهری را | حیف صد حیف که آن دولت مستعجل بود |

شاعره باهر والا دستگاه نور جهان بیگم مخفی حرم جهانگیر بادشاه در جود و سخا ممتاز و در اختراعات عجیب بی انباز عطر گلاب و فرش خانه نفی و زیور طلسم از مخترعات اوست روزی بادشاه میل صحبت می کرد و بیگم عذر داشت این مطلع بدیهه بخواند

| | |
|---|---|
| بقتل من اگر شاه دولت خوشنود میگردد | بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد |
| دل بصورت نه هم آشنا شده سیرتش معلوم | بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم |
| زاهد اهول قیامت مفکن در دل من | هول هجران گذرانیدیم قیامت معلوم |

شاعر ماهر فصیح حکیم رکنای مسیح کاشی بوده استاد میرزا صائبا است بهند نیز عبور نموده این سه مطلع ویراست

| | |
|---|---|
| درمن آمیخته از تو اثر پیدا نیست | همه شیر است درین کاسه شکر پیدا نیست |
| تمام عمر مرا باده و پیاله گذشت | حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت |
| گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش | شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش |

شاعر معنی مکاسب اخوند محمد باقر متناسب مرد کوکناری بوده و در آخر مشتاق تخلص می نموده این شعر از انست

| | |
|---|---|
| بخواب عدم راحتی داشتم | ازین خواب مارا که بیدار کرد |

نقلست کو کناری در شب تاریک بطهارت خانه رفت پینکش بجدی در گرفت



که سرش بزیر در رسید و سرینش بالا چون دیر کشید خاتونش مر کنیزک را فرستاده تا در طهارت خانه آمد و هر دو دست دراز کرده و پنجه کشاده جستن آغاز کرده ناگهان انگشت بمقعدش فرو شد و دست دیگر بخصیه‌ها رسید کنیزک فریاد برآورد که وا ویلا ای بی بی سر آغا کسی بریده برده در حلقوم اینقدر انگشت میرود و تعویذ گلو آویزانست خاتون باضطراب تمام چراغ در دست گرفته آمده آغا را بحالت مذکور دریافت هر دو دست برداشت و سرینش فرو کوفت و بهوش آورده با خود ببرد

شاعر خوش ادا سعد الله مسیحا قصهٔ رام و سیتا نظم نموده بسیار گوهر آبدار سفته چنانچه این بیت در نعت بسیار بشوخی گفته

| | |
|---|---|
| دل از عشق محمد ریش دارم | رقابت با خدای خویش دارم |

این بیت در عصمت سیتا نیز خوب گفته

| | |
|---|---|
| تنش را پیرهن عریان ندیده | چو جان اندر تن و تن جان ندیده |

این بیت در فرو رفتن سیتا بزمین هم نیک گفته

| | |
|---|---|
| گریبان زمین شد ناگهان چاک | در آمد همچو جان در قالب خاک |

این بیت وی راست

| | |
|---|---|
| گر از خراش دلم میکنی ببین بر جسم | که پوست کنده سخن میکند او ناخن |

میر جمله منصب بخشیگری شاهجهان بادشاه سرافراز بوده چون بسبب اعتراضی بادشاه خانه نشین گردید امرا از اختلاط او پهلو تهی کردند دران حال این مطلع گفته

| | |
|---|---|
| کنار جوی ازین مشت استخوان شده اند | سگان این سر کو خوش مزاجدان شده اند |

شاعر با هر ونشی دلپذیر ساکن لاهور ملا منیر چون عالمگیر بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثری از شعرا و منشیان سکه بادشاه نظم کرده بودند از انجمله سکه که ملا نیز گفته بود پسند افتاد و آن این ست

سکه زد در جهان چو بدر منیر
شاه اورنگ زیب عالمگیر

وجهت اشرفی بجای بدر لفظ مهر داخل کرده چون بادشاه ازین سکه محظوظ شد منیر متوقع صله گردید شاه نکته دان فرمود غنیمت می‌شماری که در سکه من نام خود که منیر است داخل کرده و باز صله میخواهی اگرچه اشعار آبدار منیر بسیار است درینجا باین دو بیت اکتفا نموده می‌آید و آن اینست

بناز گفت که آیم شبی بخواب تو من
درین خیال همه عمر من بخواب گذشت

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش
بود چه صورت آینه زیب محفل خویش

نقاش نگین معنی طرازی منعم حکاک شیرازی از وطن خود آمده باکبرآباد سکونت اختیار کرده و در عهد عالمگیر بادشاه مرده و بیر است

آنرا که زور بازوی کسب هنر بود
دست پر آبله صدف پر گهر بود

در خمار دوش هر چند صهبا می‌کشم
خشک لب چون ساحلم هر چند دریا می‌کشم

شاعر اهتمام مقال مخفی چوبدار کلال از حجاب نورجهان بیگم بوده روزی بالتماس بیگم بادشاه ویرا حکم شعرخوانی فرمود وی این بیت بخواند

می بگریه سری داری ای صحبت گرم
کناره گیر که امروز روز طوفانست

بادشاه بخندید و گفت رعایت پیشه خود که اهتمام ست از دست نداده تا روزی بخدمت بیگم باز الحاح نمود که یکبار بتفضلات جناب باز اجازت



شعرخوانی بیابم بیگم باز التماس نمود بادشاه فرمود ویرا با شعر مناسبتی نیست گفت خانه زاد است بادشاه باز فرمود که شعری بخوان می باز این بیت برخواند

من میروم و برق زنان شعله آهم
ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه بخندید گفت ما میگفتیم که اینرا با شعر چه نسبت باز رعایت پیشه خود کرده است

شاعر نیکو استعداد میر جواد از شعرای احمد شاه بوده و مخفی تخلص می‌نموده من دیوانه

امروز به بزم چمن این شوخ شرابیست
هر گل قدح باده و هر غنچه گلابیست

رنگ گل پیاله به از باغ لاله است
مارا می دو پیاله بجای دو ساله است

شاعر سلیم شاه منعم از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن ماهره است و در شاه جهان آباد میگذرانید چند بیست که رحلت نموده از وست

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم
خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد

شاعر طاق میرزا مشتاق از خوش فکران ایران بوده است در کشمیر سکونت دارد از وست

شب که بر یاد بناگوش تو چشمم آب بخت
هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت

شاعر معنی پرور نیکو دستگاه میرزا جانجانان مظهر سلمه الله انسان کامل است و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

صفائی سبزه او رنگ دل زدود مرا
خطش سیاهه نخواه بوسه داد مرا

کشته ام جا کر عشق شه خوبان مظهر
سوختن داغ بکف دست کداغ ست مرا

نسبت درست کند گریه ها بزاری ما
همین بس ست پس از مرگ خیر جاری ما

فریاد ازین قوم که چون ماه محرم
بی زر نتوان دید رخ سیمتنی را

فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا
تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

| | |
|---|---|
| زبس یاد اعضا دو دل آید بر زبان ها | بود محسوس همچون شاخ نافرمان فغان ها |
| کاهید و خلهای سخن بسکه تن مرا | پایید چون نگین منبت سخن مرا |
| غیرت و غیرتی آه کجا رفت بیا | سبزه تربت من وقف غزالان شده است |
| نگوئید آید پیش من نگوئید | که معشوق کسی عاشق نواز است |
| مهتاب و شراب انتظارت | این روز قیامت است شب نیست |
| یار از گریه شبهای غمم می پرسید | ناگهان ابر سیاهی بمقابل برخاست |
| محشر گردش دامان تو بی چیزی نیست | فتنهٔ عطر گریبان تو بی چیزی نیست |
| امتحان صبر عاشق اینقدرها خوب نیست | ای بقربانت شوم آخر دست این خوب نیست |
| یکشبی نگذشت کین دل از او بیداد نکرد | زیر دیوار کسی نشست و فریادی نکرد |
| مرا کشته است و باز این مرگ با من سرگران دارد | تا بنعش من چه جان میدهد گفت این مسوده جان دارد |
| بوسهٔ لعل سپی سیب بمطلبی نرسید | شربت نیلوفری قیمت بیمار نشد |
| سینه و اگر در گلشن چو خرامان گذرد | بلبل از جان گذرد و گل ز گریبان گذرد |
| باغبان دلکش از من که ثناخوان توام | چون صبا باد فروش گل ریحان توام |
| مظهر تو دشمن خودی اینجا جهان خراب | دل میدهد بدست سیاهی پسر کسی |
| سر آن غرور که دم که کنی چو مهر بر من | سرپا زنی و پرسی که بگو چه حال داری |

واقف آئین گستری میرزا مجید امی شستری از وطن خود بهند آمده بخدمت نواب وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ بهادر ریگذرانیده فواید بحالش تقدیم فرموده زری بدست آورده باز بوطن مراجعت نموده طبعش بهزل میل بیشتر داشته ظرفای اصفهان خصوصا میرزا جعفر زرکوب



که هزالان مشهور است با مجید ابن هجاهای نمکین کرده و اکثر غزلهایش را جوابهای مضحک نیز گفته که موجب شهرت آن غزلیات گردیده چنانچه درین غزل که مخاطب مجید امیرزا عبد الرحیم حکیم باشی ست

| | |
|---|---|
| ای فدایت مجید شوشتری | خاکپایت مجید شوشتری |

زرکوب این چند بیت الحاق کرده

| | |
|---|---|
| بسته بر خود بجای بازو بند | جانفدایت مجید شوشتری |
| هوس نویسی کسی دارد | در خلایت مجید شوشتری |

دیگر زرکوب جواب غزل مجید که این بیت از آنست مضحک گفته

| | |
|---|---|
| وضع ناهموار باشد پاک طینت اگر آن | از بلندی چون بزیر آید نماید شیون آب |
| از غرامت گفتم تنها نباید از من آب | میکشد زانداز یک خربیاله از روئین آب |
| چون دو چاگل کس از دو که همچون آسیا | میهماند از من او در حالت گردیدن آب |
| بار پیدا کرده از اربکه واهم کرده است | میشود ساعت وبناش چون روغن آب |
| و لبهر زرکوب آن تنها گل شیرین نگاه | همچو نرگس خود ز سوراخ گون در گلشن آب |

این چند بیت از کلام مجید ثبت میشود

| | |
|---|---|
| شبیکه یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم | ز اشک دیده من را پر از ستاره کنم |
| مدار دو چاک دل نازک میان بستن | که از دستش چو نی باید کمر بهر فغان بستن |
| نمیخواهی که هم گر برگ عیشت همچو گل ریزد | درین گلشن برنگ غنچه میباید دهان بستن |
| خموشی لازم افتاده است جوپای معما را | که از بهر گهر غواص را باید دهان بستن |

## حرف النون

مربع نشین مسند کبریا سلطان المشائخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره پدر عالی قدرش احمد علی از غزنین بهندوستان آمده در خطهٔ بداؤن اقامت نمود و تولد این نخبهٔ پاک دران خطه واقع شد در عمر پنجسالگی پدرش از سر گذشته والدهٔ مبارکش در پرورش میکرد چون بلوغ رسید همت بطالب علمی بر گماشت از مولانا علاء الدین صوفی علم ظاهرے خواند و بصلاح و تقوی مستغرق می نماید در عمر بست و پنج سالگی از خطهٔ بداؤن بشهر دهلی آمده و والدهٔ مبارک خود را برابر آورده و پیوسته بخدمت مولانا شمس الدین خوارزمی که سر آمد فضلای روزگار بود و عمدهٔ علمای عالیمقدار و سلطان غیاث الدین بلبن او را شمس الملک خطاب داده بود میرسید اکثرے از طالب علمان از خدمتش استفاده می نمودند هر شاگردیکه سبق ناغه میکرد مولانا بطریق مطائبه باوے گفتی چه کرده بودم که حاضر نشدی تا باز همان کنم که دیگر حاضر نشوی بخلاف حضرت نظام الملة اگر ایشان را ناغه مے شد این بیت میخواند

| | | |
|---|---|---|
| بارے کم از آن که گاه گاهے | | آیی و بما کنی نگاهے |

غرض اعزاز و احترامش زیاده تر از همه میکرد. دران زمان حضرت نظام الملة بشرف ارادت حضرت فرید الملة مشرف نشده بود و نه کسوت درویشی در بر داشت در زیر مسجد هلال طشت دار حجره بود دران جامی ماند و آن مسجد بجوار خانهٔ شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه بود روزے بملاقات شیخ مشار الیه رفت و دریافت و باول ملاقات اعتقاد و اتحاد بکار نمود و خوش مشاهده نمود و اینمعنی روز بروز زیاده تر زائد بود همدران ایام والدهٔ او بحق پیوست



و وحشت تنهائی را با الفت شیخ مرتفع میساخت و بر بساط انبساط نرد انبساط می باخت روزے بخدمت شیخ عرض نمود که فاتحه بخوانید بدین نیت که من قاضی جائی شوم شیخ ساکت ماند نظام الملة دانست که شاید شیخ سخن من نشنیده است باز قدرے بلند تر گفت که التماس فاتحه دارم که قاضی جائے شوم شیخ بمجرد شنیدن فرمود انشاء الله تعالی تو هرگز قاضی جائے نشوی گرد چیزے که من دانم شوی دران ایام صیت ولایت و آوازهٔ هدایت حضرت شیخ فرید الملة عالم را فرو گرفته بود اهل استحقاق از هر دیارے رسیدند بفیض فائز میشدند نظام الملة را این صحبت شیخ نجیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید الملة از حد گذشته بود چنانچه نام مبارکش را تسبیح مے کرد بعد چندے از شهر دهلی بسمت قصبهٔ اجودهن که ماوای معروف شیخ فرید الملة بود عزیمت نمودند بدان بقعه رسیده روز چهارشنبه بشرف ملاقات مشرف گشت و می خواست که اظهار اشتیاق نماید دهشت حضور زبانش را ببست چون شیخ فرید الملة اثر دهشت معاینه نمود فرمود مولانا نظام الدین اولیا صفا آوردے از نعمت دنیا و دین انشاء الله تعالی برخوردار میشوی چون نظام الملة بشرف بیعت مشرف شد بخدمت می بود دران ایام بخانهٔ شیخ فرید الملة عسرت تمام بود و درویشان و فرزندان و متعلقانش را در هر هفته دو سه فاقه البته می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ هیچ یکی را هرگز ضعف و ناتوانی محسوس نمیگشت خدمت مولانا بدر الدین اسحق رحمة الله علیه هیزم آوردے و شیخ جمال الدین هانسوی ثمرهای درخت کریل و شیخ نظام یحیی او در کار از جنگل

انداخته از جهت افطار حضرت فرید الملة و حضار مجلس بردی گاهی نمک
میسر نشدی و گاهی شدی روزی دو سه روز نمک میسر نشد از بقالی که
متصل بود نمک یکدرم بوام گرفته بر کاسه ریخته برد چون حضرت فرید الملة
لقمه برداشت فرمود دست مرا ثقلی رو میدهد رخصت نیست که لقمه در دهن
فرو برم شاید درین شبهه باشد شیخ نظام الملة را لرزه در اندام افتاد و صورتحال
باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقه بمیرند برای لذت نفس
قرض نمیگیرند زیرا که قرض و توکل بعد المشرقین است بعد ازان فرمود
که این کاسه را از پیش فقیران بردارند و بفقیران دیگر بسپارند همچنان
ازان باز شیخ نظام الدین عزم جزم کرد که باحتیاج بمیرم قرض نگیرم
و هرچه بذمه خود از کسی قرض داشت ادا کرد شیخ نظام الدین را در شهر دهلی
جای نبود که آنجا بخاطر جمع مشغول باشد روزی الهام شد که جای تو
در غیاث پور است شیخ در موضع مذکور آمده ساکن گشت و بفراغ خاطر
مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد پسر سلطان غیاث الدین بلبن
نزدیک موضع مذکور حصاری و شهری و مسجدی جامعی بنا نمود و تمام
خاص و عام رجوع به حضرت شیخ شد و بسیاری از اهل فسق بدستش توبه کردند
و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمة الله علیه نیز همانجا مرید گشت
چون رجوع خلق زیاده شد شیخ می خواست نقل کند درین اثنا جوانی
ناتوان در رسید و بنشست و این بیت برخواند ع آنروز که مه شدی نمیدانستی
کانگشت نمای عالمی خواهی شد بعد ازان گفت نفع از خلق خدا باز داشتن (۴۰)



رضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
آن مرد اصلا دست بطعام نبرد چون در دل عزم جزم کرد که البته بدرین مقام
باید بود آنگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ همای پهلوی مسجد نو
احداث خانه ساخت که از غیاث پور و آن فرق نیمکروهی بود و بشب جمعه
پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بغیاث پور آمدی و صوم دوام داشتی
در هنگامیکه استنادگی با بود بخاطر مبارکش بگذشت
نقلست که اگر مرا اسپ بودی برای نماز این مسافت سواره می آمدم
خادم حضرت نور الدین ملک یار پران قدس سره که درگاهش مشرق رویه
دهلی متصل تکیه ابابکر طوسی حیدری نزدیک قلعهٔ کهنه است در خواب می بیند
که حضرت ملک یار پران باو میگوید که مادیانی که داری بشیخ نظام الملة
بگذران که آن جناب از غیاث پور بمسجد کلوکهری پیاده می رود چون او
بیدار شد اشارت حضرت خود را اصل در نیاورد شب دوم نیز همچنین خواب دید
آن مادیان را پیش حضرت نظام الملة آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
فرمود چنانچه این مادیان را باشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از
حضرت فرید الملة اشارت نشود قبول نکنم خادم آن مادیان را باز گردانید
شب سوم حضرت ملک یار پران قدس سره باز بآن خادم در خواب گفت
که صباح برو و مادیان پیش حضرت نظام الملة بکش که امشب شیخ فرید الملة
نظام الملة اشاره فرموده است البته قبول خواهد شد صباح آن خادم
مادیان را پیش شیخ آورد و آن زمان قبول کرد

نقلست چون سلطان علاء الدین که معتقد شیخ بود رحلت نمود قطب الدین
مبارک شاه بر سریر سلطنت متمکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود سلطان قطب الدین
بدان نسبت می خواست که ایذای بشیخ برساند چون صغار و کبار لشکرش
مرید حضرت شیخ بودند و شکرانه و فتوحات می رسانیدند حکم کرد که اگر کسی نذری
یا شکرانه بشیخ خواهد برد بجزون خود کمر خواهد بست دران ایام خرج مطبخ شیخ دو هزار تنگه
بود و خرج خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنگه چون به حضرت شیخ این سخن
رسید خواجه اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرج دو چندان
مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بدین طاق
درآر و بدار هر قدر زر که درکار باشد بیرون کش و خرج ساز اقبال همچنان میکرد
این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خیرگی کرده یکی از مخلصان خود پیش
شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
از ملتان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز که در شهر ما می باشد
هر هفته بدرگاه ما می آمده باشد حضرت شیخ فرمود من عذر از و گرفته ام جایی
نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغروری که داشت
فرمود آنچه حکم کرده ام همون نفاذ یابد اگر قبول نمیکند اعلام دهد تا فکر او کنیم
بعضی اکابر در غیاث پور آمده گفتند یا شیخ سلطان جوانیست ناعاقبت اندیش
و شیخ پیریست با دانش و کیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
تا چه روی دهد ایشان رفتند و بسلطان گفتند که ما شیخ را راضی ساختیم

سلطان



سلطان خوش وقت شد گر بار دیگر حکم من نفاذ پیوست روزیکه پیغام رسید بیست و هفتم
شوال بود و چون بیست و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسرو خان هزاری
که پرورده و از خاک برداشتهٔ سلطان بود مالک پنجاه هزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاه با چند کس در کوشک در آمده سلطان را بکشت آورده اند
روزی معلمی شمس الدین نام که مالی بسیار داشت اورا به حضرت شیخ اعتقادی
نبود اکثر سبیل او بازگردی با جمعی نزدیک افغان پور میگذشت چون بکنارهٔ
آبجوئی رسید سبوی داری دید شراب طلبید و می خواست که ارتکاب نماید
شیخ را بچشم ظاهر استاده می بیند که باشارت انگشت منع میفرماید آورده شراب را
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت بخدمت شیخ شتافت و سر بر زمین
نهاد آن حضرت برو توبه فرمود هرکه را سعادت رهبری کند او همچنین از معاصی
باز می آید و همدران وقت به شرف ارادت مشرف شد
نقلست قاضی مجد الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع به کلی از شعور
رفته بود حضرت شیخ بعیادت او رفت و دست بر دلش گذاشت همانندم
بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا هیچ عارضه نداشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سره باغی داشت در انجا آن حضرت را استدعا کرده قوالان جهت سماع
حاضر آمدند بقدر طعامی مهیا بود و مردمان چند هزار از اطراف و جوانب
مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
متحیر ماند و منفعل شد شیخ اشارت فرمود که دستهای خلق بشویان و ده
ده نفر یکجا بنشان و هر گروه نانی را چهار پاره کرده بسپار و بسم الله بگوید

بود در طبق نان خورش انداز میر مذکور چنان کرد همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
نقلست در قصبه ساوه دانشمندی بود در خانهٔ او آتش بگرفت و
فرمان املاکش بسوخت وی در دهلی آمد و بسرگردانی تمام و دشواری بالا کلام
بتجدید مرتب ساخت آن فرمان نیز در راسته از بغلش بیفتاد و گم گشت بهزاران
گریه و زاری و بسیار خراب حالی و خواری بخدمت شیخ رسید و کیفیت ظاهر
ساخت شیخ فرمود که مولانا نذر کن که چون فرمان بیابی حلوای نذر حضرت
شیخ فرید الملة والدین حاضر آری وی بدل و جان قبول نمود باز شیخ فرمود
مولانا چه خوب باشد که همین ساعت حلوا بیاری مولانا فی الحال برخاست
بر در خانقاه دکان حلوایی بود چند درم داده او وی حلوا در کاغذی
پیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ همان فرمانش بود
حلوا گرفته بخدمت شیخ دوید و سر در قدم نهاد حضار مجلس جهانیه این کرامت
نهال اعتقاد را بتازگی شاداب ساختند چون عمر حضرت شیخ به نود و چهار رسید
مدت هشت ماه بول و غایط نشد خواجهٔ اقبال را پیش طلبیده فرمود که
هرچه نقد و جنس در ملک منست حاضر گردان تا بمستحقان بخشش نمایم خواجه اقبال
عرض کرد هر نقدی و فتوحی که می‌آید تا روز دیگر نمی‌ماند همان روز صرف
میشود مگر هزار من غله در انبار موجود است اکثر خرچ لنگر می‌شود حضرت شیخ
فرمود آن مرده ریگ را برای چه نگاه داشته زودتر بدر آر و بمستحقان بده بعد ازان
بقیهٔ جامه‌ها طلبیده یک دستار خاص و پیراهن و مصلا بمولانا برهان الدین
غریب عطا فرمود و بجانب دکن رخصت نمود و یک دستار و پیراهن و مصلا



بشیخ یعقوب عنایت فرمود و خرقه و عصا و مصلا و تسبیح و کاسهٔ چوبین خاصه که
از حضرت شیخ فرید الملة والدین یافته بود بشیخ نصیر الدین چراغ دهلوی
عطا فرمود و گفت شما را در دهلی باید بود و جفای مردم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گذارده هنوز وقت مغرب در نیامده بود که بحق پیوست و این واقعه
بروز چهارشنبه مطابق هژدهم ربیع الآخر در سال هفت صد و بیست و پنج واقع شده
نوبتی آن حضرت عریضه بشیخ فرید الملة والدین ارسال داشته بود و در آن بیتی
درج کرده حضرت فرید الملة بر آن یک روز تمام وجد کرده و آن اینست

زان روز که بندهٔ تو خوانند مرا — بر هر فلک دیده نشانند مرا
لطف عامست عنایتی فرمودست — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب است

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهند — ترک تارک گیرم و لیکن نگیرم ترک ترک
از تو نتوانند بریدن کس تا بسانی مرا — گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
رو نگردانم ز جورت تا سرم بر تن بود — گر بسر گردد بلطفان چون گوی گردانی مرا
گر بر بجانی سر نجم ز آنکه رنجت راحتست — جانی و آرام جان آنم که رنجانی مرا
ندارم ذوق رندی تو هوای پاکدامانی — مرا دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانی

صدر اولیا شیخ نجم الدین کبری قدس سره ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بود روزی در تبریز به حضور استاد خود شرح السنه میخواند
که درویشی در آمد که شیخ نجم الدین وی را نشناخت اما از مشاهدهٔ وی
تمام تغیر بشیخ راه یافت چنان که مجال قراءتش نماند پرسید که اینچه کس است

گفتند این بابا فرخ تبریزیست که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق ست شیخ
آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمده التماس کرد که برخیزید که
بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او بر در خانقاه بابا فرخ در آمدند
خادم چون آن جماعه را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
اگر چنانچه بدرگاه خدای تعالی میروند میتوانند آمد گو در آیند شیخ چون از
بابا بهره مند شده بود معنی سخنش فهمید هرچه پوشیده بود بیرون آورد
و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
بابا فرخ در آمدند و نشستند و بعد از لحظه حال بر بابا متغیر گشت و عظمتی
در صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه
که پوشیده بود بر بدنش شگافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد
برخاست و آن جامه را بشیخ نجم الدین بپوشانید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست
وقت ست که سر دفتر جهان شوی حال بر وی متغیر شد و باطنش از هرچه
غیر حق بود منقطع گشت چون از انجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح السنه
اندکی باقی مانده است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر درس رفت
بابا فرخ را دید که در آمد و گفت دی روز هزار منزل در علم ایقان بگذشتی
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بریاضت و خلوت مشغول گشت
علوم لدنی و ارادهٔ غیبی نمودن گرفت گفت حیف باشد که آن فوت شود آنرا
می نوشت بابا فرخ را دید که از در در آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخنان را می نویسی دوات و قلم بینداخت و خاطر را از همه باز پرداخت



شبی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید و درخواست
که مرا کنیتی بخش فرمودند ابو الجناب چون از آن واقعه باز آمد معنیش دانست
که از دنیا اجتناب باید کرد در حال تجرید کرد و مسافر گشت و بهر کس که میرسید
اراده درست نمیکرد بسبب آنکه دانشمند بود و سر او بهیچکس فرو نمی آمد
خود گفته چون بملک خوزستان رسیدم رنجور گشتم هیچکس مرا مقام نمیداد
که آنجا نزول کنم عاجز شده از شخصی پرسیدم که درین شهر مسلمانی هست که
مردم رنجور را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آن شخص گفت اینجا
خانقاه است اگر آنجا روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ
اسمعیل قصری چون آنجا رفتم مرا جای دادند در صفه مقابل صفه درویشان
آنجا ساکن شدم رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
و در ان حال ببالین من آمد و گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من
بگرفت و مرا در کنار کشیده زمانی بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد
در حال خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نیافتم مرا اراده حاصل
شد روز دیگر بخدمتش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم مدتی
آنجا بودم تا آنکه از علم باطن خبر شد چون علم وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد
که از علم باطن باخبر شدی و علم ظاهر تو از شیخ زیاده است بامداد شیخ مرا طلب
کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا بر شیخ عمار یاسری باید رفت دانستم که شیخ
بر آن خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ عمار رسیدم
و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز همان خطره بخاطرم آمد شیخ عمار گفت که شیخ نجم الدین

برخیزید و بمصر رو بخدمت شیخ روزبهان که این هستی را وی بسیلی از تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی رسیدم شیخ آنجا نبوده و مریدان او
همه در مراقبه بودند هیچکس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که
شیخ کدام است گفت شیخ بیرون در وضو می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را
دیدم که در اندک آب وضو میساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمیداند که در اینقدر آب
وضو جائز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند
چون بروی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ به خانقاه در آمد من نیز
در آمدم و بشکرانه وضو مشغول شد من بر پای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای استاده غایب شدم و دیدم که قیامت قائم
شده است و دوزخ ظاهر گشته مردمان را میگیرند و بآتش می اندازند و بر رهگذر
آتش پشته ایست و شخصی بر آن نشسته هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را
رها میکنند و دیگران را بآتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا
رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است
پیش او رفتم و سر در پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه
از قوت وی بر روی در افتادم و گفت بیش ازین اهل حق را انکار مکن چون
بیفتادم از غیب در آمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان سخن بگفت آن رنجوری
باطن من برفت بعد از آن امر کرد مرا که باز گرد بخدمت شیخ عمار رو چون باز گشتم
مکتوبی بشیخ عمار نوشت که هر چند مس داری میفرست تا زر خالص بگردانم



و باز بر تو بفرستم شیخ نجم الدین از آنجا بخدمت شیخ عمار آمد مدتی آنجا بود چون
سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید
و مریدان بسیاری بر وی جمع آمدند آورده اند که در آخر حال نظر شیخ بر هر که می افتاد
ولی می شد

نقلست روزی در مجلس وی مذکور اصحاب کهف میشد شیخ سعد الدین
حموی را بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که فیض صحبت او در سگی
تاثیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد ناگاه سگی در آنجا
رسید بایستاد و دم لابه میکرد نظر شیخ بروی افتاد حالش بگردید و بیخود شد
و روی از شهر تافته بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید آخر کارش بجای
رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت سگان گرد وی حلقه می بستند و
آواز نمی کردند و هیچ نمی خوردند چون بعد چندی آن سگ بمرد شیخ
فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر مدفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ
در سال هشتصد و هیزده اتفاق افتاده این دو رباعی از کلام آن حضرت مرقوم میگردد

| | | |
|---|---|---|
| در راه طلب رسیدهٔ میباید | | دامن ز جهان کشیدهٔ میباید |
| بنای خویش را دوا کن | + | زیراکه عالم همه اوست |
| دیده میباید ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی | + | انصاف بده که عشق را کی شائی |
| عشق آتش تیز است ترا آبی نیست | | خاک بر سر که بادهی پیمائی |

مظهر اسرار خفی و جلی سید نور الدین نعمت الله ولی ذات پاکش قدوهٔ
اولیای کبار و اسوهٔ اصفیای نامدار بوده وطنش قریه ماهان سعادت نشان است

بمسافت هشت کروه از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبد القادر گیلانی یافته ویراست

دولت عشق هر بی سر و پای نرسد — پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
بروای عقل و مگو عشق چرا کرد چنین — پادشاهست باد چون و چرائی نرسد
گر واقف سر لی مع الله شوی — داننده راز بنده و شاه شوی
گر صورت و معنی جهان دریابی — واقف از سوز نعمت الله شوی

مهر سپهر حق الیقین ماه افق نخشب سید ضیاء الدین ذات پاکش که از اجداد راقم است زبدهٔ آل اصحاب ولایت و قدوهٔ ارباب کرامت بوده و در سه حال سعی موفوره مبذول نموده مهرانانی که از مستفید آن حضرت بوده در حالت رحلت آن جناب اضطراب می نمود آن حضرت فرمود غم مخور بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم ظاهر و باطن عرض میکرد و جواب از مرقدش می شنید گاهی جهت ادای تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون این معنی بر مردم کشف گشت از آن باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا آن خدمت ملاقات می شده مزار فائض الانوارش در بلده بداؤن زیارتگاه خلائق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه و چهل ناموس مشهورتر از آفتاب و ماهتاب است و آن جناب را تخلص نخشبی است این دو بیت از کلام سراپا الهام ایشانست

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند — منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین ویران که دور بیوفائیست — مرا با بیوفائی آشنا نیست



اگر گوئیم بهبین در من بگوید — ضیاء نخشبی این خودنمائیست
چیزی عجب است آن کمرگاه — آوازه بسی و در میان نیست

مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سر حلقهٔ کاملان صاحب حال و سر دفتر بلغای فصاحت مآل بوده چون قزل ارسلان را اشتیاق دیدن شیخ در سر افتاد خواست که به حضور طلب نماید ارکان دولتش عرض کردند که وی گوشه گرفته است و با سلاطین و حکام صحبت ندارد قزل ارسلان باراده امتحان عزم دیدن شیخ کرد شیخ بنور باطن دریافت و بر ارادهٔ او مطلع شده از عالم غیب سیمرغ در نظرش جلوه گر کرد قزل ارسلان دید تختی مکلل بجواهر نهاده و شیخ مثل پادشاه بر وی نشسته و هزاران هزار چاکر باکمرهای زرین استاده چون نظر سلطان بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ ببوسد دیگر حال شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید که پیری ضعیف بر پارهٔ نمدی بر در غاری نشسته است و مصحف و قلمی و دواتی و عصائی و مصلای در پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد از ان باز پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصهٔ شیرین و خسرو بالتماس قزل ارسلان نظم کرده است و در وجه صله اش چهارده قریه مزروع جهت خرج خادمان یافته وفات شیخ در سال پانصد و هفتاد در عهد طغرل بن ارسلان واقعه شد و مرقدش در گنجه است

بجو بجو محنت من ز آن رخ گندم گونست — که همه شب رخ چون کاهم از و بر جو نست
تو خدا را شو اگر جمله جهان گیرد آب — بخدا اگر سر موی قدمت تر گردد

نفس اگر سپه پیشه و سهل نما شد ز اثر وی
که اژدها گردد ماری که کمتر گردد

یاوری کن که همه یار شوند
تو همه یار کسی باش که یاور گردد

جهان تیره است و در مشکل صحبت را عنان درکش
زمانه رخت هستی را بخلوتگاه جان درکش

کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن
همایان سعادت را بدام امتحان درکش

چو خاص الخاص جان گشتی ز صورتهای بیرون نه
هزاران شربت معنی بجام امتحان درکش

گرانجانی مکن هرگز که در بزم سبکروحان
چو ساقی گرم گردد سنگ کل گران درکش

چو مست حکمتش گشتی فلک را خیمه برهم زن
ستون عرش را در عنبان طناب کهکشان درکش

ره او بیقدم میرو جمالش بی نظر می بین
حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان درکش

نشاطی اینچه امر است کز خاطر برون واده
نکتهٔ غیرت نمیفهمد زبان درکش زبان درکش

این چند بیت رزمیه مولوی از سکندرنامه ثبت میشود

سحرگه که آمد به نیک اختری
گل سرخ بر شاخ نیلوفری

بغرید کوس از غو شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

ز شوریدن کوس خسته خروش
بدرهای روئین در افتاد جوش

ز نعره بر آوردن گاو دم
شد از آسمان زهرهٔ گاو گم

ز خرمهرهٔ مغز پرداخته
زمین مغز کوه از سر انداخته

چو لشکر بلشکر در آویختند
قیامت ز گیتی بر انگیختند

زمین گفتی از یکدگر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید

یکی گفت هو نی دگر گفت هان
برآورد سرهای وهو از جهان

جگرتاب شد نعرهای بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند



ز برگاتر تنگ و رخشنده تیغ
زبانه در قبا برآورده میغ

ز بیم چقاچق که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر

بران دجلهٔ خون بلند آفتاب
چو نیلوفر افگنده زورق در آب

در صفت ملک بردع گوید

خوش آن ملک بردع که اقصای وی
چو اردی بهشت است هنگام دی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

چه بینی ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

همه سال ریحان او سبز شاخ
همیشه درو ناز و نعمت فراخ

زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی درو زعفران کشته اند

چرامنده بر سبزهٔ آن زمین
خیالی نداند بجز خرمی

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

در صفت باریدن برف و جشن نوشابه در آتش افروزی گوید

ز باریدن برف کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار

بر آراسته از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلس دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته

بخار از بر شعلهٔ آذری
چو بر سرخ گل شاخ نیلوفری

بمشکین زگال آتش لاله رنگ
در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

به بیروحمتی داده پیر مجوس
سواد حبش را بتاراج روس

بآتش بران شوشهٔ مشک سنج
چو مار سیه بر سر کان گنج +

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ، بروگاه دراج و کاسه تذرو
شده بلبله بلبل انجمن ، چو کبک دری قهقه در دهن
مغنی چو زهره بر امشگری ، صراحی درخشنده چون مشتری
همه ساز آهنگ ها نرم خیز ، بجز باده کاهنگ او بود تیز

در بی ثباتی دنیای دون گوید

دو در دارد این باغ آراسته ، در و بند از هر دو برخاسته
بیا از در باغ بنگر تمام ، ز دیگر در باغ بیرون خرام
مقیمی نه بینی درین باغ کس ، تماشا کند هر یکی یک نفس
که داند که فردا که خواهد رسید ، ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا تاج اقبال بر سر نهد ، کرا مرده از خانه بیرون نهد
تنومند را قدر چندان بود ، که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن ، گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
بساطی چه باید بر آراستن ، کزو ناگزیر است برخاستن
که داند که این خاک دیرینه دور ، بهر غاری اندر چه دارد ز عور
چه نیرنگ با بخردان ساخته است ، چه گردنکشان را سر انداخته است
چه باید درین هفت چشمه خراش ، ز بهر جوی چند بردن سپاس
ازین دیو مردم که دام دد اند ، نهان شو که همصحبتانت بد اند
سپی گور گز دشت با مان گم است ، زنا مردمیهای این مردم است
همان شیر گو جا در بیشه کرد ، ز بدعهدی مردم اندیشه کرد



بچشم اندرون هر که را کلاه ، هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بیندیش و کاری بسیچ ، بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو همرشتهٔ خفتگانی خموش ، فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش

رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین رازسے از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنهٔ چنگیز خان از خوارزم بروم رفته و با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید حضرت مخادیم از وی التماس امامت کردند شیخ در هر دو رکعت قل یا ایها الکافرون برخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین بر وجه طیب بگفت که یکبار قل یا ایها الکافرون برای ما خواندند و یکبار برای شما من صنیا می کلامه

گر صبحدم ز سوز غمت دم بر آورم ، گرد از نهاد حوّا و آدم بر آورم
هر سبزه که بر کنار جوی رسته است ، گویی ز خط فرشته خویی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی ، کان لاله ز خاک ماهروی رسته است

زینت بخش منشور معرفت و خدادانی مولانا احمد علی مهر کن متخلص بقسانی از زمرهٔ اولیا و جرگهٔ اصفیا بوده
نقلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر آمدند قوالان این بیت را با آهنگ و نوا می خواندند بیت مبارک

هر قوم است راهی دینی و قبله گاهی ، من قبله راست کردم بر سمت کجکلاهی

بادشاه پرسید این بیت از کیست عرض کردند که مصرع از اول حضرت نظام الدین اولیا قدس سره است و مصراع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه روزی که بر دریای جمن هنود ان شهر جهت غسل فراهم آورده بودند و برسم خود پرستش مے نمودند و آن حضرت تماشای آنقوم کرده مصرع اول بر زبان راند چون در ان دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود امیر خسرو مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله بگفت و نعرهٔ عاشقانه بزد و قالب تهی کرد بادشاه از تخت فرود آمد و فرق مبارکش را بزانوی خود بر نهاد و اطبا گمان بردند که سکته شد پیشانیش را داغ کردند سود نداشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان شدند و در شهر دهلی کهنه متصل بجل مسجد بخاک سپردند و مسجدے در نهایت عظمت از سنگ سرخ و حوضے با صفا آنجا ساختند چنانچه الی یوم روز عرس مولانا روشنی و مجلس سرود میشود و فقیر بارها بزیارت آن مرقد مبارک مشرف شده من کلام فیض نظامه

| | |
|---|---|
| زهرهٔ قدسیان شود آب ز آتش دلم | گر به سپهر سر دهم نالهٔ جانگداز را |
| مرا هر شب چو دزدان خواب گیرد و چشم تر گردد | دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد |
| خبر از باد صبا بر دل ناشاد آورد | اعتباری نتوان بر سخن باد آورد |
| دوست آنست که معایب دوست | همچو آینه روبرو گوید * |
| نه که چون شانه با هزار زبان | پس سر رفته مو بمو گوید * |

رئیس الفضلا ملک الشعرا **نظام الدین ابو العلا** قوانین الفاظ را



طبع وقادش دستور و خزاین معانی را ذهن نقادش گنجور استاد فلکی و اعزاز شروانی و حکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی بوی رسیده هنوز سبزهٔ عذارش نادمیده بود و ثمرات نهال کمالش نارسیده بنظر محبت و شفقت در روی دیده و بشرف دامادی خودش ممتاز گردانیده فلکی در سر هوای دامادی استاد داشت چون وی را این آرزو دست نداد از استاد رنجیده میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او بست هزار درم بخشید و گفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیزک ترکیه است که هر یکے بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القصه استاد در مجلس سلطان خاقانی را بر همه ترجیح می نهاد ولیکن آخر بسبب لقین منافقان محبت بعداوت منجر شده بود و سخنهاے رکیکه فیما بین واقع شده چنانچه گفته

| | |
|---|---|
| بر من این عیب ز خاقانی نیست | همه از طالع ادبیر منست |
| با همه طنطنهٔ خاقانی | گرچه بر عرش رود زیر منست |
| شبی گادم از روی مستی فلان را | فلان کیست صاحبقران زمان را |
| بمستی چنین برفتد مردمان را | بفضل و هنر در جهان اوستادم |
| من آنکه که از مادر دهر زادم | منت هم پدر خوانده هم اوستادم |
| تو خود قرة العین و فرزند ماے | بتو تحفه و صله و سیم دادم |
| چو رغبت نمودی بشاگردی من | زبان تو در شاعری من کشادم |
| کمر را بتعلیم شفقت به بستم | چو شاعر شدے بر مت مزد خاقان |
| | بخاقانیت من لقب بر نهادم |

ادبیر

تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش — نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
به یزدان اگر گفته ام گا دم اورا — دگر گفته ام نیست با سبد بیادم
وگر بر بجدسے که البته گفتے — بگفتم به گفتم بکا دم بکادم

عندلیب گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور ملا نظیری از شعرای بی نظیر بود و بهند نیز عبور نموده نواب خانخانان وے را نوازشات بسیار فرموده و در سال هزار و بست و سه راه عدم پیموده من دیوانه

کجا بودی که امشب سخنی از زده جانم را — بقدر روز محشر طول داد هر زبانی را
سوالی کن زمن امروز تا غوغا بشهر افتد — که اعجازه فلانی کرد گویا بی زبانی را
نمیدانم نظیری کیست چون می آید انسو — بحال مرگ دیدم بر بستره ناتوانی را
زحرمانم سخنی برخاطر یاران شود پیدا — چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا
به برهین نرود ذوق تو ز اندیشهٔ ما — سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما
ترا بکعبه مرا کار با دل افتادست — بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتادست
خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست — کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست
مسافران عدم بار رسیده در کوچه اند — شگوفه میرود و شاخ بار می بندد
به بدی که همه جانانم برآرم که کاش — خون من میریزی و گویند سزاوار نبود
من آن دیدم که هر کس انظر بحال من افتد — مباد — زبس زخم دلم کاریست در دنیا بمن افتد
گویا تو برون میروی از سینه وگرنه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
گرد خدمت عمر نیست می بندم چه حاصل شد — برهمن بشدم گر اینقدر زنار می بستم
بوی یار من ازین سست وفا می آید — گلم از دست بگیرید که از کار شدم



چه خوشست از دو یکدل سر شکوه باز کردن — سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
اثر ملال بردن ز دل هم اندک اندک — ببدیهه آفرین به بهانه ساز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری — بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
بدل نگار دارم گله بی نهایت از تو — بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو
ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد — عبث خیال تو ام گرم گفتگو دارد
چنانکه مار ابجد او افسون بند کنے — تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنے

عیهٔ گلستان سخن رسی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزے در محفلے نشسته بود که مولانا بدر الدین هلالی آمد و بالا تر از و نشست نرگسی گفت تخلص من نرگسیست و نرگس را بچشم نسبت داده اند و چشم سر اعضاست پس باید که از من فروتر نشستی مولانا هلالی گفت تخلص من هلالیست و هلال را بابرو نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم ست پس سزد که بالا تر از تو بنشستم نرگسی گفت هلال نام غلامانست و غلام را باید که فروتر بنشیند و در تخلص من نقطه نیز بهم هست هلالی گفت بلی بزیر کسے نیز دارد آخر نرگسی از آن روز تخلص خود را آسے بدل کرد از وست

بیاد صفحهٔ رخسار او گرد فزون آمد — بگشادم فال مصحف سورهٔ یوسف برآمد

مربع نشین پوست تخت سخن پروری شاه کشبلتی تهانیسری از شعرای عهد عالمگیر بوده من دیوانه

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید — باین ستم زده در یک مزار نتوان خفت
سینه را وزن چه کنی چون برم خوابی رفت — گر تو همسایه شوی رخنه بدیوانه خوشست

من میرم و بوالهوس نمیرد | اینها گل امتیاز عشق است

نقل است عزیزی بی تمیزی گاو داشت و خر همسایه را بدعا میخواست که بمیرد اتفاقاً گاوش بمرد بیدماغ شده گفت چندین عمر خدائی کردی گاو خر را نشناختی از کلام اوست

باور نشود که گهی این دل خراب | معموره بوده است که ویرانه کرده اند
دل بردی و با ناله نکردیم زهر سو | فریاد بر آمد که کسی دل زکسی برد
چو اسباب سفر از بهر غربت بار میکردم | غریبانه نگه بر آن در و دیوار میکردم
کردی نگه سوی ما و حیران تو گردیدیم | ای کاش نمیدیدی ای کاش نمیدیدیم
می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد | زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

صاحب اشعار غریب نورای نجیب کاشانی بوده و بکسب بزازی معاش می نموده خوشگو است ازوست

جور فلک کشد دلم گر زغمت رها شود | دانه زبرق چون رهد طعمهٔ آسیا شود

غزال مرغزار سخن گذاری مولانا نامی سبزواری سخندان گرامیست و معاصر جامی و در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه تمام داشته اما هیچکس معتقد خود نبوده خصوصاً خواجه غیاث الدین دهدار که در مجلس بادشاه از روی ندیمی بسیار مردم را تقلید میکرده چنانچه در تقلید سخن گفتن مولانا همچو کف از اطراف دهانش میریخت گویا صابون خاویده است و معرانه اش میبرد مولانا این مطلع در حق وی گفته

لاف مجلست نادر هجو سر و پائی | غماز سیه کاسهٔ نادر بخطا سی



مولانا نامی ازینهم معاصر جامیست مردم باجد او ارادات دارند خوش اداست و این مطلع و یراست

آنرا که درد عشق تو دیوانه ساخته | مجنون صفت بگوشهٔ ویرانه ساخته

سخن سنج نیکو دستگاه قاضی نورالله شاعر طاق بوده و فاضل نیکو اخلاق دیوان غزل دارد فقیر این مطلع ازو مینگارد

ازان با شعلهٔ آهی که در هجران کشم شادم | که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم

شاعر نیکو کلام مولانا نظام سخن سنج نیکو دستگاه بوده و معاصر قاضی نورالله استرابادی این مطلع ازوست

یار گلزار خط او سبزهٔ تر پیدا کرد | کار بستان جهان رنگ دگر پیدا کرد

جان جسم سخن رسی نسبت فارسی در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده و با جعفر خان بسر برده و یراست

جان عزیز است ولیکن بسخن جان نرسد | حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

شاعر سخندان نجف قلیخان میر اخور باشی سرکار شاه عباس ثانی بوده راقم از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

عکس خطش چو در آینه بساط اندازد | صفحهٔ آینه را قطعهٔ ریحان سازد

شاعر نیکو تلاش اخی ریگ تراش نقلی تخلص میکرده در هرات بسر می برده بسیار خوش اداست و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع ازوست

شدیم خاک رهت گر بلند بما نرسی | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

ناظم متین قاضی نظام الدین از فضلای خراسان بوده و معاصر

میر عیسی شیر بسیار خوشگوست این مطلع از وست

بد و رو دهی تو ام بت پرست میگویند    چگویم ای بت من هر چه هست میگویم

زیب بخش پیرایه سخندانی ملا اصفهانی الفتی کشتی میکرده و در عهد اکبر بادشاه بهند بسر می برده صاحب دیوانست این مطلع از وست

مشاطه خون مکن جگر سنگ ناب را    نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
نوعی آن داد سر سخن بداد شهید    داد کن داد که بیداد ترا نشنیدست

پرده نشین حجلهٔ سخندانی شاعره مه نهانی کائی بسیار خوشگوست این مطلع از وست

خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را    تا دل بتو گوید غم ویرانه خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز    هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

صاحب کلام بی عیب نظام دست غیب تقایست از شیراز در سال هزار و بیست و نه رحلت نموده و در حافظیه شیراز آسوده من دیوانه

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد    مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
دلم ز عشق گرو اند بگر چشم بکارش    چو آمد غیبکه گرداند کسی بر گرد بیمارش
بسان ریزه کانند که افتد از منقارش    تن ضعیف برون افتد از گریبانم

سروش عالم نکته طرازی نویدی شیرازی بسیار خوش فکر بوده راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

نه همین گل بچمن عاشق دلخستهٔ اوست    دل خوبان همه چون دسته گل بستهٔ اوست
بدید نور چو بر دیده بمالم دستش    شمع این خانه مگر انگشت حنا بستهٔ اوست

نویدی شاعر ارجمند بوده و ساکن سمرقند دیر است



بشکر خنده ترا دهنی پیدا است    عاشقان را بتو راهی سخنی پیدا شد
چو آب هر سو زندگی که آن آرام جان گردد    سر راهش چو گیرم از ره پیکر روان گردد

زینت بخش محفل خوش تقریری ملا ندیم کشمیری باغنی مطرح بود خوشگوست از وست

ذوق مردان بود اندکی چو هوس بسیار است    خواب کم بود بجا که مگس بسیار است

نقلست روزی سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشسته بود و مگسان بسیار هجوم کرده بودند و مزاحمت می نمودند گفت آیا هیچ موضعی باشد که انجا مگس نبود و یحیک مسخره حاضر بود گفت هر جا که آدمی باشد مگس باشد تواند بود که جائی باشد که هرگز آدمی در انجا نرسد و مگس باشد و یحیک گفت این محالست گفت چنین که اگر جائی پیدا شود چه میگوئی گفت خون بحل کردم اما اگر من شرط برم سلطان چه می فرماید گفت ده هزار دینار بدهم شرط را قرار دادند سلطان با جمعی از مقربان از شهر بیرون آمده رو بصحرا نهاد و چند فرسنگ بیراهه رفتند تا بصحرائی رسیدند که هرگز آدمی در انجا نرفته سلطان یحیک را گفت اینک مگس حالانکه این موضعیست که هرگز در ینجا رسیده و یحیک گفت شما آدمی نیستند من آدمی و آدمی زاده ام سلطان بخندید و هزار دینار بدو بخشید

دانای حقایق جهان فانی ناوهم لاهیجانی با ملا نظیری مصاحب بوده در اصفهان جاده عدم پیموده دیر است

هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم    گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم

واقف آئین نکو بیانی ملا ناوهم گیلانی شاعر صاحب دیوانست اینچند بیت از وست

گشت از سیر گلستان شگفتگی افزون مرا    ناله عندلیب شد زمزمهٔ جنون مرا

| | |
|---|---|
| از بیکسی بهیچ غمی می طپد دلم | اندک ملال سخت نماید بچشم مرا |
| تا باز هر غنچه ببینم چو قفل بی کلید | تا شکست دل نباشد کار نگشاید مرا |
| معشوق من بمذهب هر کس برابرست | با من شراب خورد و بزاهد نماز کرد |
| درین بوستان خوارم از بینوائی | غریبم چو گل بر سر روستائی |
| بجیبی ز کفنی خوابم و کنجی لحدی | غریبم کار گر افتاده شهیدان مددی |

نادم از سکنهٔ هرات بوده و شاعر خوش ابیات ویراست

| | |
|---|---|
| در خانقاه وحدت دیگر مخالف نیست | چون تار سبحه یکحرف از صد دهن تمام |

ناظم هروی یوسف زلیخا بهتر از همه کس گفته است بسیار خوشگوست
این مطلع نیکو از وست

| | |
|---|---|
| آن بلبلم که هر گه از دل گشتم فغان را | از خون چو ساغر می پر سازم آشیان را |

نگهت شاعر بی نظیر و عدیل خطهٔ اردبیل بوده وی راست

| | |
|---|---|
| قطرهٔ آب خضر عمر ابد می بخشد | التفات کم صاحب نظران بسیارست |

ملا نثار کی شاعر نازک تلاش بوده راقم از کلامش بیک بیت اکتفا نموده و آن اینست

| | |
|---|---|
| سنگ لابست اینکه بر رخسار چو هوش میریزی | تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میریزی |

نجابت برادر میر سیادت لاهوری بوده فقیر از اشعارش باین مطلع اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| هم هنرمن هنرم عیب یاب گوهرم | چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم |

نقطهٔ دائرهٔ سخندانی آقا محمد حسین ناجی اندجانی از جملهٔ منشیان عالمگیر
بادشاه بوده ببعض خدمات ممتاز می زیسته ویراست

| | |
|---|---|
| نگه بخواب بروی تو تا شود چشمم | خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم |



محمد یوسف نگهت مخاطب بسخنور خان از سخن سنجان این زمان بوده ویراست

| | |
|---|---|
| نکرده ور رفعت و شاه و دون بی گلشن جا | بگردن همه اخیدان طناب افتاد که برخیزد |

عارف کامل والا دستگاه شیخ محمد محسن نیرنگ سلمه الله ذات پاکش در دار الملک دهلی افاضت ثابت و میر شمس الدین فقیر ابن عمر طبع مبارکش اکثر به نیک جز زبان مسیل مفر یاد فقیر از کلام فیض انضمامش باین مطلع اکتفا نمود

| | |
|---|---|
| افیون و بنگ با هم دارند طرفه جوشی | خضری سیاه مستی هندی سبزپوشی |

## حرف الواو

واهب دقائق خفی و جلی ساکن دشت بیاض ملا ولی معاصر شاه طهماسپ
بوده و در سال نه صد و نود و نه رحلت نموده من دیوانه

| | | |
|---|---|---|
| کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا | | تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا |
| نتوانم از در یار تو رفتن هیچ که تو | | جا ندیده ام که توان زین دیار رفت |
| گفتم نا شکیبم و عذرا حدیث پند آری | | بشوخی سر بر آوردی و رسوا ساختی ما را |
| هلاک میشوی اینک ولی بیگفتم | + | نکس که خام فریب است |
| دل که هردم ز رخت صد هوس منظورست | | گر تسلی به نگاهی نشود معذورست |
| هر چند می روم که نیایم نمیشود | | یا دیده بر رخت نگشایم نمیشود |
| بمصلحت گذرانیکند ورنه | | فدای تنت اگر صد هزار جان دارد |
| در ماندهٔ احوال خودم اینچه حجابست | | فارغ نگذرد طاقت نظاره که دارد |
| جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد | + | که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد |
| یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم | | هر شکر گلین میگشت و من از و حجابی داشتم |

هزاران آه زان خواری که چون بیرون اندازیم — بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم
دل بمیرزا می دهد از هم به که ز دور — همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم
کشتم جفا و نگویم بکس حکایت تو — که نا امید نگردیدم از عنایت تو
بهر تو شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی
غم غمخواری ازبسکه بغمی ای کاش — هر آن دلی که تو داری از آن من بودی

وحشی غزال مرغزار بافق بوده و در سال نهصد و شصت و یک رحلت نموده بسیار خوشگوست اینچند بیت از وست

چه لطفها که در ان شیوهٔ نهانی نیست — عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست
مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه — علاج رنج تغافل دو روزه پرهیز است
صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش — منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدارش
مست حسنی باحریفان میل می خوردن مکن — بد حریفانند اینها گفتمت هشیار باش
بسته بان شکوه ام لب سخن کشادنش — عذر عتاب گفتن و تلطیف دادنش
مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم — بنشینم بره‌اش بر سر کویش نروم
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند — دارم این تاب که دیده منور نکنم
آن قدر حیرت بازم که اگر حسرت صید — چنگ بر جان زندم میل کبوتر نکنم
در بهشت نگشا بر رخم ای خازن خلد — که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
باز کی صبر گره بسته بود این نازم بوقع — غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم
زبیشان که بند میگذرد خوشخرام من — کی ملتفت شود بجواب سلام من
من و از دور تماشای گلستان کسی — به نصیبی نشده خرسند ز بستان کسی



در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران — دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی
وحشی از شوق تو جان داد و تو باشی زنده — زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

شاعر شهید نواب طاهر وحید وزیر سلاطین صفویه بوده فقیر از کلامش باین چند بیت اکتفا نموده

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش — چون بنده که گم کند آزاد نامه را
در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال — هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا
انتظار آن جهان قیامت پیش از آمدن — نامها در وقت کندن از نگین افتاده است
بسان مغز بادامیکه از تو ام جدا ماند — در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت
چون نماز عصر غربت زادگان را وقت تنگ — با وجود نا تمامیها قبول درگه اند
اشک بیزانست گو هر کفش وقت شمار — بال منعم گریه بر حال منعم میکنند
مانند شان موم که سازند شمع رو — شد خانها خراب که قدرت نهال شد
رشک چشم احولم سوزد گر اسباب جهان — هر چه می بیند بیک دیدن مکرر میکند
زیاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند — بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند
بگلشنی که رخ دوست بی حجاب شود — عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد
مبی که زمزمه خواستن بود سازش — صدای ریختن ابروست آوازش
نه امر و زست این سرگشتگی مارا که چون گرداب — نشان از ما نبود و کشتی ما بود دریائی

میر والهی از سادات بلدهٔ قم بوده است برادر و پسری از طایفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود را بباد داده و بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از انجمله است

جائیکه پیراهن یوسف که گل هست بود — خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

خلق خشکی ز تف سوختن دل دارم / دم ابی طمع از خنجر قاتل دارم
کی کنم از روی بوسه گهی میل کنار / یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم
نگه تا کی گریزان دارم از تو / گرفتارم چه پنهان دارم از تو

گل گلستان نکته نگاری خواجه عطای والهی بخاری طالب علم مستعد بوده ویراست

ز چاک سینه بناخن دل حزین کندم / جدا چو گشتم ازان مه دل اینچنین کندم

زیب افزای کرسی نصایح آفرینی میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی بر فضائل و کمالاتش کتاب ابواب الجنان که تصنیف اوست دلیلیست صاحب افکار عم زد است

این چنین بیت ویراست

بخون ریزی همانا داده الفت چشم جادو را / که از مژگان نهد انگشت بر دم تیغ ابرو را
نماند خاک را بر دم بانگشت عصا میری / که امروزیست یا فردا که خواهد بود جا اینجا
بزمین بره فرو خجلت محتاجانم / بزری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
کارها را همه حق بست هم او بکشاید / دانه از آب گره گشت وا زو بکشاید
تیغی بر پا اسیران نگه زود دیرکی چون تا شر / که از چشم سفید عاشقان نبود سحرگاه اشر
ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم / این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم
همچو حرفی کز کتاب افتاده باشد بر کنار / گر بصحبت دور از یاران بمعنی همدمی
چون نگردد حال مفلس ز شرم قرضخواه / میبرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه

شاه نقی واحد صفاهانی راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند / مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند
چه پستست فلک که با خاک ره شود یکسان / زبان بدیده رسد گر غبار بر خیزد



شاعر نیکو دستگاه میر مبارک الله شاگرد محمد زمان راسخ بوده و واضح تخلص مینموده منه

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد / مهر آیینه دار ید بیضا میکرد
کشش یاد لب شیرین چو شنید / خون فرهاد که جا در رگ خارا میکرد

آهوی مرغزار معنی پروری شیخ عبدالله وحشت تهانیسری سخن سنج کامل بوده است و معاصر میرزا عبدالقادر بیدل ویراست

بمحفلیکه حریفان وحدت آهنگ اند / بهم چو دیدهٔ تصویر محو یکرنگ اند

شاعر مکاسب میرزا احسن واهب صفاهانیست سخن سنج روشن بیان بوده معاصر شاه عباس منه

شده است نرگس سبز تو سرخ پیمانه ای / که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب
آتشی افسرده از کاروان وامانده ایم / همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
برنگ شعله که از تخته های زخم کشتند / کشیم چو آه دود خون دل بدامانم
بهنگام تواضع هیچ سید آنچها کردی / مرا صاحب سلامت گفتی و خود را دعاگو دی

میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و والی تخلص مینموده ویراست

ز امتحان تو فرسوده جان عکس ما / تمام حرف محک شد طلای تیغش ما
هر بوسهٔ او تشنه ببوس دگرم کرد / فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

شاعر بلند دستگاه حکیم عبدالله وحدت تخلص مینموده راقم باین بیت از کلامش اکتفا نموده

زلف بگشود و رخ افروخت زهی / طرفه شامی و قیامت شفقی ست

شاعر طاق محمد اخلاق عذرای معمورهٔ سخن سنج بوده و اشفق تخلص مینموده ویراست

محتسب بکشتی از دست تو مشکل شده است / شیشهٔ می بغل آبلهٔ دل شده است

شاعر معنی اساس منشی جوابیداس از قوم کایست بوده ولی تخلص مینموده ترک خدمت منشیگری دارا شکوه نموده لباس فقر بر خود راست کرده روزی در گوشه بر کول خود رقعه بر رقعه میدوخت که شاهزاده آمد وی ملتفت نشد شاهزاده فرمود درین فقیری چه حاصل کردی گفت کمترین حصولش اینکه پیشتر من پیش تو استاده می بودم و تو توجه نمی فرمودی اکنون تو استاده و من ملتفت نمی شوم شاهزاده بیدماغ شده حکم کرد که در ولایت ما نباشد وی کمر سفر بربست و این رباعی طرح کرده به شاهزاده فرستاد

بشنو ز ولی وفای دنیا ای شاه    مغرور مشو بدولت و حشمت و جاه
هر چند چو در کسے نماید لیکن    چون قطرهٔ شبنم است بر نوک گیاه

لاله گلستان سخندانی علی قلیخان واله داغستانی در عهد محمد شاه بادشاه بهند آمده برتبه امارت رسیده از حیا و حمیت و حفظ مرتبه و اهلیت بهره تمام و نصیب مالاکلام در تذکرهٔ خود بروضة السنین آورده که اینکس بکل شفقت سلطان خدیجه دختر عم خود پرورش یافته باز واله وصالش میسر نگردیده چنانچه تذکره و دیوانش دلیل اینمعنی ست سنه

میکند زلف بلبهٔ وی جانان اختلاط    دیو را بنگر که دارد با سلیمان اختلاط
من بیادش گشته ام خاموش در بستان و بستان    با رقیبان میکند او در صفاهان اختلاط
شد غنچه غلام لب می نوش خدیجه    شمشاد بود غاشیه بردوش خدیجه
محروم ز دولت گشتم از کم بختی هارم    از ظل هما سایهٔ پابوسش خدیجه
واله چو رهست نیست ز بس مشتعور    بی بستان از لب نوش خدیجه



از دختر عم خویش دارم فریاد    زان کافرکیش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من    از دختر عم خویش دارم فریاد

## حرف الهاء

بادشاه گردون دستگاه همایون بادشاه ابن بابر بادشاه بن عمر شیخ میرزا تاریخ تولدش اینست    شد اختر همایون از برج سعد طالع

و تاریخ وفاتش این مصرع ست ع همایون بادشاه از بام افتاد گنبد قبرش در نهایت عظمت شرقی رویه دهلی نزدیک درگاه حضرت نظام الدین اولیاء واقعست این چند بیت ازوست

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا    یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند و رحمی نماید ای همدم    زگریه پاک مکن چشم خونفشان مرا
ازان ز سجده بتیغ تو بر ندارم سر    که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا
مگو بگوی همایون تو حال خود با یار    که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا
روز وصلست بیک عشوه مکن آزرده مرا    بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
نیست جز دوختن چاک دلم کار دگر    تا به تیغ تو فتاده ست سر و کار مرا
عهد بر هم عشق ستمگار و بد توبه ز عشق    باز آرد بر آن شیوهٔ رفتار مرا
آنرو که فلک بقبضهٔ قدرت اوست    دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست دارد کس را    هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

خواجه هاشمی شیخ الاسلام بخارا بوده بفقیر این چند بیت از کلامش اکتفا نموده

بناز هر مه بکش چشم بی ترحم را    نشسته گیر بخاک سیاه مردم را
بر آفتاب جمالش دمیکه چشم تر افکند    سفیدهٔ نظاره هر شکم هر دو دیده گر افکند

| | |
|---|---|
| مرا تو دیده و از دیده هم عزیزتری | چه دیده که بر احوال ما نمی نگری |

شاعر اعظم محمد هاشم طوطی شکرستان قندهار بوده در خدمت نواب بیرم خان بسر میبرده

| | |
|---|---|
| سرو چون قد تو نی غنچه چو دهن تو نیست | غنچه چون لعل شکرخند تو شیرین گو نیست |
| نیست کس همچو من از اهل وفا بیدل و زار | از بتان مثل تو هم سنگدل و بدخو نیست |
| ای نکو رو مشنو در حق من قول بدان | که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست |

صاحب اشعار متین مولانا غیاث الدین بلخی بوده همتی تخلص مینموده بسیار خوشگوست ازوست

| | |
|---|---|
| در دهر هر آنکه نیم نانی دارد | وز بهر نشستن آشیانی دارد |
| نی خادم کس بود نه مخدوم کسی | گو شاد بزی که خوش جهانی دارد |

گل گلستان سخن سرای بلبل بوستان مشهد مولانا محمد هوائی برادر منصور است در نقاشی و کتابت دستگاهی داشته اشعار خود را تنها کرده بهر دم میداد تا شهرت گیرد چون ظرفا اینمعنی بدو میگفتند بهزل و خنده میگذرانید ازوست

| | |
|---|---|
| بگرد کوی تو با صد نیاز می گردم | نگاه میکنم از دور باز می گردم |

مهر سپهر روشن متعالی مولانا بدر الدین هلالی از تربیت کرده های امیر علیشیر بوده من دیوانه

## غزل

| | |
|---|---|
| سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا | آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا |
| از من امروز جدا میشود آن یار عزیز | همچو جانی که شود از تن بیمار جدا |
| گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت | دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا |
| زیر دیوار سرایش تن کاهیدهٔ من | همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا |



| | |
|---|---|
| یار من هرگز نیازارد دل اغیار را | گل مرا پا اشکست اما نسوزد خار را |
| مه من بجلوه گاهی که ترا شود تماشا | جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا |
| اگر از آمدنم رنجه نگردد خوییت | هر دم از سر قدمی سازم و آیم سوییت |
| میکشم هر نفسی از خط و زلفت آهی | آه بنگر که چها میکشم از هر سوییت |
| بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست | شب چنین و روز چنان آه چه مشکل حالیست |
| هرگز آن شوخ بمن غیر نگاهی نکند | آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند |
| سوی هر کس که باین شکل و شمایل گذرد | که تواند گذری که ترا بیند و آهی نکند |
| ایهمه ناله که من میکنم از درد فراق | هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند |
| روز عید است سر راه گذاری گیرم | با مه روی بکف آریم و کناری گیرم |
| جان از پا فگند امروز القصه قامت هم | که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم |
| هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم | باز چون فردا شود امروز را فردا کنم |
| ناگاه گر سخنی گوش میکنی | یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی |

من مثنوی شاه و گدا در صفت تیراندازی شاه گفته

| | |
|---|---|
| استخوان را اگر نشان کردی | تیر را مغز استخوان کردی |

در صفات العاشقین در صفت نابینائی زلیخا گفته

| | |
|---|---|
| سیه بادام او از جور ایام | شد از عین سفیدی مغز بادام |

در لیلی و مجنون تصنیف خود گوید

| | |
|---|---|
| پاکیزه تنی چو نقرهٔ خام | نازک بدنی چو مغز بادام |
| چشمش زاغی نشسته در باغ | ابروی سیاه او پر زاغ |

مولانا هلالی هروی است برفاقت جامے سعادت زیارت بیت الله دریافته است از وست

دهن تنگ تو غنچه تر هر دو یکیست ... اشک گلگون من خون جگر هر دو یکیست

مولانا عبدالله هاتفی همشیره زادهٔ مولوی جامی است چون ارادهٔ تصنیف لیلی و مجنون نمود بخدمت مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه مشهور فردوسی بگوی اجازت داده آید و آن قطعه این است

درختیکه تلخست وی را سرشت ... گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ... به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد ... همان میوهٔ تلخ بار آورد

مولانا این قطعه جواب گفته بخدمت مولوی بگذرانید

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت ... نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش ... ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل ... بآن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ ... برد رنج بیهوده طاوس باغ

مولوی فرمود اگرچه در هر بیت بیضه گذاشته لیکن اجازتست مولانا استدعا نمود که جهت یمن و افتتاح بیتی بفرمائید مولوی گفت

این نامه که خامه کرد بنیاد ... توقیع قبول روزیش باد

این دعا مستجاب گردیده توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاده چنانکه

نوفل پادشاه با قوم لیلی گوید

گوش از غم سروران لشکر ... هر دو بدریغ دست بر سر



میکرد خدنگهای کاری ... در باغ بدن نهال زاری
یاران شده تیغ تیر کینه ... این دوخته آن دریده سینه
هر تیر که بوسه داد بر شست ... گشته ز پی شهادت انگشت
ور گرد سیاه شعلهٔ تیغ ... رخشنده برنگ برق در میغ
برخاسته از میان مدارا ... کردند قیامت آشکارا

در سبب بیماری لیلی گوید

دیدان بت سرو قد موزون ... در خواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب ... بیدار شد آن نگار در تب
تا ناله بر آن لبان چون گوش ... با خال سیاه شد هم آغوش
زین واقعه چون گذشت چندی ... شد زار و نزار مستمندی
چون مرده شدش عذار ساده ... مانند گل گلاب داده
آن غبغب چون هلال تابان ... تاری شده از زره گریبان
شد زانوی پای آن یگانه ... موی کمرش در میانه
حالش چو شد آن چنان مهمل ... شد نامه برونش مسجل
با مادر خویش گفت که ای یار ... یک لحظه غنیمت ست دیدار
عمریست که رنج ستم کشیدی ... وز من همه رنج و تعب دیدی
وقت آمده است یار غمخوار ... کز گردن تو سبک کنم بار
خواهم که نه بیند ای نکو زن ... جز سنگ لحد گرانی از من
باید نکشد ز من کسی بار ... من بعد مگر جنازه بردار

حاشا که نگیرد از وجودم
دوره فلکم چو داد بر باد +
هر چند نه ز من شکیبا
آوازه ده آن اسیر ما را
احوال مرا چنانکه دانی
برگوی که شمع جان گدازان
لیلی ز غم تو رفت در خاک
در راه وفا اگر نه مست +
من آن توام تو زان من باش
باشیم بهم دو یار دلسوز ❊
این گفت و سپرد جان بجانان
چون زان تن خسته جان برآمد
خوبان قبیله مو بریدند
تابوتش ز ان بتان چون حور
میرفت جنازه بر سر دوش

الا لحدی که من شنودم
بارے بدر عماره من کنی یاد
دارم ز تو نیز یک تمنا +
وان کشتهٔ زخم تیر ما را
گوئی بطریق ترجمانی
وی چشم و چراغ عشقبازان
پاک آمد و رفت همچنان پاک
باز آی که چشم در ره تست
من جان توام تو جان من باش
بی طعنهٔ دشمنان شب و روز
آسوده ز خیل ناتوانان
فریاد ز این و آن برآمد ❊
چون گل همه جامها دریدند
بردند ز خانه جانب گور
مانندهٔ مردمان بی هوش

نست

چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک طپیده مرد و حرش کرده حلقه ها بستند درین حال جمعی از صاحبان در رسیدند و خوش گریختند مجنون را مرده یافتند نماز گذارده بخاکش سپردند آنجا گوید

لیلی مجنون بهانه بود
زین گفتن ما فسانه بود



او تیر ز شست دیگری خورد
هر کس به بهانهٔ ازین باغ
ما نیز بدرد و داغ اندوه ❊

وز محنت و رنج دیگرے مرد
چون لاله برفت بر جگر داغ
از پی برویم با صد اندوه

روزی شاه اسمعیل ماضی صفوی بر طرف باغیکه مسکن مولانا بود با چندی از خواص گذر کرد و در بسته یافت فرمود تا کسان از بالای دیوار باغ در آمدند مولانا از آمدن بادشاه مطلع شده بخدمت شتافت بادشاه آمده بی تکلفانه بر کهنه حصیرے که بود نشست و ما حضرے که مولانا داشت تناول کرده تفقد فرمود و بمطالعه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید تبسم کرد

بس عجب دارم ز ادراک شه کشور کشا
گر برای خاطر جمع تو ندما تراش

آنکه بر درگاه او گردون غلامی کرده است
نقطهٔ جامی را تراشیده ست خامی کرده است

وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم نقطهٔ جامی باشد نقطه جیمش تراشند و بر سرش نقطه نهند

هجرے اصفهانی شمشیرگر بوده سرافراز و بیک شیر بر میزد

در عرق بوی خوش از تا تیر آن رو میشود
هر گلابے کافتابی گشت خوشبو میشود

صاحب اشعار بلند مضمون ساکن اسفراین میر همایون در عنفوان شباب به تبریز شتافته و تقرب سلطان یعقوب یافته از وست

نشستم تا کم درخون ز اشک لاله گون خود
نمودگوهر سیراب در بناگوششش
نیابی در چمن سرو یکه من صد بار در پایش

تو چون دشمن شدی هم کم بستم بخون خود
چو شبنمی که کشند برگ گل در آغوششش
سری بنهادم و نگریستم بر پا و بالایش

آهوی من دلخسته ازان طرهٔ پرخم | تاریست که هرچند گسستم نگسلد از هم

لوسمن اساس معنی طرازی خواجه هدایت الله رازی مشرف اصطبل سرکار شاه طهماسپ بوده جواب خمسهٔ نظامی گفته مشروط باین شرط که هیچ یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در داشته باشد بعوض یک بیت یکدندانش بکنند آخر سه دندانش بطرافت کندیده و باقی را بعدد ابیات یک اشرفی جائزه دادند از لیلی و مجنون اوست

لیلی ز دریچهٔ تعلم | میکرد به فارسی تبسم
تو کیستی و قبله ات کیست | سی و سه کشید غائبش نیست
دندان چپ دریچهٔ گورست | آئینه کهنه بی حضورست

از سکندرنامهٔ اوست

اگر عاقلی بخیه بر هو مزن | بجز پنبه بر نعل آهو مزن
تحمل کن و اردو را دانه کن | قفس او پرده دروازه را شانه کن
که نعل از تبسم مربا شود | بصبر آشیا کهنه حلوا شود

از شیرین و خسرو اوست

منه چون بیل سر در پای خشخاش | مکن چون سرمه دان هر نکته را فاش
بپایان وقت گل دروازه دارد | کلید بوریا اندازه دارد

از هفت پیکر اوست

دم بخرطوم زنده بیل مزن | سایبان بر سر خلیل مزن

## حرف اللام الف

لامع از سخن سنجان همدان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده



دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را | گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را

لائق شاعر فائق حکیم لائق بلخی ست سخندان نیکو بیان بوده و در خدمت سبحانقلی خان بادشاه توران بسر می نموده وی راست

بسر گشته وصل تو ای آرام جان ما را | که از خویشان ترا بینم تو از بیگانگان ما را
دل دامن زلفت بکف آری بعد سعی | دانست که در دامن آن شب سحری نیست

معنی پروران معظم ملا لا ادری و ملا لا اعلم سلمها بن ملا فراموش بن ملا سهوی عدم آبادی اند که بیاضی باشد که از اشعار شان سواد ارد اکثرے اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیارے از ابیات دیگران را بنام ایشان می خوانند وفات ایشان بر نفخهٔ صور موقوف ست

چرا با آتش سوزان نسوختند مرا | بدست همچو تو کافر فروختند مرا
بهار آتش روی تو رشک گلزار است | دُرِ یلاق تو سیماب قائم النار است
نیست فواره نخل سیر ابست | بید مجنون عالم آب ست
ای اجل وز فراق آمده و بسوزی نیست | من اگر کشتی ام بهتر ازین روزی نیست
اغیست اینکه خون دل از یک قطاره ریخته | انیست اینکه در جگر الماس پاره ریخته
اگرچه بر دل و جانم جدائیت ستم است | بمرگ من تو اگر شاد میشوی چه غمست
عاشق من و معشوق بکام دگر است | چون غرهٔ شوال که عید دگر انست
خط ار اتش داد و جهان رند مست | مصحف سفیده گشت نشان قیامت است
داد این جامهٔ خوش قطع صفای دگر | بجبین امان تو شد شانهٔ موی کمرت
چناغ مهر و محبت که بسته با من | مرا همیشه بیاد و ترا فراموش ست

| | |
|---|---|
| خوش شد دلم خوب شد این غم ز ستم بود | صد شکر که از دست تو شد چون ستم بود |
| گدائی میکند با خسروی قاصد چه آوردی | شه ملک جنون یعنی دل من بر سر کویت |
| به پیشش سپرد ر کمال قبول | چو مهر نبوت به پشت رسول |
| روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت | آه حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم |
| دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم | چیزیکه یار خواهد صبر است نداریم |
| بود همیشه جانم ز سم تو بیگنه کشتی | اینکه مرا نمیکشی من چه گناه کرده ام |
| خوش آنکه اندر میانت دستها خود کمر سازم | لب خود از لبم هر چند واکرده و من بوسم |
| بحال من چه قدر شفقت ست آنها را | کباب میشود این مرغ گر شراب خورم |
| مابین دو عین یار از نون تا میم | یعنی الف کشیده بر صفحه سیم |
| سی نی غلطم که از کمال اعجاز | انگشت نبی ست ماه را کرده دو نیم |
| شب‌بازان وعده چه پرسی که عالم بکند شفقت | سوی ورد دیدن و سر باز بدیوار زدن |
| فلک بجنگ هم افگنده تاجداران را | خروس بازی این پیر را تماشا کن |

نقلست پیر مردی خروس میجنگانید گفتند آفرین خروس خوب میجنگانی دست بر ریش برد و گفت چرا نه خوب جنگانم که ریش در خروسان سفید کرده ام

| | |
|---|---|
| تو زمن کشیده بر دیگری چه شد کجا فگندی<br>چه شد آن وفای عهدی که بمن نموده بودی | خبری ز دل ندارم بنشین جواب کن<br>ز تو من چه گفته بودم تو بمن چه گفته بودی |

## حرف الیاء

والی کنعان اشعار مرغوب یوسف مصر معانی سلطان یعقوب بن اوزون حسن آق قویونلو از بادشاهان بلند اقتدار بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده



| | |
|---|---|
| کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد | ز بادشاهی عالم فراغتی دارد |

رمنده غزال صحرای وحشت گزینی شاعر برجسته کلام مولانا یقینی خالی از کیفیت جنونی نبوده فقیر از اشعارش باین یک مطلع اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن | زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن |

دیباچه دفتر نزاکت آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا یقینی مست میکده خوش کلامی بوده و معاصر مولوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد فقیر این مطلع از وی می نگارد

| | |
|---|---|
| صبحی که دم بمهر زد یکنفس تو ای | نخلی که بر نخورد از و هیچکس تو ای |

سالک مسالک ایجاد مولانا ابو اسحاق سجاد ساکن استراباد معنی سنج نیکو اداست و معاصر سلطان حسین میرزا بوده است

| | |
|---|---|
| نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد | چه پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد |

قاری قرآن نکته شاری معاصر مولوی جامی مولانا یاری بغایت شیرین کلام بوده و صرف اوقات بتلاوت قرآن مجید نموده از وست

| | |
|---|---|
| گرم بر سر هزار آید بلا شایسته آنم | که هستم بدترین خلق خود را نیک میدانم |

شاعر نیکو ادا احمد یار خان یکتا حکومت غزنین و بهکر داشته فقیر این دو بیت از کلامش نگاشته

| | |
|---|---|
| سرمه آلوده نگاهی که بیادم آمد<br>بر و سامان چه پرسی ز من عریست چون کاکل | که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت<br>سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم |

موسی مصر خوش تلاشی میر یحیی کاشی داروغکی کتب خانه شاهجهان بادشاه

داشته و نامور شاهنامه گردیده هر هفته نظم کرده میگذرانید تعلیمات خلعت و جائزه سرفراز میگردید روزی داستان نظم کرده بگذرانید چون باین بیت رسید

سر اجیوتان جگت سنگ بود ... که هر شیشهٔ فلک سنگ بود

بادشاه گفت از قافیه هم خبر ندارد چون این معنی بد گفتند گفت ما معذوریم و بر همین بیت از نظر بادشاه از اعتبار افتاد من لهٔ

به بوریا نهی پا که از فقیر انست ... قدم منه به نیستان که جای شیران است
ایکه از دستور آر راه فنا ترسی مپرس ... بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت
بروز درد و غم دوری یار و آشنا بهتر ... چو عضوی درد سند افتاده از تن ها جدا بهتر

یعقوب کنعان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی انشا و طب او شهرت تمام دارد راقم یک مطلع از وی می نگارد

سیل ساما ن وار هم وا ز یار دور افتاده ام ... من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده ام

بعد الحمد که این مجمع احوال و اشعار اولیاء و عرفا منبع اقوال شعرا و ظرفا که از حالات عجیب و مقالات غریب لبریزست حسن اتمام پذیرفت و این زبدة الکوائف و منتخب اللطائف نشاط خواطر بلغا و انبساط ضمائر فصحاست زیب انطباع پذیرفت و بتوقیع قبول آن جناب افاضت شمول سراج کاشانهٔ شریعت و طریقت شمع شبستان حقیقت و معرفت یگانهٔ حضرت جهان بوجود حضرت شاه شرف الدین محمود مد ظله رسید و منظور نظر کیمیا اثر آن ذات ملائک صفات حجت الکاملین برهان الواصلین گردید یقین که تا روز قیام مطلوب و مرغوب خاص و عام گردد ۵ این نسخه چو یافت زیب اتمام ٭ تاریخ شد ست خجسته انجام



# خاتمة الطبع

ثنای بیکران و ستایش فراوان خالقی را زیبا که از دو حرف کن نظم آسمان و زمین بهزاران تزئین آراسته و نعت متکاثره بآن صاحب عظمت که بخطاب یٰسین و طٰه شرف و کرامت یافته ابعد بر ارباب خبرت و بصیرت مخفی و محتجب مباد که درین ایام فرحت انضمام راحت التیام نسخه لطافت قرینی در نظم و نثر معانی آفرینی المسمی به تذکرهٔ حسینی که از کلام اولیای کرام و قدمای سابقین مشتمل قد و قامت عروس سخن سراپا بحلیهٔ نزاکت و حلیهٔ بلاغت زیبائی و رعنائی دارد و مؤلفش مقبول طبائع کونین میر حسین دوست سنبهلی در ترکیب و ترتیب این تذکرهٔ بلاغت آمیز فصاحت انگیز داد تالیف داده و جان تازه و روح بی اندازه در قالب طالبان سخن و چشم شائقان جادو فن دمیده در مطبع نامی زمان و گرامی دوران سفی الاطراف مشهور جناب منشی نول کشور صاحب به ماه می سنه ۱۸۷۵ عیسوی مطابق شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۹۲ هجری بمقام لکهنؤ بطبع حسن انطباع رونق بخش جاودان گردیده

تمت





